

شکر و سپاس معبودی را جل قدرته که آفریننده مخلوقات عالم است و روزی دهنده بنین و بنات آدم کریمی که خوان نعمتش مطیع
و عاصی کشیده و گسترده رحیمی که دیوان رحمتش در گوش جهان بهر کس یکسان [illegible] هر شب ملکی در هر سمائی ندای [illegible] رسد که هل من تائب
هل من سائل هل من مستغفر [illegible] که از عنکبوت [illegible] عصمت دوستان کرد و جباری که خیل پشه را تیغ قهر دشمنان کردانید جل
کائنات کردانید بوزیر و مشیر و معین و ظهیر و دبیر و صاحب تدبیر محتاج نکرد و بزیور فضیلت نطق و مزیت عقل از دیگر حیوانات ممیز کرد
و از معصیت عاصیان چیزی بدو نقصان [illegible] الا [illegible] و از طاعت مطیعان ملک او را سود یا آرایش که ان الله لغنی عن العالمین
تحیات حمد و صلوات بیحد و بر سید رسل و هادی سبل سرور کائنات و خلاصه موجودات پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی علیه افضل
الصلوات و اکمل التحیات که برگزیده آدمیان و رحمت عالمیان است و بر اصحاب و احباب و اتباع و اشیاع و آل او اما بعد بدان ای عزیز
اعزک الله فی الدارین که بیشتر از [illegible] این بنده ضعیف نحیف [illegible] الراجی الی رحمة الله و غفرانه علی بن احمد بن ابی بکر المشهور ببیستون
احسن الله عاقبته و احواله در مجمعی حاضر بوده و جماعتی از مخادیم عظام و ائمه اسلام و موالی کرام و مشایخ انام ادام الله ایامهم و گوینده خوش الحان
گوینده [illegible] جمعیتی دست داده بود که خاص و عام المجلس هریکی در گوشه مدهوش گشته بودند و چند خرقه تخریق شده چنانچه حاضران آن مجلس
اعلاه [illegible] متفق القول بودند که در مدت العمر چنین سماعی دست نداده فی الحال و اثنای سماع قوال از غزلهای مولانا شیخ الشیوخ فی
قدوة المحققین و زبدة العاشقین افصح المتکلمین و ملک السالکین مشرف الملة و الحق و الدین مصلح الاسلام و المسلمین شیخ سعدی الشیرازی قدس سره
این برخواند بیت نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد * و بعد از این غزل برخواند و غزل دیگر درخواست که از حضار مجلس بعد از آن که سماع
به آخر رسید تمامی این غزل از قوال طلب [illegible] از این حاکی التماس فرمود که نسخه دیوان شیخ رحمه الله تمام بدست آر که این غزل
طلب داری می‌باشد بنده در حال اشارت ایشان روز دیگر مجموع طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم و در جمله [illegible] چند نوبت
تا عاقبت [illegible] و اثنای این طلب که زده بستان شریف ارزانی فرمود چون [illegible] بدان مشغول [illegible] که غرض از مطالعه بعث
بصورت حال در خدمتش گفتم فرمود که اگر دیوان شیخ را فهرستی بودی و هنگام طلب این زحمت نبودی جمعی از عزیزان حاضر بودند همه بر این اتفاق
کردند و گفتند اگر این سعی از برای ما بباید کرد و فهرستی از آن ساختن بنده را این معنی در خاطر نشست و بدان مشغول گردیده و مجموع
غزلهای این چند کتاب از کلیات شیخ رحمه الله از قصاید و طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم جمع کرد و بر حرف اول از هر غزل بر
حروف تهجی بنا نهاد تا هر که طالب آن باشد به آسانی بدان برسد و در شهور سنه [illegible] و عشرین و سبعمایه هجری با تمام رسانید بعد از آن

که این تاریخ گذشت و چند نسخه از این نمط بیرون شد و مشهور گشت روزی با جمعی از عزیزان در کوی حاضر بودم و نسخه‌ای محرر نوشته بود و این بیت چه
المثل هر دو درج کرده بود بیت من در وفای عهد جهان کشتم * گر دامن تو دست بدارم [illegible] * یاران التماس اتفاق این غزل کردند و بنده تمام
هر چند تجسس کردم نیافتم سبب آن بود که فهرست بر حروف اول از مطلع نهاده بود و این بیت از میان غزل بود که یاران گفتند الا این فهرست که بحرف اول
غزلهاست بحرف آخر بودی آسان تر یافتن رسیدی اگر سعی کنی و بحروف تهجی بر حروف آخر فهرستی بنهی ترا یادگاری باشد و یاران را احتیاج کم
خدمتشان از اندیشه سعی نمود بر حرف آخر غزل بر طریق حروف تهجی فهرستی نهاد و در آخر رجب سنه اربعه و ثلثین و سبعمایه بتمام رسانید تا خوانندگان
حلی و فرح باشند و این بنده را بدعای خیر مدد فرمایند که روح مبارک شیخ قدس الله سره [illegible] کرم عمیم و لطف جسیم
کرم که اگر [illegible] از دوستی [illegible] مدد عاطفت کرده باشند ان شاء الله تعالی اللهم اجعلهم بالسعادت جاودان و جمیع
[illegible] آبائنا و امهاتنا و اغفر لنا و لآبائنا و لجمیع المؤمنین و المؤمنات و المسلمین و المسلمات برحمتک یا ارحم الراحمین و صلی الله علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین فهرست رسائل
مشتمل بر شش رساله رساله اول در تقریر دیباچه رساله دوم در مجالس پنجگانه رساله سیم در سؤال صاحب دیوان رساله چهارم در عقل و عشق رساله پنجم در نصیحت ملوک
رساله ششم [illegible] رساله اول در تقریر دیباچه بسم الله الرحمن الرحیم سپاس بیحد و ثنای بیعد و ستایش بی‌حد و ثنای بی‌غایت آفریدگاری را جل جلاله و عم نواله که از عدم
موجودات در وادی وجود و شخص انسانی [illegible] اصناف و [illegible] عالم مختلف دنیوی و اخروی [illegible]
[illegible]
[illegible] از جان آفرین [illegible] جهان ستایش و آفرین بر پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی صلی الله علیه و آله که سعادت اشخاص انسانی
[illegible] صلوات الله علیه و آله اجمعین [illegible] عالم صورت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible] ملک و ملکوت [illegible] عالم جبروت [illegible] انا عرضنا الامانة [illegible]
که [illegible] موجودات و مکونات [illegible] انا عرضنا الامانة علی السموات و الارض و الجبال [illegible]
[illegible] که [illegible] و حملها الانسان [illegible]
ایشان [illegible] عزت [illegible] فکانت لمساکین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

في زمرة المساكين نظم ميدهد اين چه سريست كه سلاطين عنوان الطين مساكين ميباشند با آنكه اين مساكين در بسيط زمين ميباشند آري چون راي اما السفينة فكانت
لمساكين [illegible] سلاطين عنوان الطين اين مساكين باشند [illegible] وكان ورائهم ملكا ياخذ كل سفينة غصبا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رباعي [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

مصرع [illegible]

شعر لم يبق في الارض [illegible]

این مقالات [illegible]

في دیباچه

الحمد لله الذي خلق الوجود من العدم [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

غم المستول عطوره سوز القلوب حنطو
ورویش از ما نم نه کر جاشب با شه شام
ای قوت دل ما کف و نحز به کنعان

نور الدین نظر نور و سر القلوب ناوم
ولذر ولش آرام نه ره محرز جانش
ما نام علی ما و فخر غرب نور و جسم

ور و غمش جمان ال ما الطف جانان
از بهر که کوم بر زری و ز بهر خوم بهتری
عقل آشنای کوی او و دل خیره ای

دل آن اما ده آن ال کر عاشقی ره ام
وز نجه ام عنبری ایجان جان بنا لاجرم
جان ساقیه رومی یا آن چشم ان محرم

ور خزاست از آن معتدای زمره حقیقت و آن جبنوای لشکر طریقت و از آن کمین غلام جلال و از آن چو هر عنصر کمال و از آن طلس بوش والضحی و از آن
شب جنده اللیل اذا سجی و از آن طیلسان ور و لسوف یعطیک ربک فترضی ان صاحب و الآخرة خیر لک من الاولی آن مهتری
که اکر حرمت قدم او نبودی او وین از خاشاک کرناک کشتی که الیوم اکملت لکم دینکم و السروری که اکر کعبت وستار نبودی قبای باچالاک
کمتر کمینی که قرب الساعة و انشق القمر به ازین بشنو آدم صفی خلعت صفوت از وقف او درین با قدس رفعت از وکرفت نوح بر فتوح در قلب
نوح بصرت از وه طیلسان صفو و بر سر او کشیده کرشمه حمت بر میان خلیل او بست فتو امارت بنام اسمعیل او نوشت خاتم مملکت در انگشت
سلیمان او کرد و نعلین قربت در پای موسی او کرد عمامه رحمت بر سر عیسی او نهاد این مهتر این بشنید و این سر در که شهدا نفع اذن
چنین میفرماید که من جاء ذو بصیرت شمن طلب خیره بشره فاستر من النار یعنی هر آنکس که درین جهان خورد و متاع غرور که تو کراه و دنیا بخوابی
سال او بجهل رسد و خیره بر شد او غالب کرده و طاعت او بر معصیت او رجح بیابد او را کوی که رخت بر کیر و راه دوزخ کیر عظیم و عسیری و بزرک
شده دی که مر عاصیان امت محمد است عمر عزیز خود را بجه حرام فروخته و خرمن طاعت بر آتش معصیت سوخته وی قیمت بجنایات آمده
این کلام امثالی کویم و دوری شن و ... یای خاطر بجویم آن شمع را دیده که در لکن افروخته اند و محبت او در دل اندوخته اند و طایفه کرد او
بر آمده و هر کس بر اعات و خدمت او کمر بسته و او بر بالای حشت شمع نشسته که ناکاه صبح بدمد آن طایفه را بینی که دم در و مشده تا شمع
و کاروش بر بند از ایشان سوال کنند که ای عجب همه شب طاعت او در اوا شستند چه شد او را فرو که اشتند جهان طایفه کویند که شمع بر کذشت
چندان عزیز بود که خود را بسوخت و روشنائی از بهر ما فروخت اکنون چون صبح صادق از افق بر سید شاده و شعاع خود بعالم داد
شمع را دیکر چه قیمت باشد و ماه را با او نسبت نه پس ای عزیز من این سخن مجاز مشنو که خواجکی دنیا مثال الشمع بر فروخته است طایفه که بکرد او بر آمده اند
عیال و اطفال و خدم و حشم او بیند هر یکی بنوعی در مراعات او چون در سخن برادر او میکوید که ناکاه صبح صادق اجل بدمد و شام
فقر مرک بر وی خواجه را می که در قبضه ملک الموت کرفتار کرده و از تخت مراد بحفره نامرادی افتد چون بکورستانش برند عیال و اطفال و حشم
از او بیکبار از و اعراض کنند ایشان پرسند که چرا بیکبار که روی از خواجه کردانیده اید ایشان کویند خواجه از نزد ما عزت چندان داشت
که شمع صفت خود را در لکن دنیا بر فروخت و ما کان از حلال و حرام می اندوخت و عمر نفیس خود را در معرض تلف می انداخت و مال و منال از بهر ما فراهم
میساخت اکنون تب با و خزان اجل بر شاخ عمرش از زمین زندکانی بر کشید دوست خواجه اکنون دور کشت و کار فرو ماند ما را به او چه نسبت
و او را با ما چه مصلحت **حکایت** آورده اند که بلبلی در باغی بر شاخی آشیانه داشت اتفاقا موری ضعیف در زیر آن درخت وطن ساخت و از هم
چند روزه مقام مسکن پرداخت بلبل شب و روز کرد کلستان در پرواز آمده و بر بط نغمات و الحان در آواز آورده و مور بجمع حبوب بل و نهار
مشغول کردیده هزار دستان در چمن باغ بآواز خوش غره کشته بلبل با شاخ رمزی میکفت و با صبا در میانه غمزی میکرد چون
آن مور ضعیف ناز کل و نیاز بلبل مشاهده کرد بزبان حال میکفت ازین قیل و قال چه کشاید کار در وقت دیکر بماند چون فصل بهار
رفت و موسم خزان در آمد خار جای کل کرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد و باد خزان در وزید و نادر که درخت...

کرفت رخسار او برکند و رخش نفس هواپرور کشانشان ... و دریب حیات ذات عزیز بل هوا کا و مور می بخت ما کا و بلبل در باغ آمد کل و ورد و
سنبل شنید بدیدن نشاط هزار دستان لال بماند کل که جمال او بسته و ندبیره که در کال او کمره از بی هرسکی از طاقت طاقتش وز جهوا
و او نوف او ماند یاد وش آمد که آخر یکروزی موری در زیر این درخت خانه داشت و دانه جمع میکرد و مرو را حاجت ... او بر دم و عیب قرب
و حق جوار چیزی طلب کنم او را کرسنه دو روز و هیش مور بدر بوده رفت و کفت ای عزیز بخاوت نشان بحسب یار بیت و بشریه کا نکاری من عمر عزیز
خود را صرف میکردم و تو در کاری میکردی و ذخیره می اندوختی چه شود اکر امروز نصیبی کرامت کنی مور کفت تو ب روزه که تو ال بودی
در حال تو محفوظ در طراوت کل مشغول بودی و دم می حظار و بهار میزدی که هر بهار را خزانی و هر آبی را بابی باشد ای عزیز این قصه مثل
و صورت حال ما بجمع مثل کشته و به آیه که هر حیاتی را مماتی است و هر صبابی را فراقی در عقب صاحب حیات بسیار دیت و طلس عامی برد
خانه اکر قدم و ... طلب می حسنه ان الابرار لفی نعیم بر خوانید که جزای شماست و اکر رخت در کوی معصیت میکشید و ان الفجار
لفی جحیم بر خوانید که سزای شماست و بیا دنیا چون بلبل غافل مباشید ... مزرعه دنیا بزراعت طاعت اجتهاد نمائید که الدنیا
مزرعة الآخرة تا چون صرصر خزان موت در رسد چون مور بادشاهی عمل صالح بسوراخ قبر در نیت فرموده اند بکار میاشید داور اندر و زکه
اذا وقعت الواقعة چو انگشت بر دل ابلیس لو ضاکا ... بر کند و کوس القارعة بجنبانند و نفس آفتاب قیامت منور شده و جوش آمد
نفخ صور و لها از هر کس میه ... سند و پشت دست ندان تحیر بکزند که چنین روزی در پیش داریم که درین دو روزه مهلت
نه و ده حاصل کنیم ... که روز قیامت روزی باشد که خلایق زمین و ملایک آسمان متحیر و متفکر باشند انبیا ترسان و اولیا
لرزان و متعبدان و عابدان ... **قطعه** کر بحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرت است پرده از روی لطف کو بردار کاشقیا
امید مغفرت است اکر امروز از مزرعه دنیا توشه بروزی فردا بهشت باقی فرود آئی **آیه** قال الله تبارک و تعالی یا ایها الذین آمنوا
ای کسانی که بوحدانیت حق جل و علا اقرار کرده اید چه بهر کاری کشته اید باز اثبات کرده بتقوی فرموده اند یعنی که عروس ایمان را که جمال
داده بی زیور تقوی کمالی ندارد و در خبرست از خواجه عالم و خلاصه بنی آدم صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود از خدای عز و جل شنیدم که من
بالوحدانیة و ملک بالرسالة دخل الجنة هر که کواهی دهد مرا بخدائی و تر را به پیغمبری به بهشت در آید با هر عملی که داره با چندین شرف
که کلمه اخلاص راست بوجود تقوی مستظهرا یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله درین چه حکمت بما که خداوند حق سبحانه و تعالی دعوت میکند مومنان را
بمقام اولیا که هر که کلمه اخلاص کفت بدایره ایمان در آمد اما هر که بقدم رغبت رفت غالب آنست که بمقام اولیا رسد دلیل از کلام آن مجید الا
الا ان اولیاء الله لا خوف علیهم و لا هم یحزنون ولایت را همین دو طرف است که ایمان و تقوی بجانب ... دوستان کا ... ورا
بی ... ایمان و آن جلت ... زندگانی چنانکه ... و پرهیزکاری کنیم که از دولت صحبت اولیای خدای تعالی که مقربان حضرت اند
محروم نشویم و این میسر نشود که جوهر ... عزایم ... چنانکه خلعت ایمان بخشید بی پیرایه تقوی کرامت کن و اتقوا الله و لتنظر نفس ما قدمت
لغد و بار دیکر فرمود اتقوا الله تکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی نباشد و کفته اند تاکید است که الکلام اذا تکرر تقرر ولیکن درین جا معنی
دیکر باشد که معنی این جمع ترتیب ... که تقوی برو قسم است تقوی صالحان از اندیشه روز قیامت است تستقیم که ... ما قدمت
لغد و تقوی عارفان از اجلال رب العالمین در حال که اتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون و تقوی صالحان ... سنده
در نظر بیاره او نفس و طبیعت ... آن کند اندیشه از حساب و قیامت که عرصه عرض اولین و آخرین باشد ...

وفضای سلامت و دربر و در بخت فلک ابدی و در دولت نعیم سرمدی کشیده روز و آن کنکاشان پریشان روزگار و دل از زخم غم ریش [illegible]
محالات و رمش پس از حسن موجب برسند دوستان که امان یابند ان شاء الله تعالی توفیق بخشد شعر [illegible]
یوم التغابن و استیقظ المرء [illegible] یا فاز الذی [illegible] علی سرا کدایان [illegible]
تخت فلک بر چون پادشاهان چنان نور بیاید از فر عبادت که گویی آفتابانند و ماهان تو خود چون از مجالست برآیی که
دوست بود بارکنندگان اگر وای کر بدکردی و بد رفت باخش از صحبت بدخواهان این بیان که کردیم مثنوی صالحان
و امایان مثنوی عارفان اند که اگر عیاذا بالله کمتر خاطر ایشان جمع باکرد فی الحال [illegible] از عذاب [illegible] برسند و بس که
در انحال از خدای تعالی شرم دارند که وقت منقطع [illegible] و خطر [illegible] اعمال [illegible] ولتنظر نفس ما قدمت لغد حکایت
آورده اند که یکی از بزرگان [illegible] گفتند [illegible] چون [illegible] گفت شامتم و شرم از حضرت خداوندگار میدارم
و ترک ادب میباشد پس ای برادر صالحان [illegible] ولتنظر نفس ما قدمت لغد پرهیزکاری کنید و بنگرید که امروز [illegible]
چه بضاعت فرستاده اید وچه ذخیره نهاده اید ای [illegible] ان الله خبیر بما تعملون [illegible] که خدای تعالی حاضرست
و بنا نظارت کرد بنده حبشی پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله رفت و گفت یا رسول الله [illegible] گناه بسیار کرده ام
هیچ مرا توبه باشد اگر توبه کنم گفت باشد و هو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد و بیرون رفت و بعد از ساعتی باز آمد و گفت یا رسول الله
کان الله ناظرا علی ذلک و آن حالت مذموم حق تعالی مرا میدید گفت خاموش [illegible] یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور
حبشی [illegible] و بجنایت و خاطری در سینه نکرد و بخلاف دیانت الا که خداوند تعالی [illegible] مثقال حبة
من خردل و تکن فی صخرة او فی السموات او فی الارض یأت بها الله حبشی این سخن بشنید و نالید و بزارید و آب حسرت از دیده ببارید و
نفسی سرد از سینه پر درد بر آورد و جان بحق تسلیم کرد [illegible] مباد فردای قیامت بر حال تباه [illegible]
از دوست شرم دار که چون دم [illegible] و قیامت بعیدست و حق از تو حبل الورید قطعه رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار
[illegible] چه غم باشد ار [illegible] مرا که با تو مقصودی [illegible] دولت گر چه عالم بجنگ برخیزد [illegible]
لم یکن عیش العذول یطیب [illegible] مع الناس [illegible] یا ایها الذین آمنوا اتقوا الله ای دوستان
بتقوی بپیرایید و نشان دوستی خدای عزوجل [illegible] تو کی دعوی دوستی خدای عزوجل کنی در پرهیزکاری [illegible]
کنی دعوی بی حجت آورده باشد و ثابت نشود بیت ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی کین ره که تو میروی بترکستانست مخالف [illegible]
از دوستان نپسندند و لا تکونوا کالذین نسوا الله فانساهم انفسهم چون آنکسان مباشید که [illegible] ترک داده و فرمان خدای
فراموش کرده اند لاجرم [illegible] من عرف نفسه فقد عرف ربه خویشتن شناسی [illegible]
[illegible] هر که خویشتن نشناسد شناسای حضرت حق چون [illegible] تا توانی
تن بخدمت و طاعت [illegible]
[illegible]
ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه یعنی هر که چهل صباح باخلاص [illegible] حق تعالی چشمهای حکمت از دل [illegible]

بر ذات [illegible] وقت عزیز [illegible] ضایع کردانید که ترک فرمان [illegible] بیت [illegible] سعدی [illegible]
[illegible] و لا تکونوا کالذین نسوا الله فانساهم انفسهم چون کسانی مباشید که [illegible]
و قول علما و صلحا گوش کردند و فرمان خدای تعالی و رسول [illegible] این سعادت [illegible] فانساهم انفسهم
[illegible] ذلکم الله ربکم [illegible]
[illegible] خلقکم من تراب ثم من نطفة ثم من علقة ثم من مضغة
مخلقة و غیر مخلقة [illegible] معرفت محروم شدند [illegible] ثم جعلناه نطفة فی قرار مکین ثم خلقنا النطفة علقة [illegible]
خویشتن شناسی [illegible]
[illegible]
[illegible]
فی الارض [illegible]
[illegible] شعر [illegible] مقصود [illegible]
[illegible] صورت یوسف [illegible]
[illegible]
[illegible] و لا تکونوا کالذین نسوا الله فانساهم انفسهم [illegible]
[illegible]
[illegible] بیت [illegible] و لا تکونوا
کالذین نسوا الله فانساهم انفسهم اولئک هم الفاسقون [illegible]
[illegible]
[illegible] لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة اهل [illegible]
[illegible]
[illegible] عذاب [illegible] سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار [illegible] صلی الله علی محمد
و آله اجمعین [illegible] الصالحین [illegible] النبیین من الانبیا
والمرسلین الذین قال الله تعالی لا خوف علیهم و لا هم یحزنون و ختم [illegible] محمد صلی الله علیه و آله و سلم خاتم
النبیین و رسول العالمین [illegible]

قال رسول الله صلی الله علیه و آله من اصبح [illegible] الله تعالی هموم الدنیا و الآخرة و من [illegible]

ملک صنع عالم رسید بنی آدم چنین میفرماید که هر کس سر از خواب بردارد و غم دین بود که در دل او بود و اسلام که در سینه او بود و عشق سبحانی

که در جان او بود حضرت حق جل و علا بحکم فضل و کرم عنایت ازلی از سر ستد تا کفایت ابدی او کند و هر کس سودا دیگر در دل او بود

یا عشق دیگر در نهاد او باشد یا اندوه دیگر در سینه او جای کرده باشد لشکر قهر از سر ستد تا بر نهاد او شبیخون کند و تیغ سطوت غیرت خود در سر کشد

[illegible] بیت [illegible]

[illegible]

[آن ص…]

این ذره که بر معشوق حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر کسی فرو آورد آن دیگر بود اما عاشق را همه تصرفی معزول بود و اگر

تصرف نا مقبول بود محمد رسول الله چون بشرط ادب در راه او آمد در پای استغنای او دید که او را این صفت میباید که علیه و پیرایه او باشد که با زاغ البصر

و ما طغی چون ما زاغ البصر صفت او بود گشت الم تر الی ربک سبحان الذی اسری بعبده [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

که یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله

تم الجزء الاول من مجالس [illegible]

۱۳۴۳

بسم الله الرحمن الرحیم نام خداوندیست که او بخواند صبا پرده گل [illegible]

[illegible]

[illegible]

هل یحسّ منهم من احد او تسمع لهم رکزا جوانمردا دنیا چون تو معشوق بسیار داشت و با همه کس دغا کرده بدانکه با تو هم کند کس از دنیا چون
عمر چندانکه لقمان حکیم را بوده نبوده است سه هزار سال عمر وی بود چون عمرش باخر رسید ملک الموت بیامد او را دید در میان نیی
نشسته زنبیل می بافت ملک الموت گفت ای لقمان سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه نساختی گفت ای عزرائیل کسی که او را چو تو خصمی در پی بود
او را چه پروای خانه ساختن بود **شعر** الا انما الدنیا کظلّ زایل ٭ او کضیف بات لیلا فارتحل ٭ نوح پیغمبر علی نبینا علیه السلام هزار
و دویست سال عمر بود او را پرسیدند که یا اطول الانبیا عمرا کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان دخلت من الاول و خرجت من
الآخر دنیا را همچو خانه یافتم دو در از دری آمدم و از دیگری بیرون شدم **حکایت** روزی ابراهیم ادهم بر در سرای خود نشسته بود
و غلامان صف زده ناگاه درویشی آمد با رکوه و انبان و عصا خواست در سرای ابراهیم داخل شود غلامان گفتند ای پیر کجا می روی
گفت در این خان میروم گفتند این سرای پادشاه بلخ است گفت ای کاج ... ابراهیم فرمود تا او را آوردند گفت ای درویش این سرایست
نه خانست گفت ای ابراهیم این سرای اول از آن که بود گفت از آن جدم گفت چون او در گذشت گفت از آن پدرم گفت چون پدرت بمرد
گفت مرا گفت تو چون بمیری کرا شود گفت پسرم را گفت ای ابراهیم جائی که کی در شود و دیگری بیرون آید خانی باشد سرای نباشد
حکایت عبدالله عمر روایت میکند که روزی با پدر خویش بر بام سرای عمارت میکردم مصطفی علیه السلام بر بام بگذشت گفت یا عبدالله
بگوی که قیامت از آن نزدیکترست که تو می پنداری و عمارت سرای میکنی عزیز من عشق دنیا و هیبت اسلام ... و همت دنیا چنانست
و شیرین و اپس صیاد و بیت استاد عاشق دنیا مرغیست کور و غافل اگر این مرغ غافل مخلب و منقار از این دام و ... رود و دل
از این دانه و حشت عشق بر باید و گردن از کمند استاد صیاد برهاند از طغیان عرش ندا آید که و اما الذین سعدوا ففی الجنة خالدین فیها و گر
عیاذا بالله خار این متاع غرور از من روی آورده علاوت این چنین شیطان و مثال فرعون و هامان بکلی او رسد و عرش ندا
آید که و اما الذین شقوا ففی النار جوانمردا عروس ایمان داری لیکن حلیت معاملت نداری
توحید داری لیکن مژه طاعت نداری خاتم آورده ای و لیکن نگین خدمت نداری ندانسته که عروس بی زیور که استن نشاید دو
همه بر پیراسته و خاتم بی نگین که چون و بند بهیچ سو چون نشاید ان اعجبه مرگ را نادیس نداری سر کریبان امن و سکون برتابی
که بسیار کشتی بود که بساحل غرقه شود و بس کاروان باشد که در منزل برده شود ای مستمند مسکین چه پنهان بود که بچه عجب برکرده اسلامی
که بر جان تر زوی بگذاری چه سر میخی که بدر و پیر سنگ بر آسمان انداری چه لقمه بود که بمعده اندر آبادر نداری چه دیده بود که به تماشای طاعت
نادری حرام بیاده و سیاهی مروی که از هر ذره از ذرات وجود قبله ساخته بت پرستار اعجب کنی وز تار داری از انگوهش مزن که اگر
عبدالصمد تو نیز عبدالدنیا و بنیاری عزیز کار از دو بیرون نیست یا صدره و صالی با کوس فراق یا داغ مهجوری از جنس گشته ما بار
مقبولی بر سر تو نهاده اند اگر از عیب صدره و صال نصیب تو آید جوانمردا جگرنی سر اینه که او آتش سوخته و میانش بسته و فرق
سری که بگهر نفسا دارد و تو بزاول و نسیم بزوال جاکه استماع دارم که وقتی سید عالم و مفخر بنی آدم و خلاصه انبیا محمد مصطفی صلی الله علیه
بعیادت زهرا شد او را دید بر بوریای خشن از لیف خرما و پوست گوسفند بالین کرده و بجادر کهنه ابریشمین شال و در شانه پشم شتر
بجای مقنعه بر سر افکنده و زهرا علیها السلام از آن شدت فاقه برسید عالم صلی الله علیه و آله ظاهر کرد و بتعرض و التضرع پیغمبر فرمود که ای
جان پدر فاذا نفخ فی الصور فلا انساب بینهم بر آن اعتماد مکنی که دختر پیغمبرم و جفت کرارم و مادر شبیر و شبرم بحرمت الخدا و ندی کرام

دنی و قبض و بسط از دوست که فرداء عرصات دستوری نباشی که قدم از قدم بر گیری تا از عهده این سوال برآیی **حکایت** مهران میمون گوید که وقتی پیش
عمر عبدالعزیز رفتم در عهد خلافت او او را دیدم بر خاک نشسته بالش نه نهالی در سینه و نه فرشی در زیر مرقعه صد پیکره پوشیده سلام کردم چنان مشغول بود که سلام
من نشنید دوم کرت چهارم چون سلام کردم جواب داد و گفت ای میمون بکام اصل من رسیده است و مرکب پیل در خانه آورده است و میوه قوت و راحت او رفت عمر
فرو رفت هیچ طاعت ندارم که امشب عرصات را شاید که در طبق عرضه کنم تحفه و حجت خدای با میمون سه و حرمت از من بشنو و تعلیم بیار بجهه جان نقش کن و چون
در پیش ال نگاه دار که نجات و عزت و شرف دو آخرت در نماز تقصیر مکن که این پیر در دو جهان فرحت نیست و با هیچ ظالم در هیچکار موافقت مکن که پایان ظالمان
جز عقوبت نیست و خلوت مکن با زنی که ترا حلال نباشد و ... هر جا که عالم مشو که هیچ عاقلتر از علم نیست ... و بیش ...
که در وقع کرم زنده نیست و دل و جان بحق تسلیم کن که کریم سخاوت اگر عاشقی دل نشانه تیر بلا کن اگر عارفی جان سپر محنت قضا کن اگر بنده با خط کتیبه رضا بده و چه تعجبی کن
اعتقاد بر خدا کن تاج احتیاج بر سر نه تخت شاهانت در زیر آن کمر شکر در وفا ... ندا کرامت بمیان بند و پیراهن ارادت در پوش تیغ شوق در سینه بیار فرو
رونق و طراوت عمر آب بده و بدل عرق کن در خضر فرش زیر و ... باش پیراهن بی معادة از سر بر کش صدره و فا چاک زن خشت و حسد و بغض و آز صفت
فرو گذار هر چه داری بیکبار بدل کن تا مجرد شوی و هر چه آن سینه مجت دل تو ساخت بگذار و تب تفرقه بر تو ب نو بجلی در عوض آن گذار و عمامه و طراز و طیلسان
و ضر کاشانه از جمله آتش در زن چون بدین صفت گردیدی ما که نه دیدیم بشره سعادت و دیده او بارت کحل کنیم و بصر بصیرت بر گشاییم قال الله تعالی

فکشفنا عنک غطاءک فبصرک الیوم حدید تمکلما ...
و توفیق حاصل او را نسیب دار
بحق محمد و آله تمام شد مجلس چهارم
۴۴

بسم الله الرحمن الرحیم ای عزیز من خلق دو گروهند گروهی بما هی مشغول و گروهی بپاد خود و آنکس که بحق مشغولست بخود نپردازد و آنکه
بخود مشغولست بحق نپردازد و هر چه دون ویست همه محالست اگر قربت و اگر اسباب و عیالست از جهد دست کوتاهی بدرگاه حق نتوانی **حکایت**
یکی پیش سلطان عارفان بایزید بسطامی شد و گفت یا شیخ عمر خود را در جستجوی حق بسر بردم و پای پیاده بادیه کردم و چند دشمنان دین را غزا
سر از تن جدا کردم و چند مجاهده کشیدم و چندان خون جگر خوردم و هیچ مقصودی حاصل نشد جز جست نور و گوم کمتر میابم هیچ ترا شیخ گفت که یکی
بمقصود خود نرسیم شیخ گفت جوانمردا دو قدم مسافت بیش نیست یک قدم بر خلق نه و یک قدم بر حق قدمی بر گیر از خلق اگر نرسیدی بحق تا دم که تو دوری
باشی که بد خود مرد که عملم را خوش آید و جلوه که خلق از من گستر آید از تو حدیث حق نیاید جوانمردا ببر ز را که با خلق کنی با حق کن تا همه شود گنه معامله
میشرید که چاره بقطره و قطره با تو باز رو که اینک کم قطره از سر بیاید و قطره از سر بیاید و کنج سعادت از حضرت ابر و از آن قطره که از حسرت آید
ابر از اشک گویند و آن قطره که در حسرت و ابر از سنگ خون چشم اشکی از چشم بیارد و اشکی در دل ورزد که بهانه و ما شب کردم از اشک سر رود
دل تو جواب آید و توبه پدید آید و چون عرفت آید و عرفت بحضرت آید و از حضرت ندای رحمت آید دل گوید توبه کردم سر گوید حسرت خوردم و ملک گوید
رحمت کردم جوانمردا آتش دو است آتش معصیت و آتش معصیت آتش معصیت آب استغاثه و آتش معصیت را آب دیدگان کشد آتش معصیت را
بدو خبر توان کشت بخاک و آب خاک میلیشتن آب حسرت از ترس خدا وند ... جوانمردا دیده که از خوف حق گریانست اندیده بر او ما واجب

و هر دل که نه وصل حق آرزو نیست آن دل ویرانست آن به که بکشاکه در جهان خلق و رنگ [illegible] خوشترین چیزی یافت شدم گفت [illegible] کدامست گفت یک ذره اخلاص
گوهر میفرماید عبادت مخلص الدین بنده و درویش اگر یک ذره اخلاص حاصل شود بهتر از روی کونین و عالمین و غرض از عرض من داشتی چو فرموده قدم قبول
براو کشند که اخلاص معارف وی باشد **حکایت** بشر حافی فرمود که اخلاص چیست گفت الاخلاص هو الاخلاص گفت اخلاص
و بیچارگی و عجز در ماند که چیست عزیز من اگر شرح روی معشوقان ندیدی زردروئی عاشقان بشنو باری و اگر جمال یوسف ندیدی درد یعقوب بیاد بیاد آر
مطیعان ندیدی ناله دردمندان بیادآر سید عالم صلی الله علیه و آله میفرماید که اصوات احب الی الله من صوت عبد [illegible] هیچ آوازی عزیزتر
ذوالجلال از آواز بنده عاصی که از سر جاری درمانده که وحشتی نیابد و گوید خداوندا بد کردم و بر نفس خویش ظلم کردم از حضرت عزت ندا آید که
ای عبدی اگر بد کردی و عصیان کردی اجابت کنم هر چه خواهی تا اجابت کنم هرچه خواسته باشد بگوید که ما داریم که خدائیم مائیم که چون ما نیست
چه پنهانیم و ما و عده یاد خواهیم اجابت کننده هر دعائیم شنونده هر ثنائیم هر ثنائی را سزائیم صد هزاران جان و در جستجوی پای ما جسته و صد
هزار تنهای عزیز در ریاضت های گداخته و صد هزاران جان بر بساط مقدس در آرزوی شوق ما واله بماندند و صد هزاران بندگان در کار جلال ما سر در سنگ مجاهدت
بکوفته و صد هزاران طالبان آن جمال ما از روی نیاز ریاضت بسوخته عرش اگر سپهی پرسد که دل حیدر که من چه کرده ام عرش سؤال میکند
که دل جهد که من امر ربانی که در جا کننده روشنی آن گشته کان برند که آسمان و در دل ایشانرا آشیانه از در آسمانیان که حاجت خواهند روی سجده
زمین آرند بنده [illegible] که زمین حقیقت ایشانرا در آسمانهای اثر روز که آفتاب فرو شود و در شکان گرم گشته کویند آفتاب امروز بر مجلس پای [illegible] کرد روی خورشید
داشت آفتاب گوید اگر در این [illegible] پای در ابوسعیدی و [illegible] خویش کرده آری آری جو فرمود اما القراب ورب الارباب آب و خاک را
با ذات پاک چه کار لم یکن یا لم یزل چه پیوند مظلوم و مجهول را با سبوح و قدوس چه پیوند و اتصال عجب کار پارسایان در دعا گویند یارب از ما
ای محضر هست کی پیوسته بودم که برم درگی بریده بودم که بپیوندم امید وصال کی بود بیم فراق کی بود باشد بیم فراق کی بود امید وصال باشد
و نه انفصال نه قرب و نه بعد نه امینی و نه نومیدی نه روی گفتار نه جای خاموشی نه روی رسیدن و نه جای برگشتن نه اندیشه صبر کردن
نه فکر و یاد نه مجال که وهم فرو و آید و نه زبان که فهم بکار رسد بدست عقل خبر گفتگوئی نه در میان نه تمام جستجوئی نه اگر کعبه است که بی نه و اگر بحر
آب بحر دوانی نه اگر در بیستان کری جز حسینی نه و اگر در آسمانیان مینی جز حسرتی نه در دما [illegible] جز سوداپی نه اندوه شناسائی
جز آتشی نه و ظلمت شب جز روشنی نه از توحید موحد آن جز آتشی نه از الحاد ملحدان جز آتشی نه از موسی کلیم سودی نه از فرعون بدنامی زیانی نه اگر بیائی
بیا که در باز نه و اگر بروی برو که پاسبان نه **حکایت** سلطان عشقستان ابراهیم خواص رحمة الله علیه میفرماید که خور کسی کاشکی من خاک کف پای
آن سر پوشیده بودمی از وی پرسیدند که با شیخ پیوسته ذکر مرغ و مکی یاد از حال دختر مکی گفت روزی و قتم خوش بود قدم در بیابان نهادم
و در وجد میرفتم ناپدید کهن قصری دیدم بر کنگرهای آن سپید و آذری سر آویخته بود بر سیدم که این چیست و این قصر از آن کیست گفتند از آن فلان
ملکست و دختری دارد و دیوانه شده و سودای سینه گذر کرده که قصد آن دختر کنم چون قدم در قصر نهادم مرا بر در یک ملک بود بسیاری انعام
و اکرام در حق من بکرد و پس گفت ای جوانمرد از اینجا چه حاجت گفتم که شنیده ام دختری داری و دیوانه آمده ام او را معالجت کنم گفت بر کنگره قصر
نگاه کن گفتم نگاه کردم پس گفت آن سرهای کسانیست که دعوی طبیبی کردند و از معالجه عاجز آمدند تو نیز اگر معالجه نتوانی سر تو آنجا بود و این
نام دار تو و هنر تو و چون قدم در سرای نهادم و خبر گفت کنیزک متقدمه یاور باشد خود هم گفت ای ملک چندان طبیب آمدند از هیچ کسی
نشنیدی چون در تاوی رسید جواب داد که ما دختر از مرد بودند مرد نیست که در آید گفتم السلام علیک گفت علیک السلام ای پسر خواص

گفتم چو دانستی که من پسر خواصم گفت آنکه ترا بمن نمود مرا نیز از نام تو خبر کرد تا بشناختم مدانسته که المؤمن مرآة المؤمن آینه چون با هم یک مدیگر شده
در وقت ای پسر خواص دلی دارم پر درد و هیچ شربتی داری که این درد را دوا کند که شفای دل از آیه مبارکه که گفت الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر الله الا بذکر الله
تطمئن القلوب چون این آیه بشنید آهی بکرد و بیهوش شد چون بهوش باز آمد گفتم ای دختر این خبر با دنیا السلام برم گفت ای شیخ از دنیا
و اسلام چیست گفتم این کعبه است معظم گفت ای ساده دل اگر کعبه را میخواهی گفتم بلی گفت بالای سر من نگاه کن چون بر بالای سر او
نگاه کردم دیدم که بالای سر او طواف میکرد و گفت ای سلیم القلب انچه در دید که هر که بپای رود بگرد کعبه طواف کند و هر که بدل بگرد
کعبه او را طواف کند ای نیما تو نومیم و جانته بخواهد از تو تا هر یک قدم راست و ای حلقی بگویم باید خورد از تو بس کن و بلطف حق دست
در آغوش کن من تقرب الی شبرا تقربت الیه ذراعا و من تقرب الی ذراعا تقربت الیه باعا و آنچه و رسانیده است انک که در در و ن
تو گوهری نهفته است که عبارت از آن است و محبت چه من بدین مثال این است که مرغ مرغ تیری تو نه مرغ بازبس گریست و بزبان حال میگفت
تو من چون رسیدی گفتا از تو چیزی در تحیه کرده که ما را نیز شناسد هم تو نیز که ما را بخود رسانیده است کی که این تحیه در شناد و ما شناسی
عزت ربی بر سر و لولا رسنه لما عرفت ربی دوست که ترا خود شناسا کرده است کعبه خانه معرفت بود و دوست معنوی عالم ملکوت
صلی الله علیه و آله میفرماید که من عرف نفسه فقد عرف ربه هر که تو خود را شناختی هر آینه تو را نیز که بدان و رای آن نیست که او بدین نشانه حق
مختلف است اگر خود را بجز نیستی او را به شناسی و اگر خود را به صفت شناسی و از نیستی شناسی این بگوی است که هر کس را درین را بود و نوع دیگر است
که بدانی که در تن تو جانیست که آن جان همه جای موجود است و همه جای فریاد کار عالم موجود است چنانکه جان در تحت طلب نیاید اگر گوئی در دوست بیابی
با بصارت همه جای بود و جایش نمی نماید بتعالی همه جای موجود بود ولیکن در تحت طلب نیاید و ما قدروا الله حق قدره جو فرمود مخلصان و مشتاقان
منزلها میروند و میسکنند اما عارفان هیچ منزل فرود نیایند بلکه منزل ایشان را دیده حیرت هر چند بیشتر روید بجای خود اند ایشان
بازرگان شب و روز میروند و راه میکنند اما کارو صفت ار همه روز و شب در فراغت چشم بسته گردد و راه میکرده و با خودمی اندیشید که تا چه
منزل بریده باشد نماز شام چون چشم از خواب بکشاد نگاه کند هم بر آن قدم بود که بوده باشد اگر گوئی شناسم گوید
چون شناختی که ترا که جوی بروی بروید اگر گوئی هستی خود را شناسم گوید دو هستی بر روی شرک محض بود و اگر گوید نیستی خود را
شناسم گوید نیستی مبین چون شناسد الحق من درک الادراک ادراک هر ذره ای محضر کی آفتاب را تواند دید ای صد هزار جان مقدس فدای
خاک نعلین آن درویش باد بشنو تا خود چه میگوید و میر این مردان میاکه انجا بجای آب خون روانست **حکایت** جنید رحمة الله علیه
بعد از وفات بخواب دیده گفتند ما فعل الله بک قال طاحت العبادات و ما نفعنا الا رکعات سفیه جوف اللیل گفت اینهمه عبادت ما بباد رفت
و ما را هیچ سودی نداشت که در وقت نماز که در نیم شب یک رکعت بگذاردم جو فرمود جهد کن که چون ساعت ملک الموت بر تو سایه افکند بدرقه
طاعت با خود داری تا در چنان وقت که چشمها گریان شود و لبها بر زبان و شیطان طمع در ایمان کند و حربه قهر مرگ بر سینه ها رسد کسنند
که بوی جان دوست آید یا بوی دشمن اگر بوی دوستی و وفاق آید این ندای بشارت شنوی الا تخافوا و لا تحزنوا و ابشروا بالجنة التی
کنتم توعدون و اگر عیاذا بالله بوی نفاق و دشمنی آید داغ نومیدی بر پیشانی تو نهند که بشری یومئذ للمجرمین و نقول
حجرا محجورا و قدمنا الی ما عملوا فجعلناه هباء منثورا بسا کسا که لباس دوستان پوشیده اند و نام در دیوان دشمنان نوشته اند و در
خبری نه و بسا کسا که جامه دشمنان پوشیده اند و نام او در جریده دوستان ثبت کرده اند و او را از آن خبری نه **حکایت** آورده اند

که در بنی اسرائیل عابدی بود نام او برصیصا و چهل سال از خلق منزوی شده بود و از نفس و دنیا بری گشته و تخم محبت در زمین معرفت کشته اگر عطشان
کردی از نوش دعای او سیراب شدی و اگر در زمین برستی تا ثابت کاو را سیراب کردی چندان ماثر و مناقب و مراتب داشت که زبان از وصف آن
عاجز شود و چندان مجاهده و محاسن داشت که اوهام و افهام از وصف آن قاصر آید هر سال چند هزار بیمار و مبتلا و معیوب به صومعه او آمدندی
شدندی بعضی لباس برص پوشیده و بعضی از درد بینا آمده و گروهی بعلت وقی و استسقا مبتلا که علاج ایشان را نیافتندی و دوا از دعای او
طلبیدندی چون قرص آفتاب اعلام نور در عالم منبسط کردی برصیصا بر آمدی و یک نفس مبارک بر آن معلولان دمیدی همه را بحال
صحت باز آمدندی عجب کاری چندین در لطف بظاهر بر گشاده و در باطن بر ظلمت در کمان بخر نهاده و ازو بلاء ظاهری به بندد خلق چون
نگاه در باطن هیچ بجز انکار، و دل از ظاهر بسیم اندوده و باطن از خبث بالوده بجاره بنداشت کی ایست و از جائی می آید و حضرت دوست چنان
بدانست که از لوح و قلم در می آید که ما از طاعت او بی نیازیم در آن مدت مدید ابلیس ملعون وسواس در او نتوانست در صومعه او و در زیر خاک پنهان کرد
اگر یک نفس عبارت بخطایا میدهد و من او را بره و بهر روز ابلیس از غیظ و خشم بتنگ آمد تا روزی که دختر پادشاه را علتی پدید شد که اطبا از علاج
او عاجز شدند آن دختر سه برادر داشت که هر یک پادشاه ناحیتی بودند هر سه در یک شب خواب دیدند که علت خواهر را برصیصا عرضه
دکر روز خوابها گفتند چون موافق آمد گفتند او را نزد برصیصا بریم خواهر را به صومعه او بردند برصیصا در نماز بود چون فارغ شد سبب علت و
شرح او نزد برصیصا گفتند و بر او توقیع کردند و اجابت توقع کردند چون دعا کرد در شب بمانم برادران خواهر را بتسلیم کردند و بجایهای
خود باز رفتند چون ابلیس جای خالی یافت گفت وقت آن آمد که جان و ایمان چندین ساله را به یک شهوت فرو برم پس در وقت صحت
و دید نکاه و مفتون شد و دل در جمال او نهاد ابلیس در سینه او وسواس آتش نهاد و هوای نفس او را غالب آمد و دست عفت و امانت برد
نسیان و غفلت بر دل و خاطر او در گذشت هوا را متابعت کرد و به سوی ابلیس انقیاد نمود و فاحشه از وی در وجود آمد ابلیس بصورت پیری
از پیش محراب او پدید آمد و از کیفیت حال او پرسید برصیصا حال بگفت ابلیس گفت دل خوش دار که خطا بر بنی آدم جایز و خدا کریم است و در توبه
گشاده لیکن خبر کار آنست که برادران او بوشیده داری تا ایشان ندانند برصیصا گفت بیهات آفتاب را بگل بندایم و در روز روشن
بر مردم نتوان گفت چگونه بپوشم ابلیس گفت آسانست او را بکش و در زیر خاک پنهان کن چون برادران بیایند بگو من در نماز بودم و او از پیش من
بیرون رفت و خبر این ندارم ایشان بر قول تو اعتماد کنند برصیصا برفت و دختر را بکشت و در زیر خاک صومعه پنهان کرد چون برادران
باز آمدند با خیل و اتباع خویش چون شیران آشفته پدید آمدند که زاهد دعا کرده باشد و خواهر شان شفا یافته باشد چون خواهر را ندیدند طلب کردند
ابلیس تلقین کرده بود بحث ایشان بقول زاهد اعتماد کردند و از صومعه بیرون آمدند بطلب خواهر ابلیس بصورت مجرد و عصا در دست
دعا به سر و بنیه بر پشت از وی سوال کردند که شیخ دیدی بدین صورت و صفت گفت بکرد در خبر پادشاه و وقت مطلب گفتند
می گفت زاهد با وی زنا کرده و برکشته و در زیر خاک پنهان کرده است ایشان را به سر خاک خواهر آورد کاویدند و خواهر را یافتند کشته و بخون
آغشته جامها چاک کردند و بجبر بر گردن برصیصا کردند و روی بشهر نهادند فریاد از اهل شهر بر آمد که چنین حادثه واقع شد پس روی بدار
و برصیصا را بر دار کردند خلق ولایت که آب وضوی او تبرک کردندی و بجای گلاب بکار بردندی هر یکی می آمدندی و سنگ انداختندی
و به تبرک بر روی زدندی ناگاه ابلیس بصورت پیری نورانی در پیش وی ایستاد و گفت ای برصیصا من آنم که تو را در چندین سال
خدمت کردی خدای آسمانست و جزای خدمت چندین ساله تو این بود که ترا به سر دار فرستاد و پادشاه مرا سجده کن تا ترا ازین بلا برهانم

برصیصا باشارت ابلیس سجده کرد از هفت آسمان ندا آمد که سنگ در وی کشید و جانش بدوزخ رسید و عاقبتش پیش مکان فرستادند و بیش
برهان به وقت کشید پس ندا دادند که فکان عاقبتهما انهما فی النار خالدین فیها جزاء و این حسرت کار بنده کان بوشیده است که
این خبر ندانند و دو بیچاره گفت الهی ستر خویش بر من آشکار کن تا دانم که علیم بر سایم و حیران شقی از دو این حکمت و میکوید بونداهم
که با او بود چنانچه جان کرید کسی که کشک خاره بیاره کنی من او این بیت بجویم با او بود از من سترین در دنیا و استن بخواه با او در مرگ بیم
بیند اکنم او در گفت در مرگ چون بسیار است بدانم که بهشت من باشد یا مکان من در معرفت و بدان در معرفت در ولایت یا گویم لا تحسبوا گویم لا تحزن
با از چه بین با یک زیم که عظیم بدیا از دنیا باز آید که دل بیره از حکمت در مرگ بیم آن در لا بودی تکت خانه چون جان بر سینه رسد
گوینده زنده دل چه بوده و دوده و بیت و حسب بکوش کرده با او از کدام جانب آید سعادت و شقاوت و از آن نفس و اپسین چه پدید آید در وجود کو
بجث و بدیت بکفت کرده و مجوانه ما بیا و رفت علو ام الکتاب و ذلعه دو یک من است من توم و من تک کنم نه اکو بویسم خبر کنم و از کار کنم
اکاه کرده ام و بکس سورت کیم دن را ه تا اله ازان که غفار الطیف و عزیز
تم الرسالة ام

صاحب صاحبقران و منزلان نکو سیرت و صورت جهان شمس الدنیا و الدین صاحب دیوان الملک علیه الرحمة و الغفران الواسعه کاغذی بحضرت
شیخ العارف سالک مسالک و مناسک قدوة المحققین فخر السالکین سعدی علیه الرحمة و الغفران نوشته و از حضرت شیخ سوال کرد و سوال
اول این بود که دیو بهتر یا آدمی سوال دوم اینکه مرا دشمنی هست با من خوب نمیکند سوال سیم اینکه حاجی بهتر یا غیر حاجی
سوال چهارم اینکه علوی فاضلتر یا عامی سوال پنجم اینکه بدست دزدی خطا وسادی از جهان بدر رسید پانصد دینار از بهر
علفه مرغان ترا قبول فرماید که بعد از این علفه خواسته شود شخص که کاغذ می آورد چون باصفهان رسید با خود اندیشه کرد
که من بارها دیده ام که خواجه خرقه از خرقه ارزد شیخ میفرستاد و از بهر علفه مرغان او قبول میکرد من خود را در معرض مرغان در آورم
و صد و پنجاه دینار از آن زر برگرفت و در اصفهان در دکان تاجری بنهاد و بشیراز آمد و کاغذ بحضرت شیخ آورد شیخ چون بر کاغذ فهم
یافت بدانست که غلام تخلیطی کرده است اما با او بحث بعد از دو سه روز فرمود که فردا بیا تا جواب بنویسم روز دیگر غلام بخدمت شیخ رفت شیخ
کاغذ سر بسته بوی داد بر خواست و دو اسبه چون کاغذ بخدمت خواجه برد بر خواندند و در آنجا نوشته بود که ز لطف اوقات فرزند عزیز و دم بجا
بوظایف طاعات و خیرات آراسته باد بحق الحق و نبی المطلق قطعه ای که بر سید ام ز حال بنی آدم و دیو من جواب بگویم که دل از
کف ببرد * دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند * آدمیزاده که دارد که قرآن ببرد * دیگر در جواب دشمن نوشته است بیت او لیق
باب ترحیب بندهاست * دو عین توبه خانه و بندهاست * سیمین توبه و نیستانست * چهارمین شرط عهد و سوگند است * پنجمین کردن آنکه جنت
بقضای بد آرزومند است * در جواب حاجی و غیر حاجی که پیاده الهی پیاده و حاج خوب پیاده شطرنج بسر حد فرزین میشود یعنی پیاده
میشود که بود و پیاده و حاج بادیه می پیماید و بتر از آن میشود که بود قطعه از من بگوی حاجی مردم گزای را * کو پوستین خلق بآزار میدرد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنکه * بیچاره خار میخورد و بار میبرد * در جواب اینکه علوی بهتر است یا عامی بیت بیرون نشدم من کیتی

که هم محو و دو گیسین عبارة از ... خوش تبسم از شمول عهدی که از شفاعت ایشان بیا بزد رود ... در جواب دستار و زر نوشته بود

بیت خواجه نشر نجوم فرستادی ام ... مالت فزون باد و حشمت یال ... هر بند فیادت سالی عشرة ... آبا یکسیصد و پنجاه سال

خواجه روی به اعلام کرد و گفت چرا تحسین کردی ... نزد ما کجا بود که کفش ما را دیدم که خواجه هم در حضور از روی کیاسید ... و قبول میکرد

این زر برای حلقه مرغان بود بنده خود را در مقابله مرغی دیدم ... صد و پنجاه دینار ... از آن بر کرم خواجه علاء الدین برادر خود

فرمود که همین ساعت بر خیز و روی به طرف شیراز نهاد ... خواجه علاء الدین ... ده هزار دینار بگیر و ...

و تحفه شیخ ببر و عذر خدمت بخواه که بعد این تحفه پیشکش ... خواهد بود و خواجه در حال کار سازی مشغول شد ...

چون شیراز رسید اتفاقا شش روز بود که خواجه جلال الدین وفات یافته بود ... تحفه شیخ برد و بسپرد و شیخ چون

وقوف یافت در حال این ابیات بر کاغذی نوشت قطعه امام صاحب عادل علاء دولت و دین ... که دین به دولت او ...

رسید و پایه حرمت فزود سعدی را ... که سر بر فلک بر افرازد ... مثال داد که صد دست جلال الدین ... بتول حضرت ...

سازد ... ولیک بر سر او خیل مرگ تاخته بود ... چنانکه بر سر ابنای دهر میتازد ... جلال زنده بخواهد شدن درین دنیا که بنده کان ...

کار نبوازد ... طمع بر آن مدار ... که از نظام مردم ... کتوب چون به خدمت خداوند ...

عرضه داشت خواجه صاحب دیوان ... و نیاده کرده ... تحفه شیخ ... و شفاعت کرد که این ...

بستان ... شیراز ... چون زبان خواجه ... خواند و شنید ... قبول کرد

... آن با کسی ساخت

والله اعلم بالصواب ... ساکت را خدا پادشاه ملک سخن ... ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم ... اختر سعدی و عالم ز فروغ تو منیر

واضع علمی و گیتی ز نظر تو محتشم ... پیش اشعار تو شعر دگران ... سحر مع ... بر اعجاز کلیم ... بنده را از تو سوال ... به توجه و سوال

کنند مردم با کبر و سیر خرد کریم ... مرد را ... عشق ... این در بسته تو بگشای که با دست حلیم ... گرچه این هر دو ...

فرمود ... دو باغ دو دل ... سعیم ... بابه و منصب ... کرم باز نمای ... تا از الفاظ خوش تازه شود جان سعیم ... باد شود

و فارغ ... جان ... خاطر ... جواب شیخ علیه الرحمة قال رسول الله صلی الله علیه وآله وسلم

اول ما خلق الله العقل فقال له اقبل ثم قال له ادبر ... وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اکرم ... بک ... و بک ...

... پس قیاس مولانا سعد الدین ... که عقل ... وسیلت قربت حق ...

... رضا نظر کرد و شریف قبول ... صاحب مقام ... پرسنده ...

... خداوند تعالی ... لا تحصوها و جلالش ...

چه ... این بنده ... فاضلت یا افضل ... چگونه تواند کردن ... دو ... برگ ...

ایشان ... خاطر ... که ... شرف ... در اول ...

ادب و طریقت ... خاصیت چراغ آنست که جا را ... دشمن از دوست فرق ... چون این دقایق ...

برین بود که ... اگرچه چراغ ... که علم انجا حجاب باشد ... قبول ...

معلوم شد که علم آلت تحصیل ... پس هر که به مجرد علم فرو ... انچه ... حاصل ...

از که باز ... از علم ظاهر مکارم اخلاق و صفای باطن است که ... صفای اندرون ...

تماشای از جمال مشاهدت ... محروم ... پس ... بوسیلت علم ضروری ... حاصل کرده ...

... خلوت و عزلت ... صحبت خلق ... ازان حالت ... کل معرفت

... و ... پس چنانکه ... هیچ ... اختیار از دوست ...

و اول این ... ذکر ... عشق ... حقیقت عشق ...

وصال ... معرفت ... معرفت ... محبت ... بیت کسی ...

... حاصل ... عبارت ...

... پادشاه آنست که ...

... خاصان ... خسته ... بسیار ...

... شان ... قطعه کسی ...

... حقیقت ذات ... قطعه ... وصف ... عاشقان کشتگان ...

... کشتگان ... معرفت ...

... عقل ... منزل ...

... قطعه ... حیرت ...

... عرفان ...

... معرفت ... معرفت ... این راه ...

اول ... آب زلال ... محبت ...

... بیت ...

... معرفت ... قطعه

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز ... کان سوخته را جان شد و آواز نیامد ... این مدعیان در طلبش بی خبرانند ... کانرا که خبر شد خبری باز نیامد

... بیت ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم ... و از هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم

مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر ... ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم ... آن نه وقت که من وصف جمالش ... این

سخن از ذکری ... تمت الرساله السابعة فی العقل والعشق بعون الله تعالی

... والحمد لله علی ...

واشهد ان الاله الموصوف بقدمه واشهد ان محمدا عبده و رسوله ابطال الشهوات بقدمه واشهد ان علي ولیه و وصي رسوله بعد ما
خداوند عالم دو گر بهترین فرزند آدم صلی الله علیه وآله وسلم در نصیحت ارباب ملوک و مملکت شروع کنیم بحکم انکی از دوستان عزیز
جزوی التماس کرد و بنظم و نثر یک و انکلف دور در جواب کوشیم که شرایف ساعات فرزند ادام الله بقاءه بوظایف طاعات خداوند
عالم جل جلاله آراسته باد معلوم کند که ملوک جبار از نصیحت رب العالمین بسنده است که در کتاب مجید میفرماید که ان الله یامر بالعدل
والاحسان و دیگر میفرماید که واذا حکمتم بین الناس ان تحکموا بالعدل والله الموفق پادشاهان که مستحق دوام و ثبات ملکند باید که
ملک و خوش باشد بحکم الملک یبقی مع الکفر ... خداوند مملکت موجب امن و ساحات ... باطراف عالم برود و بازرگانان
و مسافران رغبت نمایند و قماش و غله و متاع بیاورند و چون مملکت آبادان شود و خزاین معمور و لشکریان و رعایا فراخ دست
و نعمت دنیا حاصل و ثواب عقبی اصل بیت خطا بین که بدولت ظالم رفت جهان بماند و با مظالم برفت بیت
پادشاهان کی آنست که شب بدرگه حق گدایی کنند و بروز بر سر خلق پادشاهی حکایت آورده اند که سلطان ...
علیه الرحمه چون شب در آمدی لباس پادشاهی بدر کردی و خرقه درویشی در پوشیدی و بدرگاه حق سبحانه و تعالی سر طاعت
بر زمین ذلت نهادی و روی عبادت بر خاک عبودیت مالیدی و نالیدی و گفتی یا رب ملک ملک تست و بنده بنده
تو ... و زر و شمشیر من حاصل نشد و تو بخشیدی هم تو نصرت ده حکایت عمر ابن عبد العزیز علیه الرحمه با بندگان
که بر خواستی بعد از فریضه حق و شکر و سپاس نعمت رب العالمین امن و استقامت خلق از طالع عز و جل در خواستی و گفتی یا رب
عمده کار عظیم بدست بنده ضعیف فرموده و از عهده کفایت من کاری بر نیاید آبروی مردان در کار است و بعد حق و بعد
بهستان که توفیق حال و ... و از خود و عهده آن بیرون ... خلق و ظلم از سر من کار داد و روزی مکن که دل
از من بیازارد ... مطلوب ... صاحب دولت و فرمان ... در مملکت و بجای خداوند تعالی همه
تامل کردن و از رعیت ... و اشتغال ملک از حق باطل کردن تا بر من جور و ظلم و ملک و دنیا دل ...
عاقبت مغرور نکند و ... علما و ائمه اسلام را حرمت دارد و با اولاد مردمان نشاند و با ... ایشان حکم را
سلطنت مطیع شرع باشد نه شریعت زبون سلطنت ... عمارت جسر و مسجد و خانقاه و آب انبار و چاه بسیار سر را
از مهمات امور مملکت داند ... بطاعت حق مشغول است بجای ایشان مصروف دارد و توفیق خدمت ایشان
فرصت شمارد که همت پاسبانان دولت و مملکت حمایت کند ... پادشاه صاحب نظر باید که در اتفاق همگنان
نظر فرماید هر کی را بقدر خویش دلداری کند نه گوش بسخن متوقعان که غرض آمیز گردد و چشم طمع بر نگردد بلکه خداوند ان عرضه
خود دیده بر این فرو نیاید که تعریف حال خویش کند ... بس نظر پادشاه را فایده آنست که ...
نیازمند ... اسباب فراغ و حضور جمعیت مهیا دارد که بزرگ همت بخواه ... حال مردم آزاده
حکم و عمل نهد که دعای ... نکنند روی ... از جمله حقوق پادشاهان یکی آنست که دوستان و محبان ... را
حرمت دارد و ضایع نگذارد ... پادشاهان بر رعیت ... که بدین خود را ... حالی که خواه
که بر خواه اخته باخواص هم گوید بر جنبه دوستان مخلص باشند باشد که آن دوست را همچنان دوستان آنچنین ...

همه جا با دوستان نگویند که دوستی همه وقتی نماند ... روی از حکایت ارباب جهات در هم نکشد و لطف با همه کس نکوهد
در غیبت نشنود که صاحب غرض را اعمال خیر ابتدا ... و با مصلحی که دارد نوبت نشود و باید که مراد همه جوید و حاجات همه کس
حسب مصلحت وی بر آرد که حاکم برتر ... روی امید ... نشاید بیت خداوندی و فرمان روایی و شکوه ز غوغای مردم نگردد ستوه
حکایت یکی از مظلومان مظلمه پیش حجاج برد التفاتش نکرد و مردی جسور ... بهیبت ... از خدای عز و جل نمی ترسی حجاج رحمه الله
بخواندش و گفت این سخن چرا گفتی ... که خدای تعالی بموسی گفت ... نرم گوی تا ... اید که با خلق خدای سخن گوی چون
این بشنید انصافش بداد حکایت خلوت کسی که ... سبب ... آنست که بحضرت بسیار ... تا بر دل خویش اعلام
کند و دیگران از غیبت وی نصیحت پذیرند و عبرت گیرند اهل علم از جمل عمل ... بجای ... هر یک جدا ... اگر
تعلل کند ... بترک ... که من سلطان ... مروت آنست که برغبت قبول کند و شکر گوید و حسب توقع آن
جنگی ... کند و امثال بدی ... و اخیر ... چشم غریبان ... باشد پادشاه را شوکت و هیبت افزودن
اما در خلوت با خاصان گشاده روی و دلنواز و خوش طبع و آمیزگار ... و کس را که بر کند ... زیاده نباشد
در عمل انبار کرده ... اما با خیانت هم ننشاند ... سلطان خردمند رعیت نیازارد تا چون دشمن بر وی جهت دهد
او و دشمن ... امین باشد ... بنده ... که ... از حق خدمت و پیش فراموش نکند ...
صد عیب و خطا بریکی از خدمتگاران رو باشد عزت با وجاه محترم در عفو کردن ... بر روی ... چون ... که ...
هلاکت خون بریزد اهل و عیالش معطل نگذارد ... لشکریان که در جنگ ... کشته شوند برگ و اسباب و معاش ...
او و ... نگذارد ... چندانکه تواند با ... غریب و خواص و عوام رفق و تواضع کند که منصب وزرا ایشان نباشد ...
و در دل و چشم خلایق جای کرده و شیرین گردد ... خداوند فرمان چون خواهد که خطای بخشد از عنایت فرماید در لباس ...
تا بزرگان بعزت معلوم کنند و شفاعت ... پس اگر ... توبه و صلاحیت گناهش عفو نماید ... خداوند این کرا
چون بر ... حرمت ... و ماکول و مشروب و منکوح و ... و اسباب معاش از فرزندان و متعلقان او دریغ ندارد ...
همت همین است ... از جمله تدبیر پادشاهان یکی آنست که با خصم قوی در نپیچد و بر دشمن ضعیف جور نکند که پنجه با غالب
انداختن مصلحت و پنجه مغلوب شکستن نه مروت ... دل دوستان آزردن مراد دشمنان بر آوردن است ... ظلم صریح از حاکمان
... و نشت و عامیان ... را اگر ... حاکم عادل بمثال دیوار مستحکم است چون میل کند بدانکه ...
اول نصیحت نزدیکان کرد اند ... علامت ... تا ... خود عمل بخیر ... دیگران ... بیت تا نگفتار خود عمل بخیر ... هیچ ...
اثر نکند ملکت و دولت و تدبیر از ... گو بفرمان تو باشد تو بفرمان خدا ... هر که نفس ... حفظ فرمان
خداوند فرمانبر او نشاید و دولت بر نیاید ... در انگاه ... الاحلم و ملک را الا بحلم ... تا تواند بطریق ...
از معصیت بپرهیزد و اگر ... و خطا آمد ... ان ... و ... که خدای تعالی عفو کند ...
... و عای خیر گویند و همه کس ... ولیس ... فردای قیامت همه کس ... مگر ... امروز از خدای بترسد
و آزار دل مردمان ... عالی ... کار ... زبان ... کردی ...

گفت چرا زنم هر که راستی کند از خدای نترسد ترسیدن بنده از خیانت و بیداد و ظلم خداوند کار و بنده از این هر دو نفرت این است

حکایت آورده‌اند که هارون الرشید یکی از عاملان دیوان را بسبب بسیاری خیانت معزول کرد طایفهٔ بزرگان پیش رفتند

شفاعت کردند که بدین قدر خیانت بنده کار را از خدمت درگاه محروم نکرد باید گفت غرض [illegible] مال [illegible] خون

رعیت بوده پند هرکس از تو نه ایمن است از وی ایمن مباش که مار از نیم کز خویش قصد مردم کند در مملکت که پای دیوار کنند

وساکن بودن و بچه بازکشتن و ایمن نشستن کار خردمندان نیست هرکه بیازرد بجای مردمان گفت از وی ایمن مباش و با وی هیچ

ومشاور مشو فایده اینکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام اعتماد را شاید سخن را اندیشه کرده گوید چنان‌که اگر جا بجای دیگر گوید

طاغیان را مخالفت نماند واگر دیگری همان سخن گوید پسندیده آید فایده درویش را اگر گفت همت آنست که به دیده و همت و مال

ونعمت پادشاه نگرد و سلطان که از طمع طمع در مال رعیت کند پند مروت نباشد [illegible] زور بود مرغ و دون

واز پس مور فایده وظیفهٔ خداوند مملکت است که دشمن کوچک را محمل کند و دوست را چندان باید و باید که اگر دشمن کند [illegible]

فایده قوت ای آنست که عمل فردا را امروز بکار برد و کار امروز را بفردا نگذارد فایده حق بزرگان بر زیردستان شرط

خدمت بجای آوردنست و کمال تعرض بر اسباب فراغ [illegible] و فضل خداوند کار شکر خدمت بندگان کهن است و شایان

بیت اگر هست مرد از هنر بهره ور هنر خود بگوید نه صاحب هنر پند خدمتکاران قدیم اگر چه از خدمت مانده است

اسباب معاش او خدمت نخواهد که دعای سحرگاه به از خدمت درگاه پند آثار خیر قدیم پادشاهان را محو کردن تا آثار وی جاودان

باشد فایده جلیس پادشاهان کسی شاید که [illegible] پادشاه [illegible] حیف رعیت بر سلطان است اما شهر [illegible]

که حیف سلطان بر رعیت نصیحت پادشاهان پدر مهربان باشند که [illegible] غم خورند [illegible]

درمیان پدر و درویش و پدر پادشاه حکایت آورده‌اند که یکی [illegible] از یکی [illegible] حاکم [illegible] کارکس فرستاده و [illegible]

[illegible] وصی او در کار طفل نهاده و پیش حاکم فرستاد و گفت این زر از آن من نیست و از آن این طفل است اگر [illegible] از وی ستان

تا در قیامت هم بوی رسانی حاکم نیز برآمد و بگریست و گفت من در قیامت طاقت این مطلب ندارم و از پس [illegible] فرستاد و [illegible]

و اسباب طفل از خزینه مهیا داشت تا هنگام بلوغ فایده دست عطا تا تواند گشاده دارد مگر آنکه در عمل باخراجات [illegible] و اسراف

وبخل هر دو مذموم است خیر الامور اوسطها [illegible] چندان که [illegible] کردند پند هر که خواهد که [illegible]

انگشت نمای گردد [illegible] انصاف [illegible] صبر کند [illegible] انصاف [illegible] باشد فایده [illegible]

[illegible] تا بحدی که دست او ضعیف شود و نعمت [illegible] مصلحت اما چندان که حاشیه و سپاه [illegible] گشتند نصیحت عیش

وطرب با کثرت چندان که وظایف طاعات و مصالح رعیت در آن مستغرق نشود فایده خشم و صلابت پادشاه در [illegible] چندان

که مردم از خوی بدش نفرین کنند و بازی و ظرافت روا دارند چندان که بمجلس منسوب کردند پند اخبار ملوک پیشین را بسیار

مطالعه کنند که از چند فایده خالی نباشد یکی آنکه برسیرت خوب ایشان اقتدا کنند دیگر آنکه بر تقلب روزگار آگاه شوند تا

[illegible] تا بجاه و جمال و مال و منصب فریفته نشوند و در نظر علما و صلحا مناسب حال ایشان سخن گویند و [illegible]

مطرب و شطرنج باز و بازی گر و افسانه گوی و امثال ایشان [illegible]

حکایت آورده‌اند که شبی [illegible] یکی از مجلس ملوک در آمد ملک را دید با وزیر بشطرنج مشغول گفت شاه را [illegible]

راستی نشانده و شطرنج بازی میکنید خداوند ملک را کار عظیمی پیش آمده بود [illegible] در مناجات

[illegible] وزبان وقدم وقلم [illegible] که مصالح ملک و دین در آن باشد فایده مردم متهم و ناجنس کار را قرین خود [illegible]

که طبیعت وی [illegible] اثر کند و اگر [illegible] از شفقت خالی نباشد [illegible] از وی درست نباشد

فایده گواهی [illegible] که دیانت گوینده معلوم گرداند و تا [illegible] گناه نرسد عقوبت گناه [illegible] شفاعت

در [illegible] پند فاسق و فاجر را قوت [illegible] که با ایشان شریک معصیت و مستوجب عقوبت فایده دزدان دو گروه هستند

جمعی [illegible] و صحراها و بعضی [illegible] در بازارها دفع ایشان واجب است فایده انوشیروان عادل که [illegible] دیده

در جایگاه خوش و خرم رسید [illegible] که این مقام [illegible] گفت [illegible] نصیحت هر چه

از مصالح مملکت بخاطر آید [illegible] پس مشورت کند چون غالب طبعش صوب نماید بنام خدای ابتدا کند

و توکل بر وی کند ومن یتوکل علی الله فهو حسبه پند رای و تدبیر از هر جانب دیده توقع ظفر [illegible] فایده [illegible]

[illegible] اگر سلطان دفع دزدان نکند [illegible] حلال [illegible] که دفع

بدان رعیت کنند چنانکه شبان دفع گرگ از گوسفندان اگر [illegible] حرام [illegible] حکایت ذوالنون مصری

پادشاهی را گفت که شنیدم که فلان عامل را که فرستادی در ولایت دست درازی میکند و بر رعیت حیف روا میدارد گفت روزی

سزای او بدهم گفت بلی روزی سزای وی بدهی که مال رعیت تمام برده باشد تو بزجر و مصادره از وی بستانی و در خزانه نهی رعیت

درویش را چه سود [illegible] دفع آن ظلم [illegible] قطعه سر گرگ باید هم اول برید نه چون گوسفندان مردم درید

[illegible] و فاسقان [illegible] پادشاهان [illegible] که نفس خود [illegible] حکایت یکی از پادشاهان [illegible]

[illegible] گفت اگر فلان جای [illegible] مساجد [illegible] گفت ای که [illegible] مکن خود [illegible] نصیحت [illegible]

[illegible] خشم باطل کردن و اگر چنانچه خشم [illegible] که اگر جرم از طرف تو باشد [illegible] از طرف خصم

با دوست و دشمن طریقهٔ احسان پیش گیر که دوستان را مهر و محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود پند [illegible] باید که همیشه [illegible]

[illegible] که دشمنان در کمین [illegible] و هر حال از مکر و غدر ایمن [illegible] فایده

[illegible] خدام را باید که [illegible] تا دشمن و جاسوس [illegible] مجال نماند پند ارکان دولت

و اعیان حضرت باید که [illegible] فایده [illegible]

[illegible] که [illegible] باید [illegible]

[illegible] و اگر [illegible] خداوند ملکت [illegible]

ملک [illegible] ملک و دولت [illegible] و لشکر محافظت [illegible]

[illegible] در استیفای مضمون بحث [illegible] مسامحت کند و نوبت دیگر [illegible]

[illegible] و ملک کمال [illegible] و اگر در عمل [illegible] کرده باشد

وشرط خدمت بجای بیاورد و چون بنده مالش بزرگ خورد و یکروی فرماید که جز جمال جهان تخلیص ایشان بهتر دوست آن پسر [illegible] مردم بحق
عزلت کشیده را خدمت فرماید که بجان و دل آنچه کوشید از بیم جیب [illegible] لشکریان را نیکو دارد و بانواع ملاطفت دل بدست آورد که اگر دشمنان
مشغول باشند دوستان در دوستی مخالف نباشند [illegible] سپاهی که وصف کارزار و جمشید کریزد و خونبهای خود تلف خورد دست سپاهی را
که سلطان نان میدهد بهای جان میدهد پس اگر بگریزد شاید که خونش بریزد [illegible] پادشاهی که عدل کند و نیکنامی توقع کند بدان ماند که جو کارد
و امید گندم دارد [illegible] اکنون از بهر جاه و دولت میداری کرم کن و تواضع پیش گیر که جای این ذوق نیست که خلعت و احسان پوشند و شاکر
[illegible] کرشکی به که سیری از پهلوی درویشان [illegible] اگر عشاق چابکی میرود نگاه از جنگ مجنگان نگیرد تو رجای آنانی که رفته
و کسانی که خواهند آمدن پس وجود میان دو عدم اعتبار را نشاید [illegible] مردی نه جا کمر بست بلکه جان دریست و آنها جان بپرورد و بهادرین
جان برد و [illegible] پادشاهان چنان شنیده ام که پیشینه که حاجیان و سرهنگان نه بر روی حاجات رعیت جمیع و شاه رسانند [illegible] آورده اند
که انوشیروان عادل زنجیری جرس دار بسته بود و طرفی در ایوان و دیگر طرف در میدان بر دهی تا اگر کسی را مهمی بودی سلسله
در جنبانیدی [illegible] ملوک عرب جای ساخت بیرون نهادندی و نظر بحال مملکت کردندی تا اگر شکری یا دیدی یا شکایتی
و همچنین کسان را بر محلها برگماشتندی تا اگر بیدادی بر کسی یا حیفی بر ضعیفی رود اعلام کنند [illegible] مردم بخیر و رنگانی مرده اند و نیکوکاران
نمیرند و بنام نیک زنده باشند [illegible] شکر بزرگان آنست که بر خوردن نخشایند و همت عالی انکه زیر دل مسکینان دست بالا
چون دست یابی آن کن که اگر بر کرده تحمل مثل آن توانی کرد [illegible] همت مسکینان و ضعیفان زخم آن تیر است که بازوی پهلوانان
[illegible] و رکاه جفت [illegible] و هر آینه دل مظلومان بدرد و نفرین ظالمان جنگ ای که در خوابی از بیداران چه پرسی ای که توانی
در رعیت داری با همراهان ناتوان بساز ای که فراخ دستی با تنگدستان مراعات کن و دعای درویشان بر هر گروه روز
برسد و عقاب مظلومان میرسد و بال بر ظالمان باز گشت خواهی و درویشی بسلامت به که پادشاهی بملامت [illegible] استخوان آدمی مرگ
اگر تو گوش بهوش داری بشنو که میگوید من همچو تو آدمی بودم وقتی ایام حیات ندانستم و بخیر و صلاح کردم [illegible] چو ماه الفضائل بیدار و بدکار
تو باری دمی چند فرصت شمار [illegible] هر که کسی را بر نجاند از کس بترسد که دم که بیم ترسد و گریزد از فعل خبیث خویش بود گربه در خانه
ایمن است از آزادی و گرگ در صحرا سرگردان از بدفعالی گدایان در شهر آسوده از شیطی و زنان در کوه و کمر حیران از بد خصالی
[illegible] از دشمن ضعیف بترس و اندیشه کن که در وقت بیچارگی کوشد کربه اگر چه ضعیف است چنانچه با شیر در افتد بضرورت بچه دیرگان
کوتاهی کند [illegible] با خورد و بزرگ دوستی کند و تخم محبت نشاند و اعتماد بر او مکند که من در حمایت پادشاهم و کس را با من مقاومت
نه بینده که اگر با کاتی تر ابنیادی کند و پادشاه دشمن تو است پس اگر بنده نتواند کردن چنانکه کند [illegible] تو در هوای تو گوید به که در
حضور او هم گویند با او طمع [illegible] دو بندگی سعی کن که به از دیگران باشی بفضل و صلاح و کرم که در بندگی گدایان و پادشاهان یکسانند
که مدفن سلطان با مسکینان یکسانند فرق نتوان کردن [illegible] دشمن را دشمن مگیر تا هر طرف که بزرگ و غالب آید ظفر از آن او است
[illegible] دشمن را خوار مگذار که بزرگ شود و پیاده شطرنج را مکن که بسر رود و فرزین گردد [illegible] در حالت آسانی را ما یدست آید
تا در حالت دشواری بکار آید [illegible] پادشاهان که بلهو و لعب و شراب از مصالح مملکت غافل نشستند و مصالح امور نپرسیدند کار
باز گذارند ایشان نیز بجذب منفعت خویش از مهمات رعیت فارغ باشند پس بر نیاید که مملکت خراب گردد [illegible] از بد گویان بپرهیز

که کی در آن وقت در آشیان جنابی که بدت بگویند [illegible] جواب اگر دی توقع مدار که تا ست به نیکی روبرو بلا و محن [illegible] شمار ما یکند
کار ملک خویش امیر باشد [illegible] طعام اگر خورد که اشتها غالب شده باشد و سخن اگر گوید که ضرورت افتد و سر اگر نهد که خواب
غلبه کرده باشد و شهوت اگر راند که شوق شمار رسیده باشد [illegible] آزار دل ضعیفان محمل مکن که موران باتفاق شیر را عاجز کنند
و پشه بسیار پیلی را ببار در آورند [illegible] در حکم جهان زندگانی کسی کرا کروفی نباشد جفا و جالت بی درد بجو نخورد تا توان که هر که او را
افتاده و ناتوان بیند پای بر سرش بمالد [illegible] چند کند از مکر و دغا حذر کنند از دوستان وول شکستگان و مظلومان
و ناله مجروحان بر حذر باشند [illegible] سلطان محمود سبکتکین علیه الرحمه کسی کمن از نیزه و مردان جهان نترسیدم که از تیر دل ناتوان یعنی ازین بیش
ایشان [illegible] از دیوان زیر زمین خندان بر حذر نباید بود که از دیوان روی زمین یعنی آدمیان [illegible] اگر خواهی که دقایق بر تو نگیرند تو هم
خویش بگیر بیش از وقوع [illegible] عیب خود را از دوستان خود مپرس که عیب نگویند از دشمنان تجسس کن تا بگویند [illegible] جائی که مخالف باید در
درشتی سخن بگوی که کمند از آنی تیلم نباشد و جائی که تو از کجاست لطف کوی که شکر بجای حنظل فایده ندهد [illegible] اگر آنکس که فرماید دست
پرستاری نیاکمش که فرمان دست لطف کن هیست چنان نپسش که گویی دشمن بر دوست تا اگر نا گه در آید ناساخته نباشی [illegible] تا کسی از چند قصه
نیازی اعجاز مکن [illegible] خداوند مملکت را واجب است که بر قومی که حادثه روی دهد که موجب تشویش خاطر باشد شیا کاه که خلق آرام گیرند یعنی
در درگاه سبحانه و تعالی بر در دعا زاری قوت بنصرت خواهد پس انگاه بخدمت علما و صلحا و عبادت قیام نمودن و همت خواستن پس انگاه بزیارت
بقاع متبرکه رفتن و زندان پاکان مددجستن پس انگاه رعیت ضعیفان و مسکینان نظر فرمودن و بقیه نیارا بدین بدین سبب
خیرات کردن و لشکریان را دلجویی و سایر بندگان را نوازش فرمودن و وجه و خبر ایشان دادن و آنچه از روی عقل و مشاوره دوستان
خردمند یکدل در دفع آن حادثه سعی نمودن پس چون مراد بر آید شکر فضل حق تعالی کمتر از کفایت و قدرت خویش ندانستن
پس انگاه نذرهای خود که کرده باشد وفا نماید و شکرانه بر مزید بجای آورده تا نوبت دیگران چون واقعه پیدا گردد و اسباب اجابت مهیا
باشد و خاطر جمهور با او یار و موافق و نصرتش از اثر ایشان مدد باشد و از چنین قضیه گوش دل بشنوند و تصدیق کار بندند
که بتوفیق حق سبحانه و تعالی مراد ایشان بسلامت باشد و نفس و فرزند بعافیت و دنیا و آخرت بر مراد والله رئوف بالعباد و هو حسبی و بیده
الرحمة والمغفرة فرمود که در وقت مراجعت از زیارت کعبه چون بدار الملک تبریز رسیدم و علما و صلحا و فضلای آن موضع را با تمام و تکمیل
[illegible] که صحبت ایشان از جمله فرایض بود مشرف شدم خواستم تا صاحب علاء الدین و خواجه شمس الدین صاحب دیوان را ببینم که مهمی
بسیار در میان ما ثابت بود روزی عزیمت خدمتشان کردم ناگاه ایشان را دیدم با پادشاه روی زمین اباقاآن بر نشسته بودندی
چون بدیدم خواستم تا بگوشه روم که در آن حال متعذر بود رسیدن ایشان من در این عزم بودم که ایشان بر دو از اسب فرود آمدند
و روی بمن نهادند چون برسیدند لطف نمودند و خدمت بجای آوردند و بوسه بر دست و پای من دادند و از رسیدن این ضعیف خرمیها
نمودند گفتند این در حساب نیست که ما از رسیدن قدوم شیخ خبر داشتیم چون سلطان اباقاآن این حال مشاهده کرد گفت چند سال است
که ما این شمس الدین پیش من چنانست و با وجود یکه میدانند که پادشاه روی زمینم هرگز خدمتی و تملقی که این لحظه با این مرد کرد
با من نکرد و بدین هر دو بازگشتند و سوار شدند سلطان روی بشمس الدین کرد و گفت شما این مرد را که خدمت کردم
و چندین ادب بجای آوردید چه کس بود گفت ای خداوند این پدر من بود سلطان فرمود من بار ها احوال پدر شما را پرسیدم و گفتید که [illegible]

این ساعت میگویند او پدر ما بود کهنه های خدا و پدر ما و شیخ ما بود طاهر جمیع پادشاه روی من سپیده بنام و آوازه و سخن سعدی
در جهان مشهور است و سخن او معروف اباقاآن فرمود که او پیش من آید گفت سماع و طعام خدا خبر در روز با انواع تعظیم
کشته و شیخ قبول میکرد و گفت این از من و هم کسند و عذری بگویند ایشان گفتند البته شیخ را بر خاطر ما تشریف فرماید و بعد از آن
حکمت شیخ فرمود که بهر دل ایشان از هم و به صحبت پادشاه رسیدم در وقت مراجعت پادشاه فرمود که مرا پندی بده گفتم از دنیا با آخرت
چیزی نتوان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری اباقاآن فرمود با این معنی شعر بگو در حال این قطعه در عدل و انصاف فرمود
شهی که پاس رعیت نگاه میدارد حلال باد خراجش که مزد چوپانیست وگرنه راعی خلق است زهر مارش باد که هر چه میخورد از جزیت
مسلمانیست اباقاآن بگریست و چند نوبت فرمود که راعیم یا نه هر نوبت شیخ جواب میداد که اگر راعی هستی بیت اول ترا کفایت
و الا بیت ثانی و فرمود در وقت بازگشتن این چند بیت بروی بخواندم پادشه سایه خدا باشد سایه با ذات آشنا باشد نشود
نفس عامه قابل خیر گر نه شمشیر پادشا باشد هر صلاحی که در جهان آمد از عدل پادشا باشد مملکت و صلاح مملکت
گر همه رای و خطا باشد اباقاآن را عظیم خوش آمد و انصاف آنست که درین عهد که نام مشایخ و علمای روزگار صیت حسن
با جمالی با اصفانی تواند گشت مثل علمای کثیف النفس الاسلام اصفهانی درین عهد که کاتب کتاب محمد کاظم متخلص بواله
و صفاهانی لاجرم روزگار پیوسته بدین نسق و در شرل و از عقایع رو در پیوست تم الرساله معلوم که خسرو عادل و ام دولته
قابل ترجیح و نصیحت است اما باید که رعیت و صاحب ملک و دولت را لازمست از حسن سیرت ملوک چندی در دو مهمات کار بستن
طلب نیکنامی و امید نیک سرانجامی را اول آنکه ابتدای کارها بنام خدا کند و یاری از وی خواهد و سخن با اندیشه گوید و سر دل
با هر کس در میان ننهد و تواضع پیشه کند و روی از سخن اهل حاجات نگرداند و رعیت را خوار نخواند و قطع دزدان و قصاص خونیان
و شفاعت فرو نگذارد و با خصم قوی در نپیچد و با ضعیف ستم روا ندارد و اول نصیحت نزدیکان و آنکه فلامت دزدان ظلم صریح
در گناه خاصه کیان تیغ زدنست و حاجت گردن زدن حاکمان مثال سرند و رعیت بر مثال بدن نادان سری باشد که بدن
خود را بدندان پاره کند و باید که مردم فرومایه پرورده و عهد مکارن قدیم را فراموش نکند و آثار بزرگان پیشین محو نگرداند
و با دونان و بی هنران ننشیند و هم حال درویشان از آن چشم ندوزد که آن خویشتن داند اگر کابدین پادشاه توقع از مال رعیت
الکمزد و خاطی و بدکردار داند که پادشاه بر رعیت محتاج تر است که رعیت به پادشاه زیرا که رعیت اگر پادشاه هست و اگر نیست همان رعیت است
و پادشاه بی وجود رعیت متصور نمیشود که تا بر ایران حیاند ببی شوند و اطفال و زنان و زیردستان بخشایند و بازرگان و مسافر
مراعات نمایند و زبان زودکاران را سبکی کنند و سخن صاحب غرض نشنوند تا بغور گناه نرسند عقوبت نفرمایند و به محرومی
ملک مغرور نگردند جهان نماند و خرم روان آدمی که باز ماند از و در جهان به نیکی یاد مثل حاکم با رعیت مثل چوپانست که اگر
گله که بدارد و مزد و چوپانی حرام می ستاند حکایت پادشاهان پیشین بسیار خواند تا از سیرت نیکان خیر آموزد و بدان عاقبت
عبرت گیرد و در حال گذشتگان نظر نماید و مردم غماز خود را اعتماد نکند و کار بزرگان بخوردان نفرماید و جهت خود نگاه دارد
و مطرب و مسخره و بازی کن و امثال ایشان را همه وقت بخود راه ندهد و نرد و شطرنج و دیگر لعبها را عادت نکند و تیر و کمان و گوی
زدن همه وقت پیشه خود نسازد و در دفع بدان تاخیر نکند و با دوست و دشمن نیکویی کند که دوستان را محبت بیفزاید و دشمنان را

عداوت

عداوت کم شود و از عهد و کس در برابر قبل نشود و در بلای هر وقتی نظر نباید و پیوسته چنان نشسته که گویی دشمن بر درست تا اگر ناگاه دشمن
ناساخته نباشد از دزدان کشتی نگیرد و نا گریزی را ها کند و گناه کوچک را بقدر مالش دهد و یکی را از اوشان بازدارد و در کار
فرماید و کسی را که بجرمی از نظر براند یکبار از خود محروم نگرداند و مردم معزول و نحسی کشیده را بار عمل فرماید که بجان در راستی کوشند اهم
عزل و چشم زخم و دوستان از دوست قوی دارد تا دشمنان قوی نشوند و با دشمنان قوی نستیزد و به احوال دوستان نگاه کند و
همه وقتی بازد و بهر رنجی به دشمن نبازد که شاید وقتی دوست گردد و رعیت بیازارد تا مردم میل بدشمن نکند و در چشم غریبان هیبت قرار
گیرد و با خواجه تاشان کلاه تکبر نکند و احترام گذشتگان و رفیقان و دوستان گذشته نماید و اهل قرابت را کار و گاه بنوازد و با
آشنایان وفاداری دارد و مردم نامبرد کرایی دارد و کسان معتبر ایشان کار و خوراک دهد و سبک سیر را سروری نشاید
و دولت بر او نپاید و پادشاه را از حکم ضرورت در مصالح ملک و قاضیان در مصالح دین و اگر نه ملک و دین خراب گردد چندانکه نواخت
بدی کند و اگر عیاذاً بالله مضارفت و خطا آید بتدارک آن مشغول گردد و در نیکی کوشد و با مید تدارک دلیری کند برکند که آن
درست باشکسته برابر نشود و دشوار کسی که در جای خیر کند همه کس را آن وی گوید پیش از آنکه سخن گوید اندیشه نماید که اگر این
سخن دیگری گوید بپسندد یا نه پیش از آنکه بگوید و بگوید مردم را بدوستی نگیرد که با وی همان معاملت کند که با دیگران کرد تا دفع دشمنان
بمال و مدارا چنان کرد جان در خطر منهد بحرمت پشت داون به که با شمشیر شست زدن اندازه کار نگاه دارد و دست سخاوت گشاده
دارد که سر جمله پند آنست و آنچه دست دهد بده بخور و بخوران و بخشنده باش چو حق با تو باشد تو بر بنده باش
و اوقات عزیز خود را موزع کند قسمی بتدبیر ملک و مصالح دنیوی و قسمی بطاعات و مناجات خصوص در وقت سحرگاه که
اندرون صافی باشد و نیت خیر کند و از حق سبحانه و تعالی مدد و توفیق خواهد و اندرون خود با حق و خلق راست دارد و در وقت خواب
با حساب نفس خود بکند که امروز از وجه صادر شده است اگر نیکی کرده باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را سرزنش نماید و جزا
عزمت بنهد بخلاف آن که کرده باشد و در نیکی کوشد و اندازه کار نگاه دارد و نیکویی کند نه چندانکه بدان خیره شود نخشیدگی و خشم
کند نه چندانکه دستگاه ضعیف گردد و فراز نگاه دارد نه چندانکه لشکر بی چیز و خشم گیرد نه چندانکه مردم از و متنفر شوند بازی کند نه چندانکه
هیبتش برود و جایی گیرد و قوت از خدا خواهد و بکفایت خود عمل نکند که عمده ملک وزیر کاردانست عظیم لهو و لعب و طرب بعمده وقت
مشغول گردیدن نشاید بیا اهل دولت ببازی نشست که دولت برفتش ببازی ز دست چندین نصیحت سعدی بشنوند
و در مهمات کار بندند و چون منتفع گردند دعای خیر بکار دارند و دریغ ندارند و سر جمله پند آنست که دست سخا گشاده دار
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت که سعدی درافشاند چون زر نداشت
و در زمان حکومت ملک عادل مرحوم شمس الدین تازیکوی علیه الرحمة والغفران حماه الله تعالی عن الآفات والعاهات غرامتی چند زیاد
دیوان که بتقصیری آمده بود بهای گران بنقالان شیراز داد و بطمع ملک این بقالان بود اتفاقا چند بارخرما بدر شیخ فرستاده
در اولاد شیخ بر در خانه آن ملک و دکان داشت چون حال با نجمه دید بعنوان در پیام شیخ کبیر ابو عبدالله محمد خفیف قدس سره رفت
بخدمت شیخ سعدی برادر خود و صورت حال بخدمتش عرضه داشت شیخ سعدی علیه الرحمه از انحال کوفته خاطر شد و با خود باز
گرد برد و این بلا از سر دو رفیقان شیراز دفع کند نخست از برادر خود گفت اول رقعه پاره که نامه نبرداشت و این قطعه انشا

احوال برادرم بتحقیق * دانم که تو از خبر باشی * غزهای لطیف میدهد پیشش * بحث بدین بتر باشی * وانکه تو تحصیل میکنی * شخصی که از وی بتر باشد
اطفال برده و مرد و درویش * غزها بخورند و زرد باشی * چندان تر بدیش انجامند * کز خانه بیش بدر باشی * ملک شمس الدین چون این غزها
بخندید و در حال بفرمود تا منادی کردند که هر کس را که غزها به طرح داده اند پیش من آید که با او حکم کنم تمامت بقالان پیش
خود خواند و صورت حال از ایشان پرسید هر کس که داده بود به ایشان باز پس دادند و هر کس که نداده بود میفرمود تا غزها از وی
باز ستانند بعد از آن ملک مرحوم برخواست و بخدمت شیخ سعدی طیب الله ثراه آمد و عذر خواست و عذر استمداد همت کرد شیخ حکم کرد
که تا چند بار غزها که بدکان برادر شیخ برده بودند بوی ادا داده و همه آن از وی طلبیدند والتماس از حضرت شیخ آنست که چون معلوم شد
که برادر شیخ درویش است مخصوص از برای آوردم تا این زر بدو دهد برادرم بپرسید و بوی داد و دانست که شیخ بحاجت خود قبول نمیکند
برخواست و بیرون رفت و مشهور شد که ملک شمس الدین عادل تازی گوی از برای خاطر شیخ علیه الرحمة والغفران غزها و بهای غزها
داده بود بفرمود تا بخشیدند و هیچ از ایشان باز نستدند تمام شد رساله ملک شمس الدین تازیک گوی

مع رسالات دیگر الحمد لله رب ... والسلام والصلوة علی
سید خیر خلقه محمد و آله الطیبین الطاهرین
وسلم تسلیما کثیرا
تم

کتاب گلستان | بسم الله الرحمن الرحیم | از شیخ سعدی رحمة الله علیه

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی
دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب [بیت] از دست و زبان که بر آید کز عهده شکرش بدر آید اعملوا آل داود شکرا و قلیل من عبادی الشکور
بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای آورد باران رحمت بی حسابش همه را
رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا کشیده پرده ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفه روزی بخطای منکر نبرد [بیت] ای کریمی که از خزانه غیب
گبر و ترسا وظیفه خور داری دوستان را کجا کنی محروم تو که با دشمنان نظر داری فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد و دایه ابر بهاری را
فرموده تا بنات نبات را در مهد زمین بپرورد و درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق در بر گرفته و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربیع کلاه شکوفه
بر سر نهاده عصاره تاکی بقدرت او شهد فائق شده و تخم خرمائی بتربیتش نخل باسق گشته [بیت] ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی
بکف آری و بغفلت نخوری همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری در خبرست از سرور کائنات و مفخر موجودات
و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان و تتمه دور زمان احمد محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم [بیت] شفیع مطاع نبی کریم قسیم جسیم نسیم وسیم
بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله [بیت] چه غم دیوار امت را که باشد چون تو پشتیبان چه باک از
موج بحر آنرا که باشد نوح کشتیبان هر گه که یکی از بندگان گنه کار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه حق جل و علا
بر دارد ایزد تبارک و تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند باز اعراض کند بازش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه و تعالی فرماید یا ملائکتی قد استحییت
من عبدی و لیس له غیری فقد غفرت له دعوتش را اجابت کردم و حاجتش بر آوردم که از بسیاری دعا و زاری بنده همی شرم دارم [بیت] کرم بین و لطف خداوندگار
گنه بنده کردست و او شرمسار عاکفان کعبه جلالش بتقصیر عبادت معترف که ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه جمالش بتحیر منسوب که ما
عرفناک حق معرفتک [بیت] گر کسی وصف او ز من پرسد بیدل از بی نشان چه گوید باز عاشقان کشتگان معشوقند بر نیاید ز کشتگان آواز
حکایت یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده آنگه که ازین حالت باز آمد یکی از دوستان گفت ازین بوستان
که بودی ما را چه تحفه آوردی گفت بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که
دامنم از دست برفت [بیت] ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز کان سوخته را جان شد و آواز نیامد این مدعیان در طلبش بیخبرانند کانرا که خبر

شد خبری نیامد [بیت] ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم وز هر چه گفته اند و شنیدیم و خوانده ایم مجلس تمام گشت و بآخر رسید عمر
ما همچنان در اول وصف تو مانده ایم ذکر محامد پادشاه اسلام ذکر جمیل سعدی که در افواه عوام افتاده و صیت سخنش که در بسیط زمین رفته و قصب
الجیب حدیثش که همچون شکر میخورند و رقعه منشآتش که چون کاغذ زر میبرند بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد بلکه خداوند جهان و قطب
دایره زمان و قائم مقام سلیمان و ناصر اهل ایمان شاهنشاه معظم اتابک اعظم مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ظل الله تعالی فی ارضه رب ارض
بعین عنایت نظر کرده است و تحسین بلیغ فرموده و ارادت صادق نموده لاجرم کافه انام از خاص و عام بمحبت او گرایده اند که الناس علی دین
ملوکهم زانگه که ترا بر من مسکین نظرست آثارم از آفتاب مشهور ترست گر خود همه عیبها بدین بنده درست هر عیب که سلطان بپسندد هنرست
گلی خوشبوی در حمام روزی رسید از دست محبوبی بدستم بدو گفتم که مشکی یا عبیری که از بوی دلاویز تو مستم بگفتا من گلی ناچیز بودم ولیکن مدتی
با گل نشستم کمال همنشین در من اثر کرد وگرنه من همان خاکم که هستم اللهم متع المسلمین بطول حیاته و ضاعف ثواب جمیل حسناته و ارفع
درجة اودائه و ولاته و دمر علی اعدائه و شناته بما تلی فی القرآن من آیاته اللهم آمن بلده و احفظ ولده لقد سعد الدنیا به دام سعده و ایده المولی بالویة النصر ایزد تعالی و تقدس خطه پاک شیراز را
بهیبت حاکمان عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد [بیت] اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست تا بر سرش بود
چو توئی سایه خدا امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک مانند آستان درت مامن رضا بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر بر ما و بر خدای
جهان آفرین جزا یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس چندانکه خاک را بود و باد را بقا یک شب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم
و سنگ سراچه دل بالماس آب دیده می سفتم و این ابیات مناسب حال خود میگفتم [بیت] هر دم از عمر میرود نفسی چون نگه میکنم نمانده بسی
ای که پنجاه رفت و در خوابی مگر این پنج روزه دریابی خجل آنکس که رفت و کار نساخت کوس رحلت زدند و بار نساخت خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سبیل هر که آمد عمارتی نو ساخت رفت و منزل بدیگری پرداخت وان دگر پخت همچنان هوسی وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار دوستی را نشاید این غدار ما همه آدمی شکم است چون بتدریج میرود چه غم است گر ببندد و جای نگشاید
ور دل از عمر بر گرفتن شاید ور گشاید چنانکه نتوان بست کو خداوند حیات و نبات دست چار طبع مخالف سرکش چند روزی بوند با هم خوش
گر یکی زین چهار شد غالب جان شیرین بر آید از قالب لاجرم مرد عارف کامل ننهد دل بر حیات و نیاید ل نیک و بد چون همی
بباید مرد خنک آنکس که گوی نیکی برد برگ عیشی بگور خویش فرست کس نیارد ز پس تو پیش فرست عمر برفست و آفتاب تموز اندکی ماند و خواجه
غره هنوز ای تهی دست رفته در بازار ترسمت پر نیاوری دستار هر که مزروع خود بخورد بخوید وقت خرمنش خوشه باید چید بند سعدی
بگوش جان بشنو ره همین است مرد باش و برو بعد از تامل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن از صحبت خلق فرو چینم و دفتر از
گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم [بیت] زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم تا یکی از دوستان
که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در در آمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد
بر نگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت [بیت] کنونت که امکان گفتار هست بگو ای برادر بلطف و خوشی که فردا چو پیک اجل در رسید بحکم ضرورت زبان درکشی
یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند و در پریشان نگوید
تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم بر ندارم
مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مالوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل و خلاف راه صوابست و نقص رای

اولوالالباب، ذوالفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام. **بیت** زبان در دهان ای خردمند چیست، کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی، که گوهرفروش است یا پیله‌ور. اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست، بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیره عقلست دم فرو بستن، بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی. فی الجمله زبان از مکالمه او درکشیدن قوّت نداشتم و روی از محادثه او گردانیدن
مروّت ندانستم که یار موافق بود و ارادت صادق. **مثنوی** چو جنگ آوری با کسی برستیز، که ازوی گزیرت بود یا گریز. بحکم ضرورت سخن گفتیم
و تفرّج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده. **قطعه** اول اردیبهشت ماه جلالی، بلبل گوینده
بر منابر قضبان، بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی، همچو عرق بر عذار شاهد غضبان. شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاد موضعی خوش و خرم و درختان درهم گفتی که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا
از تاکش درآویخته. **قطعه** روضة ماء نهرها سلسال، دوحة سجع طیرها موزون، آن پر از لاله‌های رنگارنگ، وین پر از میوه‌های گوناگون،
باد در سایه درختانش، گسترانیده فرش بوقلمون. بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان
و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ شهر کرده. گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقایی و عهد گلستان را وفایی نباشد و حکما گفته‌اند هرچه
نپاید دلبستگی را نشاید. گفتا طریق چیست. گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او
دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدّل نکند. **مثنوی** بچه کار آیدت ز گل طبقی، از گلستان من ببر ورقی،
گل همین پنج روز و شش باشد، وین گلستان همیشه خوش باشد. حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که **الکریم اذا وعد وفا**. فصلی
در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید. فی الجمله هنوز از گل بوستان
بقیتی موجود بود که کتاب گلستان تمام شد.

ذکر اتابک اعظم

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان‌پناه سایه کردگار
و پرتو لطف پروردگار ذخر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهره سراج الملة الباهرة جمال الانام
مفخر الاسلام سعد بن الاتابک الاعظم شاهنشاه المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البرّ والبحر وارث ملک سلیمان
مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی ادام الله تعالی اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید. **قطعه**
گر التفات خداوندیش بیاراید، نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست، امید هست که روی ملال درنکشد، ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست،
علی الخصوص که دیباچه همایونش، بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست.

ذکر امیر کبیر فخرالدین ابوبکر

دیگر عروس فکر من از بی‌جمالی سر برنیارد و دیده یأس
از پشت پای خجالت برندارد و در زمره صاحبدلان متجلّی نشود مگر آنگه که متحلّی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت
و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا مربّی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدولة والدین غیاث
الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین فخرالدین ابوبکر بن ابی نصر اطال الله تعالی عمره واجلّ قدره وشرح صدره وضاعف اجره که
ممدوح اکابر آفاق است و مجموع مکارم اخلاق. **بیت** هر که در سایه عنایت اوست، گنهش طاعتست و دشمن دوست. بهر یک از سایر بندگان و حواشی
خدمتی متعیّن است که اگر در ادای برخی از آن تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفه درویشان که شکر
نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولی‌ترست که در حضور که آن بتصنّع
نزدیکست و این از تکلّف دور. باجابت مقرون باد. **قطعه** پشت دوتای فلک راست شد از خرّمی، تا چو تو فرزند زاد مادر ایام

سکّه محمول است اگر لطف جهان‌آفرین، خاص کند بنده‌ای مصلحت عام را. دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست، کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را.
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل، حاجت مشاطه نیست روی دلارام را.

عذر تقصیر خدمت و سبب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت
خدمت بارگاه خداوندی میرود بنابر آنست که طایفه‌ای از حکمای هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند و بآخر جز این عیبش ندانستند که در
سخن گفتن بطیء است یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا وی تقریر سخنی کند. بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از
پشیمانی خوردن که چرا گفتم. **مثنوی** سخندان پرورده پیر کهن، بیندیشد آنگه بگوید سخن، مزن بی تأمل بگفتار دم، نکوگوی اگر دیر گویی چه غم،
بیندیش وانگه برآور نفس، وزان پیش بس کن که گویند بس، بنطق آدمی بهترست از دواب، دواب از تو به گر نگویی صواب. فکیف در نظر
اعیان حضرت خداوندی عزّ نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحّر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات
بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید. **مثنوی** هر که
گردن بدعوی افرازد، خویشتن را بگردن اندازد، سعدی افتاده‌ایست آزاده، کس نیاید بجنگ افتاده، اول اندیشه وانگهی گفتار، پای
بست آمدست پس دیوار. نخلبندم ولی نه در بستان، شاهدم من ولی نه در کنعان. **حکمت** لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان
که تا جای نبینند پای ننهند. **قدّم الخروج قبل الولوج. مثنوی** گرچه شاطر بود خروس بجنگ، چه زند پیش باز روئین چنگ، گربه شیرست
در گرفتن موش، لیک موش است در مصاف پلنگ. اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوارض زیردستان بپوشند و در افشای جرایم
کهتران نکوشند کلمه‌ای چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و اشعار و سیر ملوک ماضی درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج و
موجب تصنیف کتاب گلستان این بود و بالله التوفیق. **قطعه** بماند سالها این نظم و ترتیب، ز ما هر ذرّه خاک افتاده جایی، غرض نقشیست کز ما
باز ماند، که هستی را نمی‌بینم بقایی، مگر صاحبدلی روزی برحمت، کند در کار درویشان دعایی. **امعان** نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب و ایجاز
سخن مصلحت دیدم تا برین روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد از آن مختصر کرد تا بملالت نینجامد. بنام خالق دانای حکیم
کز اندیشه و وهم ماست برتر، در آن مدت که ما را وقت خوش بود، ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود، مراد ما نصیحت بود و گفتیم، حوالت با خدا کردیم و رفتیم.

باب اول در سیرت پادشاهان، باب دوم در اخلاق درویشان، باب سوم در فضیلت قناعت، باب چهارم در فواید خاموشی، باب پنجم در عشق و جوانی،
باب ششم در ضعف و پیری، باب هفتم در تأثیر تربیت، باب هشتم در آداب صحبت.

باب اول در سیرت پادشاهان

پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری
اشارت کرد. بیچاره در حالت نومیدی بزبانی که داشت ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن که بزرگان گفته‌اند. **شعر** اذا یئس
الانسان طال لسانه، کسنّور مغلوب یصول علی الکلب. هر که دست از جان بشوید هر چه در دل دارد بگوید. **بیت** وقت ضرورت چو نماند گریز،
دست بگیرد سر شمشیر تیز. ملک پرسید که چه میگوید یکی از وزرای نیک‌محضر گفت ای خداوند همی گوید **والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس**. ملک را رحمت آمد و از سر
خون او درگذشت. وزیر دیگر که ضد او بود گفت ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن. این ملک را دشنام
داد و ناسزا گفت. ملک روی از این سخن درهم کشید و گفت آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد مرا زین راست که تو گفتی که روی آن در
مصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته‌اند دروغی مصلحت‌آمیز به که راستی فتنه‌انگیز. **بیت** هر که شاه آن کند که او گوید،
حیف باشد که جز نکو گوید. این لطیفه بر طاق ایوان کسری نوشته بود. **مثنوی** جهان ای برادر نماند بکس، دل اندر جهان‌آفرین بند و بس،
مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت، که بسیار کس چون تو پرورد و کشت، چو آهنگ رفتن کند جان پاک، چه بر تخت مردن چه بر روی خاک. **حکایت**

یکی از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید بعد از وفات او بصد سال که جملهٔ وجود او ریخته بود و خاک شده مگر چشمانش که در چشمخانه همی گردید و نظر همیکرد جملهٔ حکما از تأویل این خواب فرو ماندند مگر درویشی که بجای آورد و گفت هنوز نگرانست که ملکش با دگرانست **قطعه**

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند / کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر گل / خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زنده است نام فرخ نوشیروان بخیر / گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر / زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملکزاده‌ای را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی باری پدر بکراهت و استحقار در وی نظر همیکرد پسر بفراست استبصار بجای آورد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر **الشاة نظیفة والفیل جیفة اقل جبال الارض طور و انه** لاعظم عند الله قدرا و منزلا

آن شنیدی که لاغر دانا / گفت روزی بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود / همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران بجان برنجیدند **قطعه**

تا مرد سخن نگفته باشد / عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر که خالیست / شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن روز دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که اسب در میدان جهانید آن پسر بود و گفت **قطعه**

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من / آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند / روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این گفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند از مردان کاری بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت **قطعه**

ای که شخص منت حقیر نمود / تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغرمیان بکار آید / روز میدان نه گاو پرواری

حکایت آورده‌اند که سپاه دشمن بی‌قیاس بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و گفت ای مردان بکوشید یا جامهٔ زنان بپوشید سواران را بگفتن او تهور زیادت گشت و بیکبار حمله آوردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند ملک سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران بر وی حسد بردند و زهر در طعامش کردند خواهرش از غرفه بدید دریچه بر هم زد پسر بفراست دریافت و دست از طعام کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند **بیت**

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم / ور همای از جهان شود معدوم

پدر را از این حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب داد پس هر یکی را از اطراف بلاد حصه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که حکما گفته‌اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند **قطعه**

نیم نانی گر خورد مرد خدای / بذل درویشان کند نیمی دگر
هفت اقلیم ار بگیرد پادشاه / همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و راه کاروان بسته بودند و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی رفیع بدست آورده و ملجا و ماوای خود ساخته بودند مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند که اگر این گروه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ایشان ممتنع گردد **مثنوی**

درختی که اکنون گرفتست پای / بنیروی شخصی درآید ز جای
ورش همچنان روزگاری هلی / بگردونش از بیخ برنگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل / چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

القصه سخن بر این مقرر شد که یکی را بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه داشتند تا وقتی که بر سر قومی رانده بودند و بقعه خالی ماند تنی چند از مردان واقعه دیده کارآزموده را بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت و غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت **بیت**

قرص خورشید در سیاهی شد / یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکی یکی بستند

بامدادان همه را بدرگاه ملک بردند تمامی را بکشتن اشارت فرمود اتفاقا در میان ایشان جوانی بود میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نودمیده وزیری پای تخت ملک بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر همچنان از باغ زندگانی برنخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم خداوندی آنست که ببخشیدن خون این جوان بر بنده منت نهد ملک از این سخن روی درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت **بیت**

پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بدست / تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل و اصل ایشان منقطع کردن اولیتر است و بیخ و تبار ایشان برآوردن که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست **قطعه**

ابر اگر آب زندگی بارد / هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر / کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعا و کرها بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه ملک دام ملکه فرمود عین حقیقت است اگر در صحبت ایشان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از آنان شدی اما بنده امیدوار است که بعاشرت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفلست و سیرت بغی و عناد آن گروه در نهاد او متمکن نشده و در حدیث آمده است **ما من مولود الا و یولد علی الفطرة** فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه

پسر نوح با بدان بنشست / خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند / پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه‌ای از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم **رباعی**

دانی که چه گفت زال با رستم گرد / دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد / چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت برآوردند و استاد ادیب بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب و رد جواب و سایر آداب خدمت ملوکش درآموختند و در نظر همگنان پسندیده آمد روزی وزیر از شمایل او در حضرت ملک شمه‌ای میگفت که تربیت عاقلان در وی اثر کرده و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را تبسم آمد و گفت **بیت**

عاقبت گرگزاده گرگ شود / گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت با او پیوستند و عقد موافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر را با دو پسرش بکشت و نعمت بی‌قیاس برداشت و در مغارهٔ دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد این حال بملک رسید دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت **قطعه**

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی / ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست / در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس
زمین شوره سنبل برنیارد / در او تخم عمل ضایع مگردان
نکویی با بدان کردن چنانست / که بد کردن بجای نیکمردان

حکایت سرهنگ‌زاده‌ای را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل و کیاستی و فهم و فراستی زایدالوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ جمال او پیدا بود فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت و خردمندان گفته‌اند توانگری بهنرست نه بمال و بزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او بر او حسد بردند و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند **بیت**

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست / حاسد چه کند چو باوفا باشد یار

ملک پرسید چه سبب است موجب خصمی ایشان در حق تو گفت در سایهٔ دولت خداوندی همگنان را راضی کردم الا حسود را که راضی نمیشود الا بزوال نعمت من و دولت خداوند باد **قطعه**

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی / حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست / که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست
شوربختان بآرزو خواهند / مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شب‌پره چشم / چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان / کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت گویند یکی از ملوک عجم دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز نهاده تا بجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند و از کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزانه تهی ماند و دشمنان طمع کردند و

درون بیاورد **قطعه** هر که فریادرس روز مصیبت خواهد گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش بنده حلقه بگوش ار ننوازی برود لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش باری در مجلس او کتاب شاهنامه میخواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون وزیر ملک را پرسید که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت چگونه برو مملکت مقرر شد گفت چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو مر خلق را پریشان برای چه میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری **بیت** همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت چیست گفت پادشاه را کرم باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست **بیت** نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی پادشاهی که طرح ظلم فکند پای دیوار ملک خویش بکند ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت برخاستند و لشکر آراستند و ملک پدر خواستند و قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و بر آن قرار یافت **حکایت** پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیردست دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است غم زیردستان بخور زینهار بترس از زبردستی روزگار

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نمیگرفت که طبع نازک پادشاه را از امثال این صورت رنجیده و چاره ندانستند حکیمی در آن کشتی بود ملک را گفت اگر فرمایی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد بفرمود تا غلام را بدریا انداختند باری چند غوطه خورد و از آن پس مویش گرفتند و پیش کشتی آوردند و بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه‌ای بنشست و قرار یافت ملک را عجب آمد پرسید درین چه حکمت بود گفت از اول محنت غرق شدن ناچشیده بود و قدر سلامت کشتی نمیدانست همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید **بیت** ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است فرقست میان آنکه یارش در بر با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت هرمز را گفتند که از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت خطایی معلوم نکردم لیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته‌اند **قطعه** از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم اگر با چنو صد برآیی بجنگ از آن مار بر پای راعی زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ نبینی که چون گربه عاجز شود برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید زندگی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوندی گشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آن طرف تمامی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این بشارت مرا نیست بلکه دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت **قطعه** بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز که آنچه در دلم است از درم فراز آید امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک امید نیست که عمر گذشته باز آید کوس رحلت بکوفت دست اجل ای دو چشمم وداع سر بکنید ای کف دست و ساعد و بازو همه تودیع یکدگر بکنید بر من افتاده دشمن خودکام آخر ای دوستان گذر بکنید روزگارم بشد بنادانی من نکردم شما حذر بکنید

حکایت بر بالین تربت یحیی معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی‌انصافی شهرت داشت درآمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست **حکایت** درویش و غنی بنده این خاک درند آنان که غنی‌ترند محتاج‌ترند آنگه مرا گفت از آنجا که همت درویشانست و صدق معاملت ایشان خاطری همراه من کنید که از دشمنی صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحم کن تا از دشمن قوی زحمت

نبینی **قطعه** ببازوان توانا و قوت سردست خطاست پنجه درویش ناتوان بشکست نترسد آنکه بر افتادگان نبخشاید که گر ز پای درآید کسش نگیرد دست هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست ز گوش پنبه برون آر و داد خلق بده وگر تو می‌ندهی داد روز دادی هست بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند چو عضوی بدرد آورد روزگار دگر عضوها را نماند قرار تو کز محنت دیگران بیغمی نشاید که نامت نهند آدمی **حکایت** درویشی مستجاب الدعوة در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعای خیری بر من بکن گفت خدایا جانش بستان گفت از بهر خدای این چه دعاست گفت این دعای خیرست ترا و جمله مسلمانان را **مثنوی** ای زبردست زیردست آزار گرم تا کی بماند این بازار بچه کار آیدت جهانداری مردنت به که مردم آزاری ستمکار بد روزگار نماند بر و لعنت پایدار **حکایت** یکی از ملوک بی‌انصاف پارسایی را پرسید که از عبادتها کدام فاضلترست گفت ترا خواب نیمروز تا در آن یک نفس خلق را نیازاری **قطعه** ظالمی را خفته دیدم نیمروز گفتم این فتنه‌ست خوابش برده به وانکه خوابش بهتر از بیداریست آنچنان بد زندگانی مرده به **حکایت** یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت **بیت** ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست درویشی برهنه در سرما برون خفته بود و گفت **بیت** ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست ملک را خوش آمد صره‌ای هزار دینار از روزن برون داشت و گفت دامن بدار ای درویش گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت آمد و خلعتی بر آن مزید کرد و پیشش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک زمانی بخورد و پریشان کرد و باز آمد **قطعه** قرار بر کف آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال در حالتی که ملک را پروای او نبود حالش بگفتند بهم برآمد و روی ازو درهم کشید وزینجاست که گفته‌اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان برحذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکند **بیت** حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه مجال سخن تا نبینی ز پیش به بیهوده گفتن مبر قدر خویش گفت این گدای شوخ مبذر را که چندان نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزینه بیت المال لقمه مساکین است نه طعمه اخوان الشیاطین **بیت** ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ **حکایت** یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق مجری دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته کردن **بیت** بروی خود در طماع باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد **قطعه** کس نبیند که تشنگان حجاز بر لب آب شور گرد آیند هر کجا چشمه بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند **حکایت** یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نهاد همه پشت بدادند **مثنوی** چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ چه مردی کند در صف کارزار که دستش تهی باشد و کار زار **حکایت** یکی را از آنان که غدر کرده بودند با من دم دوستی بود ملامتش کردم و گفتم دونست و بی‌سپاس و سفله و ناحق‌شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حقوق نعمت سالها در نوردد گفت ار بکرم معذور داری شاید که اسبم درین واقعه بیجو بود و نمدزین بگرو و سلطان که بزر بر سپاهی بخیلی کند با وی بجان جوانمردی نتوان کرد زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم **حکایت** یکی از وزرای معزول بحلقه درویشان درآمد برکت صحبت ایشان درو اثر کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دیگر دل برو خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی

مثنوی آنان که بکنج عافیت بنشستند * دندان سگ و دهان مردم بستند * کاغذ بدریدند و قلم بشکستند * وز دست زبان حرف‌گیران رستند
ملک گفت هرآینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را شاید گفت نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد بیت همای
بر سر مرغان از آن شرف دارد * که استخوان خورد و جانور نیازارد حکایت سیاه‌گوش را گفتند ترا ملازمت صحبت شیر بچه وجه اختیار
افتاده است گفت تا فضلهٔ صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگی میکنم گفتندش اکنون که در ظل حمایتش درآمدی و بشکر نعمتش
اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش او ایمن نیستم بیت
اگر صد سال گبر آتش فروزد * اگر یک دم در او افتد بسوزد * افتد که ندیم سلطان را زر بیاید و باشد که سرش برود و حکما
گفته‌اند که از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید بود که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته‌اند ظرافت بسیار هنر ندیمانست
و عیب حکیمانست بیت تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار * بازی و ظرافت بندیمان بگذار حکایت یکی از رفیقان شکایت روزگار نا
مساعد بنزد من آورد که کفاف اندک دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه ندارم بارها بخاطرم گذشت که باقلیمی دیگر روم تا بهر صورت
که زندگانی کرده شود کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد بیت بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست * بس جان بلب آمد که بر او
کس نگریست * باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من خندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم مروت حمل کنند و گویند قطعه
مبین آن بی‌حمیت را که هرگز * نخواهد دید روی نیکبختی * تن آسانی گزیند خویشتن را * زن و فرزند بگذارد بسختی * و در علم محاسبت چنانکه معلومست
چیزی میدانم اگر بجاه شما وجهی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن نعمت بیرون آمدن نتوانم گفتم عمل پادشاه
ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندانست بدان امید متعرض بیم شدن قطعه کس نیاید بخانهٔ
درویش * که خراج زمین و باغ بده * یا بتشویش و غصه راضی شو * یا جگربند پیش زاغ بنه * گفت مناسب حال من نگفتی و جواب سؤال
من نیاوردی نشنیده‌ای که هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد بیت راستی موجب رضای خداست * کس ندیدم که گم شد
از ره راست * و حکما گفته‌اند چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و آنرا
که حساب پاکست از محاسبه چه باکست قطعه مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی * که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ * تو پاک باش و مدار
ای برادر از کس باک * زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ * گفتم حکایت آن روباه مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن
افتان و خیزان کسی گفتش چه آفت است که موجب چندین مخافت است گفت شنیده‌ام که شتر را بسخره میگیرند گفت ای سفیه شتر را با تو
چه مناسبت و ترا با او چه مشابهت است گفت خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص
من باشد تا تریاک از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود حکایت روبهی دید دوان از غم جان * روبهی دیگرش بدید چنان *
گفت خیر است آن بگو چه روی * گفت خرگیر میکند سلطان * گفت ای تو خر نه چه خبر است * گفت آری ولی درین دوران * خر ز ما باز نشناسند
آدمی صورتان کون خران * ترا همچنان فضلت و دیانت و تقوی و امانت اما حسودان در کمین‌اند و مدعیان گوشه‌نشین اگر آنچه
حسن سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی در آن حالت مجال مقالت باشد پس صواب آن می‌بینم که ملک قناعت
حراست کنی و ترک ریاست گویی که گفته‌اند بیت بدریا در منافع بیشمارست * وگر خواهی سلامت بر کنارست * رفیق این سخن بشنید بهم برآمد
و روی درهم کشید و سخنان رنجش‌آمیز گفتن گرفت کاین چه عقل و کفایت و فهم و درایت است قول حکما درست آمد که دوستان در زندان

بکار آیند

بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند قطعه دوست مشمار آنکه در نعمت زند * لاف یاری و برادرخواندگی * دوست آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان‌حالی و درماندگی * دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض میشنود بنزدیک صاحب دیوان رفتم بسابقهٔ معرفتی که در میان
ما بود و صورت حالش بگفتم و استحقاقش بیان کردم تا بکار مختصرش نصب کردند چندی برین گذشت لطف طبعش بدیدند و حسن
تدبیرش پسندیدند کارش از آن درگذشت و بمرتبهٔ والاتر از آن متمکن گردید همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید
مقرب حضرت سلطان و مشارالیه و معتمدعلیه شد بر سلامت حالش شادمانی کردم و گفتم شعر الا لایجارن اخو البلیه
فللرحمن الطاف خفیه * ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار * که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست * منشین ترش از گردش ایام
که صبر * تلخست ولیکن بر شیرین دارد * در آن قربت مرا با طایفه‌ای از یاران اتفاق سفر افتاد و سال دیگر که از سفر باز آمدم بمکه دو منزل
استقبالم کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیأت درویشان پرسیدم که حال چیست گفت آنچنانکه تو گفتی طایفه‌ای حسد بردند
و بخیانتم متهم کردند و ملک دام ملکه در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند
و صحبت دیرینه فراموش کردند قطعه نبینی که پیش خداوند جاه * نیایش کنان دست بر بر نهند * اگر روزگارش درآرد ز پای
همه عالمش پای بر سر نهند * فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم تا درین روز که مژدهٔ سلامت حجاج رسید از بند گرانم خلاص کردند و ملک
موروثم خاص گفتم آن نوبت اشارت من قبول نیامد که گفتم عمل ملوک چون سفر دریاست سودمند و خطرناک یا گنج برگیری یا در
طلسم بمیری بیت یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار * یا موج روزی افکندش مرده بر کنار * مصلحت ندیدم ازین بیش ریش اندرونش
بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن بدین قطعه اختصار کردم قطعه ندانستی که بینی بند بر پای * چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش * مکن انگشت در سوراخ کژدم حکایت تنی چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان
در حق ایشان حسن ظنی بلیغ داشت و ادراری بر این طایفه معین فرموده اتفاقا یکی از ایشان حرکتی کرد که نه مناسب حال درویشان بود
ظن آن شخص فاسد شد و بازار ایشان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و معذورش
داشتم که گفته‌اند قطعه در میر و وزیر و سلطان را * بی‌وسیلت مگرد پیرامن * سگ و دربان چو یافتند غریب * این گریبانش گیرد آن دامن شعر
بین یدی مولای روضة جنة * ولکن بزان المواقع جنة * چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند باکرام درآوردند
و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم بیت بگذار که بندهٔ کمینم * تا در صف بندگان نشینم * گفت الله الله چه جای این
سخن بیت گر بر سر و چشم ما نشینی * بارت بکشم که نازنینی * فی الجمله بنشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد گفتم
قطعه چه جرم دید خداوند سابق الانعام * که بنده در نظر خویش خوار میدارد * خدای راست مسلم بزرگواری و حلم * که جرم بیند و نان برقرار میدارد
حاکم این سخن بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت گفتم و زمین خدمت
ببوسیدم و عذر جسارت خواستم و گفتم قطعه چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید * روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ * ترا تحمل امثال ما
بباید کرد * که هیچکس نزند بر درخت بی‌بر سنگ حکایت ملکزاده‌ای گنج فراوان از پدر میراث یافت دست کرم برگشاد و داد سخاوت داد
و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت قطعه نیاساید مشام از طبلهٔ عود * بر آتش نه که چون عنبر ببوید * بزرگی بایدت بخشندگی کن
که دانه تا نیفشانی نروید * یکی از جلسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی

شاد و دوست ازین حرکت کوتاه کن که از قضا و حیلت است و دشمنان در پس بباید که در وقت حاجت در مانی قطعه اگر گنجی کنی جمع
بر عامیان بخش · رسد هر کدخدایی را برنجی · چرا نستانی از هر یک جوی سیم · که گرد آید ترا هر روز گنجی · ملک روی ازین سخن درهم کشید
و او را زجر کرد و گفت مرا خدای عز و جل سلطان این مملکت گردانیده است که بخورم و ببخشم نه پاسبانم که نگه دارم قطعه قارون هلاک
شد که چهل خانه گنج داشت · نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت حکایت آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی
کباب میکردند و نمک نبود غلامی بروستا فرستادند تا نمک آرد نوشیروان گفت نمک بقیمت بستان تا رسمی نشود و ده خراب نگردد گفتند
ازین قدر چه خلل آید گفت بنیاد ظلم در جهان اول اندکی بوده است هر که آمد برو مزیدی کرده تا بدین غایت رسید قطعه اگر ز باغ
رعیت ملک خورد سیبی · برآورند غلامان او درخت از بیخ · به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد · زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ حکایت
غافلی را شنیدم که خانه رعیت خراب کردی تا خزانه سلطان آباد کند بی خبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست آرد
خدا تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روزگارش برآرد بیت آتش سوزان نکند با سپند · آنچه کند دود دل مستمند
حذر کن ز دود درونهای ریش · که ریش درون عاقبت سر کند · بهم بر مکن تا توانی دلی · که آهی جهانی بهم بر کند حکایت سر جمله حیوانات گفته اند که
شیر است و کمترین جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیر مردم در قطعه مسکین خر اگر چه بی تمیز است · چون بار همی برد عزیز است
گاوان و خران باربردار · به ز آدمیان مردم آزار · باز آمدیم بحکایت وزیر غافل ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او بقرائن معلوم شد
در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت قطعه حاصل نشود رضای سلطان · تا خاطر بندگان نجویی · خواهی که خدای بر تو بخشد · با
خلق خدای کن نکویی حکایت آورده اند که یکی از ستمدیدگان بر سر او بگذشت بر حال تباه او تامل کرد و گفت قطعه نه هر که قوت
بازوی منصبی دارد · بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف · توان بحلق فرو بردن استخوان درشت · ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف · نماند ستمکار
بدروزگار · بماند برو لعنت پایدار حکایت مردم آزاری را گویند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را مجال انتقام نبود آن سنگ
با خود همیداشت تا وقتی که ملک بر آن لشکری خشم گرفت و در چاه انداخت درویش در آمد و آن سنگ بر سرش زد گفتا تو کیستی و این
سنگ چرا زدی گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار کجا بودی گفت از جاهت
اندیشه میکردم اکنون در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم مثنوی ناسزایی را چو بینی بختیار · عاقلان تسلیم کردند اختیار · چون
نداری ناخن درنده تیز · با ددان آن به که کم گیری ستیز · هر که با پولاد بازو پنجه کرد · ساعد مسکین خود را رنجه کرد · باش تا دستش
ببندد روزگار · پس بکام دوستان مغزش برآر حکایت یکی از ملوک را مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی طایفه از حکمای یونان
متفق شدند که این درد را دوایی نیست مگر زهره آدمی که بچندین صفت موصوف باشد بفرمود تا طلب کردند دهقان پسری یافتند
بدان صورت که حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند مال و نعمت بیکران دادند و قاضی فتوی نوشت که خون یکی از رعیت ریختن
سلامت نفس پادشاه را روا باشد پسر سر سوی آسمان کرد و بخندید ملک را عجب آمد گفت درین حالت که تویی چه جای خنده است
گفت ای پادشاه عالم ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند اکنون پدر و مادر مرا بعلت
حطام دنیوی بخون در سپردند و قاضی بکشتم فتوی داد و سلطان مصالح خویش در هلاک من می بیند بجز خدای تعالی پناهی نمی بینم
فرد پیش که برآورم ز دستت فریاد · هم پیش تو از دست تو میخواهم داد · سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده گردانید

و گفت هلاک من اولیتر از خون بیگناهی ریختن سر و چشمش ببوسید و در کنارش گرفت و نعمت بیکران بخشید و آزاد کرد و گویند
که هم در آن هفته شفا یافت قطعه همچنان در فکر آن بیتم که گفت · پیلبانی بر لب دریای نیل · زیر پایت گر بدانی حال مور · همچو حال
تست زیر پای پیل حکایت یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتن وی کرد
تا دیگر بندگان چنین حرکت روا ندارند بنده سر پیش عمرو نهاد و گفت بیت هر چه رود بر سرم چون تو پسندی رواست · بنده چه دعوی کند
حکم خداوند راست · اما بموجب آنکه پرورده نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار آیی و اگر کشتن این بنده خواهی باری
بتاویل شرعی بکش که در قیامت مواخذ نباشی گفت تاویل چگونه کنم گفت اجازت فرمای تا من وزیر را بکشم آنگه بقصاص خون او بفرمای مرا
بکشتن تا بحق کشته باشی ملک بخندید وزیر را گفت چه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان از بهر خدا این شوخ دیده را بصدقه گور پدر آزاد کن تا مرا در بلا
نیفکند گناه از منست که قول حکما معتبر نداشتم که گفته اند قطعه چو کردی با کلوخ انداز پیکار · سر خود را بنادانی شکستی · چو تیر انداختی
بر روی دشمن · حذر کن کاندر آماجش نشستی حکایت ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنان را در مواجهه حرمت داشتی
و در غیبت نکویی گفتی اتفاقا از وی حرکتی در نظر سلطان ناپسند آمد او را مصادره کرد و عقوبت فرمود و سرهنگان ملک بسوابق نعمت او معترف
و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل او رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی قطعه صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا
در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن · سخن آخر بدهان میگذرد موذی را · سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن · آنچه مضمون خطاب
از عهده بعضی آن بدر آمد و ببقیتی در زندان بماند آورده اند که یکی از ملوک نواحی در خفیه پیامش فرستاد که ملوک اطراف قدر چنین بزرگواری ندانستند
و بیعزتی کردند اگر رای عزیز فلان احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتی کند در رعایت خاطرش هر چه تمامتر سعی کرده شود و اعیان
مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حروف را منتظر خواجه برین وقوف یافت و از خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر چنانکه مصلحت دید که اگر برملا
افتد فتنه نباشد بر قفای ورق نوشت و روان کرد یکی از متعلقان واقف گشت ملک را اعلام کرد و گفت فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت
دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و نامه را بخواندند نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف
قبولی که فرموده اند بنده را امکان اجابت نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانم و باندک مایه تغیر خاطر با ولی نعمت سابق بیوفایی کردن
نتوان بیت آنرا که بجای تست هر دم کرمی · عذرش بنه ار کند بعمری ستمی · ملک را سیرت حق شناسی او پسند آمد خلعت و نعمت
بخشید و عذر خواست که خطا کردم و ترا بی جرم آزردم گفت ای خداوند بنده درین حالت مر خداوند را خطایی نمی بیند بلکه تقدیر خدای عز و جل بود که مر این بنده را
مکروهی برسد پس بدست تو اولیتر که سوابق نعمت برین بنده داری و حکما گفته اند مثنوی گر گزندت رسد ز خلق مرنج · که نه راحت رسد
ز خلق نه رنج · از خدا دان خلاف دشمن و دوست · که دل هر دو در تصرف اوست · گر چه تیر از کمان همی گذرد · از کماندار بیند
اهل خرد حکایت یکی از ملوک عرب شنیدم که متعلقان را گفت مرسوم فلان چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و سایر
خدمتکاران بلهو و لعب مشغولند و در ادای خدمت متهاون صاحبدلی گفت مراتب بندگان بحضرت آفریدگار همین مثال دارد قطعه
دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه · سیم هر آینه در وی کند بلطف نگاه · امید هست پرستندگان مخلص را · که نا امید نگردند از آستان اله
مثنوی مهتری در قبول فرمانست · ترک فرمان دلیل حرمانست · هر که سیمای راستان دارد · سر خدمت بر آستان دارد
حکایت ظالمی را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدی بحیف و توانگران را دادی بطرح صاحبدلی بروی گذشت و گفت بیت ماری تو که

ماری تو که هر که را بینی بزنی * یا بوم که هر کجا نشینی بکنی * زورت ار پیش میرود با ما * با خداوند غیب دان نرود * زورمندی مکن بر اهل زمین * تا دعایی بر آسمان نرود * حاکم از گفتن او برنجید و روی از نصیحت او درهم کشید و بدو التفات نکرد **تا شبی که** آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر گرم نشاند اتفاقاً همان شخص بر او بگذشت و دیدش که با یاران همی گفت ندانم این آتش از کجا در سرای من افتاد گفت از دود دل درویشان **قطعه** حذر کن ز دود درونهای ریش * که ریش درون عاقبت سر کند * به هم بر مکن تا توانی دلی * که آهی جهانی به هم بر کند * بر تاج کیخسرو نبشته بود **قطعه** چه سالهای فراوان و عمرهای دراز * که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت * چنانکه دست به دست آمدست ملک به ما * به دستهای دگر همچنین بخواهد رفت **حکایت** یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود سیصد و شصت بند فاخر دانستی و هر روز به نوعی دیگر کشتی گرفتی مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی داشت سیصد و پنجاه و نه بندش درآموخت مگر یک بند که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سرآمد و کسی را با او امکان مقاومت نبود تا به حدی که پیش ملک آن روزگار گفته بود استاد را فضیلتی که بر من است از روی بزرگیست و حق تربیت وگرنه به قوت از او کمتر نیستم و به صنعت با او برابرم ملک را این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران اقلیم حاضر شدند پسر چون پیل مست اندر آمد به صدمتی که اگر کوه رویین بودی از جای برکندی استاد دانست که جوان به قوت از او برتر است بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او درآویخت پسر دفع آن ندانست به هم برآمد استاد به دو دستش از زمین بالای سر برد و فرو کوفت غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد که با پرورنده خویش دعوی مقاومت کردی و به سر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بدین زورآوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود و همه عمر از من دریغ همی داشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر چنین روزی نگه میداشتم که حکیمان گفته‌اند دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده‌ای که چه گفت آنکه از پرورده خویش جفا دید **قطعه** یا وفا خود نبود در عالم * یا مگر کس در این زمانه نکرد * کس نیاموخت علم تیر از من * که مرا عاقبت نشانه نکرد **حکایت** درویشی مجرد در گوشه صحرایی نشسته بود پادشاهی بر او بگذشت درویش از آنجا که فراغت ملک قناعت است سر برنیاورد و التفات نکرد سلطان از آنجا که سطوت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقه‌پوشان بر مثال حیوانند که اهلیت و آدمیت ندارند وزیر گفت ای درویش سلطان روی زمین بر تو گذر کرد چرا خدمتی نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد و دیگر آنکه ملوک از بهر پاس رعیتند نه رعیت از بهر طاعت ملوک **قطعه** پادشه پاسبان درویش است * گرچه نعمت به فر دولت اوست * گوسفند از برای چوپان نیست * بلکه چوپان برای خدمت اوست **قطعه** یکی امروز کامران بینی * دیگری را دل از مجاهده ریش * روزکی چند باش تا بخورد * خاک مغز سر خیال‌اندیش * فرق شاهی و بندگی برخاست * چون قضای نبشته آمد پیش * گر کسی خاک مرده باز کند * ننماید توانگر از درویش * ملک را گفتار درویش استوار آمد گفت از من چیزی بخواه گفت آن میخواهم که دگرباره زحمت من ندهی گفت مرا پندی بده گفت **بیت** دریاب کنون که دولتت هست بدست * کاین دولت و ملک میرود دست بدست **حکایت** یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری آمد و همت خواست که روز و شب به خدمت سلطان مشغولم و به خیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من خدای را عز و جل چنین پرستیدمی که تو سلطان را از جمله صدیقان بودمی **قطعه** گر نبودی امید راحت و رنج * پای درویش بر فلک بودی *

ور وزیر از خدا بترسیدی * همچنان کز ملک ملک بودی **حکایت** پادشاهی به کشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بموجب خشمی که ترا بر من است آزار خود مجوی که این عقوبت بر من به یک نفس بسر آید و بزه آن بر تو جاوید بماند **رباعی** دوران بقا چو باد صحرا بگذشت * تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت * پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد * در گردن او بماند و بر ما بگذشت * ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برگذشت **حکایت** وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همی کردند و هر یک برو فق دانش خود رایی همی زدند و ملک همچنین تدبیری اندیشه کرد بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت به موجب آنکه انجام کارها معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولی‌تر تا اگر خلاف صواب آید به علت متابعت از معاتبت ایمن باشم که در این معنی گفته‌اند بزرگان **مثنوی** خلاف رای سلطان رای جستن * به خون خویش باید دست شستن * اگر خود روز را گوید شب است این * بباید گفت اینک ماه و پروین **حکایت** شیادی گیسوان بافت که من علویم و با قافله حجاز به شهر درآمد که از حج همی آیم و قصیده‌ای پیش ملک برد و دعوی کرد که من گفته‌ام ملک انعامش کرد و نوازش نمود یکی از ندمای ملک که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم حاجی چگونه باشد دیگری گفت پدرش نصرانی بود علوی چگونه باشد دانستند که شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و برانند که چندین دروغ چرا گفتی گفت ای خداوند روی زمین یک سخن دیگر بگویم اگر راست نباشد به هر عقوبت که فرمایی سزاوارم ملک فرمود چه سخن است آن گفت **قطعه** غریبی گرت ماست پیش آورد * دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ * اگر راست خواهی ز من گوش کن * جهاندیده بسیار گوید دروغ * ملک را خنده گرفت و گفت از این راست‌تر سخن تا عمر او بوده باشد نگفته است فرمود تا آنچه مأمول اوست مهیا دارند و به خوشی برود **حکایت** یکی از وزرا بر زیردستان رحمت آوردی و صلاح همگنان جستی اتفاقاً به عتاب ملک گرفتار آمد همگنان در استخلاص او سعی کردند و موکلان در معاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان شکر سیرت خوبش به افواه بگفتند تا ملک از سر عتاب او درگذشت صاحبدلی بر این اطلاع یافت و گفت **قطعه** تا دل دوستان بدست آری * بوستان پدر فروخته به * پختن دیگ نیکخواهان را * هرچه رخت سراست سوخته به * با بداندیش هم نکویی کن * دهن سگ به لقمه دوخته به **حکایت** یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشمناک که فلان سرهنگ‌زاده مرا دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کس چه باشد یکی اشارت به کشتن کرد و دیگری به زبان بریدن و دیگری به مصادره و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که بقول خدای عز و جل **والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس** خشم فرو خوری و عفو کنی و اگر نتوانی تو نیزش دشنام مادر ده نه چندان که از حد درگذرد آنگاه ظلم از طرف تو باشد **قطعه** نه مردست آن به نزدیک خردمند * که با پیل دمان پیکار جوید * بلی مرد آن کس است از روی تحقیق * که چون خشم آیدش باطل نگوید * یکی زشت‌خوی داد دشنام * تحمل کرد و گفت ای نیک‌فرجام * بتر زآنم که خواهی گفت آنی * که دانم عیب من چون من ندانی **حکایت** با طایفه بزرگان در کشتی نشسته بودم که زورقی در پی ما غرق شد دو برادر به گردابی درافتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان را تا به هر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح در آب رفت تا یکی را برهانید و دیگری هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود از این سبب در گرفتن او تأخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است و لیکن میل خاطر من به رهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاند و از دست آن دیگر تازیانه‌ای خورده بودم در طفلی گفتم صدق الله تعالی **من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء** **قطعه** تا توانی درون کس مخراش * کاندرین راه خارها باشد *

فعلیها

کار درویش مستمند برآر * که ترا نیز کارها باشد حکایت دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری بسعی بازو نان خوردی باری
توانگر درویش را گفت که چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برهی درویش گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهایی یابی که حکما گفته‌اند
که نان جوین خوردن و نشستن به که کمر زرین بستن و بخدمت ایستادن بیت بدست آهن تفته کردن خمیر * به از دست بر سینه پیش امیر
عمر گرانمایه درین صرف شد * تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا * ای شکم خیره بنانی بساز * تا نکنی پشت بخدمت دوتا حکایت
یکی مژده پیش انوشیروان عادل آورد که شنیدم خدای تعالی فلان دشمن ترا برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت بیت اگر بمرد عدو
جای شادمانی نیست * که زندگانی ما نیز جاودانی نیست حکایت گروهی حکما در حضرت کسری بمصلحتی سخن همی گفتند و بزرجمهر خاموش
نشسته بود گفتندش چرا با ما درین بحث سخن نگویی گفت وزرا بر مثال اطبااند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را پس چون بینم که رای شما بر صواب است
مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد چو کاری بی فضول من برآید * مرا در وی سخن گفتن نشاید * وگر بینم که نابینا و چاه است * اگر
خاموش بنشینم گناه است حکایت هارون الرشید را چون دیار مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی
خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس‌ترین بندگان خود غلام سیاهی داشت خصیب نام مملکت مصر را باو ارزانی داشت گویند عقل و کیاست
وی بجایی بود که طایفهٔ حراث مصر پیش او شکایت آوردند که پنبه کاشته بودیم باران بیوقت آمد و تلف کرد
گفت پشم بایستی کاشت صاحبدلی بشنید و گفت مثنوی اگر روزی بدانش برفزودی * ز نادان تنگ‌روزی‌تر نبودی * بنادان آنچنان
روزی رساند * که صد دانا درو حیران بماند * بخت و دولت بکاردانی نیست * جز بتأیید آسمانی نیست * اوفتاده است در جهان
بسیار * بی تمیز ارجمند و عاقل خوار * کیمیاگر بغصه مرده و رنج * ابله اندر خرابه یافته گنج حکایت یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند
خواست که در حالت مستی با وی جمع شود کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم شد و او را بسیاهی بخشید که لب زبرینش از پرهٔ بینی در گذشته
بود و لب زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی بسیار مهیب داشت قطعه عجب نه چنان کریه منظر * که زشتی او خبر توان داد
[illegible] باشد * مردار بآفتاب مرداد * تو گویی تا قیامت زشت رویی * بر او ختم است و بر یوسف نکویی * سیاه را در آن حالت نفس طالب
و شهوت غالب مهرش بجنبید و مهرش برداشت بامدادان که ملک کنیزک را بجست و نیافت ماجرا بگفتند ملک در خشم رفت و فرمود تا سیاه را
با کنیزک دست و پای بربندند و از بام جوسق در خندق اندازند یکی از وزرای نیک محضر روی شفاعت بر زمین نهاد که سیاه بیچاره درین خطا
نیست که سایر بندگان و خدمتکاران بخشش و انعام خداوندی متعودند گفت اگر در مفاوضه او شبی تأخیر کردی چه شدی که من او را
از بهای کنیزک افزون دلداری کردمی گفت ای خداوند نشنیده‌ای که گفته‌اند بیت تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد * ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان * عقل باور نکند کز رمضان اندیشد * ملک را این لطیفه پسند آمد گفت
سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک سیاه را بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید بیت دست سلطان [illegible] * چون [illegible]
درد و داغ و رنج * هرگز او را بدوستی مپسند * که رود جای ناپسندیده * تشنه را دل نخواهد آب زلال * نیم خورده دهان گندیده حکایت
اسکندر رومی را گفتند دیار مشرق و مغرب بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نگشت
گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنیکویی نبردم بیت بزرگش نخوانند اهل خرد
که نام بزرگان بزشتی برد

باب دوم در اخلاق درویشان

یکی از بزرگان پارسایی را گفت چه گویی در حق فلان درویش عابد که دیگران در حق او

سخنان

سخنان بطیبت میگویند گفت در ظاهرش عیبی نمی‌بینم و در باطنش غیب نمیدانم قطعه هر کرا جامه پارسا بینی * پارسا دان و نیکمرد انگار
ور ندانی که در نهادش چیست * محتسب را درون خانه چکار حکایت درویشی را دیدم سر بر آستان کعبه همی مالید و همی گفت یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم
جهول چه آید قطعه عذر تقصیر خدمت آوردم * که ندارم بطاعت استظهار * عاصیان از گناه توبه کنند * عارفان از عبادت استغفار
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت من بنده امید آورده‌ام نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام نه بتجارت اصنع بی ما انت
اهله بر در کعبه سائلی دیدم * که همیگفت و میگریستی خوش * من نگویم که طاعتم بپذیر * قلم عفو بر گناهم کش بیت گر کشی ور جرم بخشی بنده
سر بر آستانم * بنده را فرمان نباشد هرچه فرمایی برآنم حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدم که در حرم کعبه روی بر حصبا نهاده بود و گفت
ای خداوند ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در قیامتم نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نشوم قطعه روی بر خاک عجز میگویم * هر سحر
گه که باد می‌آید * ای که هرگز فرامشت نکنم * هیچت از بنده یاد می‌آید قطعه شنیدم که دزدی در خانهٔ پارسایی آمد چندانکه جست چیزی
نیافت دلتنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که بر آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نگردد قطعه شنیدم که مردان
راه خدا * دل دشمنان را نکردند تنگ * ترا کی میسر شود این مقام * که با دوستانت خلافست و جنگ حکمت مودت اهل صفا
چه در روی و چه در قفا نه چنانکه از پست عیب گیرند و در پیشت میرند بیت در برابر چو گوسپند سلیم * در قفا همچو گرگ مردم خوار * هر که
عیب دگران پیش تو آورد و شمرد * بیگمان عیب تو پیش دگران خواهد برد حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک
رنج و راحت خواستم تا مرافقت کنم موافقت نکردند گفتم این از کرم اخلاق بزرگان بدیع است روی از مصاحبت مساکین تافتن و فایده
دریغ داشتن که من در نفس خویش این قوت و سرعت میشناسم که در خدمت مردان یار شاطر باشم نه بار خاطر ان لم اکن راکب المواشی
اسعی لکم حامل الغواشی [illegible] * هم خرم و رنگ ایشانیم * یکی از آن میان گفت ازین که شنیدی
دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت صالحان برآمده خود را در سلک صحبت ما منظوم کرد از آنجا که کمال سلامت حال درویشان
گمان فضولی نبردند و بیاری قبول کردند بیت چه دانند مردم که در جامه کیست * نویسنده داند که در نامه چیست * صورت حال عارفان
دلق است * اینقدر بس که روی در خلق است * در عمل کوش و هرچه خواهی پوش * تاج بر سر نه و علم بر دوش * در کزاکند مرد باید
بود * بر مخنث سلاح جنگ چه سود * ترک دنیا و شهوتست و هوس * پارسایی نه ترک جامه و بس * روزی تا بشب رفته بودیم
و شبانگاه در پای حصاری خفته که دزد بی‌توفیق ابریق رفیق برداشت که بطهارت میروم و بغارت میرفت بیت پارسا بین که خرقه
در برکرد * جامهٔ کعبه را جل خر کرد * چندانکه از نظر درویشان غایب شد به برجی در رفت و درجی بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک
مبلغی راه رفته بود و رفیقان بیگناه خفته بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزدند و محبوس کردند از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم
و طریق عزلت گرفتیم السلامة فی الوحدة چو از قومی یکی بیدانشی کرد * نه که را منزلت ماند نه مه را * شنیدستی که گاوی در علف خوار *
بیالاید همه گاوان ده را گفتم سپاس و منت خدای را عز و جل که از برکت درویشان محروم نماندم گرچه بصورت وحید ماندم بدین حکایت که گفتی مستفید گشتم
و امثال مرا همه عمر این نصیحت بکار آید مثنوی بیک ناتراشیده در مجلسی * برنجد دل هوشمندان بسی * اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب
سگی در وی افتد شود منجلاب حکایت زاهدی مهمان پادشاهی شد چون بطعام بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند
بیشتر از آن کرد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق وی زیادت کنند بیت ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی * کاین ره که تو میروی بترکستانست

برکت سالانست چون بمقام خویش آمد سفره خواست که تا تناول کند پسری داشت صاحب فراست گفت ای پدر در دعوت سلطان چیزی
نخوردی گفت چون در حضور سلطان بود چیزی نخوردم که بکار آید پسر گفت نماز را قضا کن که آنحضرت خدای را نشاید قطعه ای هنرها
نهاده بر کف دست * عیبها را نهاده زیر بغل * تا چه خواهی خریدن ای مغرور * روز درماندگی بسیم دغل حکایت یاد دارم
که در عهد طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدر بزرگوار نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز
بر کنار گرفته و طایفه گرد ما خفته پدر را گفتم که یکی از اینان سر بر نمیدارد که دوگانه بگذارد چنان ایشان را خواب
غفلت برده که گوئی نخفته‌اند که مرده‌اند گفت جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی قطعه نبیند مدعی جز خویشتن را * که دارد پرده پندار
در پیش * گرت چشم خدابینی ببخشند * نبینی هیچکس عاجزتر از خویش حکایت بزرگی را در محفلی همی‌ستودند و در اوصاف جمیلش مبالغه میکردند
سر برآورد و گفت من آنم که من دانم شعر کفیت اذی یا من تعد محاسنی * علانیتی هذا و لم تدر باطنی * شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
وز خبث باطنم سر خجلت فکنده پیش * طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق * تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش حکایت
یکی از صلحای لبنان که کرامات و مقامات او در دیار مغرب مذکور و مشهور بود در جامع دمشق درآمد و بر کنار برکه کلاسه طهارت همیساخت
پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آنجا خلاص یافت چون نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت مرا مشکلی هست
گفت چیست گفت یاد دارم که تو بر روی دریای مغرب برفتی و قدمت تر نشدی امروز چه حالت بود که درین یک قامت آب از هلاک چیزی باقی
نمانده بود شیخ درین فکرت فرو رفت و بعد از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده‌ای که خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید که لی مع الله
وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل و نگفت که علی الدوام وقتی چنین که فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب درساختی مشاهدة
الابرار بین التجلی و الاستتار می‌نماید و می‌رباید بیت دیدار می‌نمائی و پرهیز میکنی * بازار خویش و آتش ما تیز میکنی شعر اشاهد من اهوی بغیر وسیلة * فیلحقنی شأن
اضل طریقا * یؤجج نارا ثم یطفی برشة * لذاک ترانی محرقا و غریقا بیت یکی پرسید از آن گم کرده فرزند * که ای روشن روان پیر خردمند
ز مصرش بوی پیراهن شنیدی * چرا در چاه کنعانش ندیدی * بگفت احوال ما برق جهانست * دمی پیدا و دیگر دم نهانست * گهی بر طارم
اعلی نشینم * گهی بر پشت پای خود نبینم * اگر درویش بر یکحال ماندی * سر دست از دو عالم برفشاندی حکایت در جامع بعلبک
کلمه چند از وعظ و صحبت همی‌گفتم با طایفه افسرده دل مرده ره از صورت بمعنی نابرده دیدم که نفسم در نمیگیرد و آتشم در هیزم تر ایشان اثر نمیکند
دریغ آمد تربیت ستوران و آینه‌داری شهر کوران ولیکن در معنی باز بود و سخن را سلسله دراز در معنی این آیت نحن اقرب الیه من حبل الورید سخن بجائی
رسانیده بودم که میگفتم قطعه دوست نزدیکتر از من بمنست * وین عجبتر که من از وی دورم * چکنم با که توان گفت که دوست * در کنار منست
من مهجورم * من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست که رونده بر کنار مجلس گذر کرد و دور آخر در وی اثر کرد و نعره چنان زد
که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران باخبر در حضور و نزدیکان بیبصر دور قطعه فهم سخن
چون نکند مستمع * قوت طبع از متکلم مجوی * فسحت میدان ارادت بیار * تا بزند مرد سخنگوی گوی حکایت شبی در بیابان مکه از بی‌خوابی
پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار قطعه پای مسکین پیاده چند رود * کز تحمل ستوه شد بختی * تا شود
جسم فربهی لاغر * لاغری مرده باشد از سختی گفت ای برادر حرم در پیش است و حرامی در پس اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی
بیت خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت * شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت حکایت پارسائی را دیدم در کنار دریا که زخم

پلنگ

پلنگ داشت و هیچ دارو به نمیشد و مدتها رنجور بود و در آن میان در همه حال شکر خدای تعالی همیکرد گفتم این چه جای شکر است گفت شکر میکنم
که بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیتی بیت گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز * تا نگوئی که در آندم غم جانم باشد * گویم از بنده مسکین چه گنه صادر شد
کو دل آزرده شد از من غم آنم باشد حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانه یاری بدزدید حاکم فرمود تا دستش قطع کنند صاحب
گلیم شفاعت کرد که وی را بحل کردم گفت من بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست است ولیکن هر که از وقف خود
مال وقف چیزی بدزدد قطع یدش لازم نیاید که الفقیر لا یملک هر چه درویشانراست وقف محتاجانست حاکم دست از وی بداشت و ملامت کردن
ولا یملک
گرفت که عالم بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین دوستی گفت ای خداوند نشنیده که گفته‌اند خانه دوستان بروب و در
دشمنان مکوب بیت چون فرو ماندی بسختی تن بعجز اندر مده * دوستانرا پوست برکن دشمنانرا پوستین حکایت پادشاهی پارسائی را گفت
از بنده یاد میاید گفت بلی هرگاه که خدایرا فراموش کنم بیت هر سو دود آنکس ز در خویش براند * وانرا که بخواند بدر کس ندواند حکایت یکی
صالحان پادشاهی را بخواب دید در بهشت و پارسائی را در دوزخ پرسید که موجب درجات آن چه بود و سبب درکات این چه که ما بخلاف این شنیدیم
گفت این پادشاه بارادت درویشان در بهشت و آن پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ قطعه دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع * خود را ز عملهای
نکوهیده بری دار * حاجت بکلاه برکی داشتنت نیست * درویش صفت باش و کلاه تتری دار حکایت پیاده سر و پا برهنه با قافله
از کوفه بدر آمده همراه ما شد نظر کردم معلومی نداشت و خرامان میرفت و میگفت بیت نه بر اشتری سوارم * نه چو خر بزیر بارم * نه خداوند رعیت
نه غلام شهریارم * غم موجود و پریشانی معدوم ندارم * نفسی میزنم آسوده و عمری بسر آرم * اشترسواری گفتش ای درویش کجا میروی
برو که راه دراز است و بسختی بمیری نشنید و قدم در بیابان نهاد و میرفت چون بنخله محمودی رسیدیم شترسوار را اجل فرا رسید درویش
ببالینش فراز آمد و گفت ما بسختی نمردیم و تو بر بختی بمردی بیت شخصی همه شب بر سر بیمار گریست * چون صبح شد او بمرد و بیمار بزیست * ای بسا اسب
تیزرو که بمرد * که خر لنگ جان بمنزل برد * بس که در خاک شد بسی تن را * دفن کردند و زخم خورده نمرد حکایت عابدیرا
پادشاهی طلب کرد عابد اندیشید که داروئی بخورم تا ضعیف شوم مگر اعتقادی که دارد در حق من زیاده گردد آورده‌اند که داروی قاتل بود بخورد
و بمرد قطعه آنکه چون پسته دیدمش همه مغز * پوست بر پوست بود همچو پیاز * پارسایان روی در مخلوق * پشت بر قبله میکنند نماز
چون بنده خدای خویش خواند * باید که بجز خدا نداند حکایت کاروانی را در زمین یونان بزدند و اموال و اسباب بیقیاس ببردند بازرگانان
گریه و زاری میکردند و خدا و رسول را شفیع آوردند و فایده نداشت بیت چو پیروز شد دزد تیره روان * چه غم دارد از گریه کاروان *
آورده‌اند که لقمان حکیم در آن کاروان بود یکی از کاروانیان گفتش که از حکمت و موعظه چیزی با ایشان بگوی شاید که بعضی اموال دست بدارند
که دریغ بود که چندین نعمت و اسباب ضایع گردد گفت دریغ باشد کلمه حکمت با ایشان گفتن قطعه آهنی که موریانه بخورد * نتوان برد از او بصیقل
زنگ * با سیه دل چه سود خواندن وعظ * نرود میخ آهنی در سنگ قطعه بروزگار سلامت شکستگان دریاب * که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند * چو سایل
از تو بزاری طلب کند چیزی * بده وگرنه ستمگر بزور بستاند حکایت چندانکه مرا شیخ اجل شمس الدین ابن جوزی بترک سماع فرمودی
و بخلوت و عزلت اشارت نمودی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع و مجالست
حظی برگرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی بیت قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را * محتسب گر می خورد معذور دارد مست را
تا شبی بمجمع قومی رسیدم و در آن میان مطربی دیدم که آواز دشتناکش خواهی ترنج و لتائی مفرح گاهی انگشت حریفان از او در گوش

و گاه بر لب که خاموش بیت گوئی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش شعر نهاج الی صوت الاغانی لطیبها وانت مغن ان سکت نطیب مثنوی نبیند کسی در سماعت خوشی مگر وقت رفتن که دم درکشی چون در آواز آمد آن بربط سرای کدخدا را گفتم از بهر خدای زیبقم در گوش کن تا نشنوم یا درم بگشای تا بیرون روم فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بمجاهده بروز آوردم قطعه مؤذن بانگ بی هنگام برداشت نمیداند که چند از شب گذشته است درازی شب از مژگان من پرس که یکدم خواب در چشمم نگشته است بامدادان بحکم تبرک دستاری از سر و دیناری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من در حق او خلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم حمل کردند و در حضور بعضی بر خواستند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن گرفت که این حرکت مناسب خردمندان نکردی خرقه مشایخ بچنین مطربی دادن که همه عمرش درمی در کف نبوده و قراضه در دف ندیده مثنوی مطربی دور ازین خجسته سرای کس دوبارش ندیده در یکجای مرغ ایوان ز هول او بپرید مغز ما خورد و حلق خود بدرید گفتم مصلحت آنست که زبان تعرض و طعن کوتاه کنی که مرا کرامت او ظاهر شد گفت مرا از کیفیت آن آگاه کن گفتم بعلت آنکه بارها شیخ اجل مرا بترک سماع فرموده و موعظهای بلیغ گفته و در سمع قبول من نیامده امشبم طالع میمون و بخت همایون بدین بقعه رهبری کرد تا بدست این توبه کردم که بقیت عمر خویش گرد مطرب و سماع نگردم و بدان مداومت ننمایم بیت آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد ور پرده عشاق و خراسان و حجاز است از حنجره مطرب مکروه نزیبد حکمت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان و بجز آن که هرچه در نظرم از ایشان ناپسند آمد از فعل آن احتراز کردم و دوری جستم قطعه نگویند از سر بازیچه حرفی کز آن پندی نگیرد صاحب هوش و گر صد باب حکمت پیش نادان بخوانی آیدش بازیچه در گوش حکایت عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و تا صبح بیدار ایستادی صاحبدلی بشنید و گفت اگر نیم نان خوردی و خوش خفتی بسیار ازین فاضلتر بودی قطعه اندرون از طعام خالی دار تا درو نور معرفت بینی تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام تا بینی حکایت بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق درآمد و بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش به محامد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان در حق او همچنان دراز بود که همچنان بر قاعده اولست و زهد و صلاحش نامعول بیت بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای ولیک می نتوان از زبان مردم رست طاقت جور طاعنان نیاورد و شکایت نزد پیر طریقت برد و گفت شکر این نعمت چگونه گزاری که بهتر از آنی که می پندارند قطعه چند گویی که بد اندیش و حسود عیب جویان من مسکینند که بخون ریختنم برخیزند گه به بدخواستنم بنشینند نیک باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند لیکن مرا که حسن ظن همگنان در حق من بکمالست و من در عین نقصان روا باشد اندیشه بردن و تیمار خوردن بیت گر آنها که من میگفتمی کردمی نکو سیرت و پارسا مردمی انی لمستتر من عین جیرانی والله یعلم اسراری و اعلانی قطعه در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را در بسته چه سود عالم الغیب دانای نهان و آشکارا حکایت پیش یکی از مشایخ گله کردم که فلان بفساد من گواهی داده است گفت بصلاحش خجل کن مثنوی تو نیکو روش باش تا بدسگال بنقص تو گفتن نیابد مجال چو آهنگ بربط بود مستقیم کی از دست مطرب خورد گوشمال حکایت یکی از مشایخ پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه در جهان بصورت پریشان و

بودند

بودند و بمعنی جمع و درین زمان بظاهر جمعند و بمعنی پراکنده قطعه چو هر ساعت از تو بجایی رود دل بتنهایی اندر صفایی نبینی ورت مال و جاه است و زرع و تجارت چو دل با خدایست خلوت نشینی حکایت یاد دارم که در کاروانی همه شب رفته بودم و در کنار بیشه خفته بودم شوریده که در آن سفر همراه من بود نعره برآورد و راه بیابان گرفت و یکنفس آرام نیافت چون روز روشن شد گفتمش آن چه حالت گفت بلبلان را شنیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبکان از کوهستان و غوکان در آب و بهایم در بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد که همه در تسبیح و من بغفلت خفته قطعه دوش مرغی بصبح مینالید عقل و صبرم ببرد و طاقت و هوش یکی از دوستان مخلص را مگر آواز من رسید بگوش گفت باور نداشتم که ترا بانگ مرغی چنین کند مدهوش گفتم این شرط آدمیت نیست مرغ تسبیح خوان و من خاموش حکایت وقتی در سفر حجاز طایفه همدم صاحبدل رفیق من بودند و وقتها زمزمه کردندی و بیتی محققانه گفتندی عابدی در آن میانه بودی منکر حال درویشان و بیخبر از درد ایشان تا برسیدیم بنخیل بنی هلال کودکی سیاه از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد و اشتر عابد را دیدم که برقص اندر آمده عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوان اثر کرد و ترا همچنان تفاوت نمیکند بیت دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری اشتر بشعر عرب در حالتست و طرب گر ذوق نیست ترا کژطبع جانوری شعر و عند هبوب الناشرات علی الحمی تمیل غصون البان لا الحجر الصلد بذکرش هرچه بینی در خروشست دلی داند درین معنی که گوش است نه بلبل بر گلش تسبیح خوانست که هر خاری بتسبیحش زبانست حکایت یکی از ملوک مدت عمرش بسر آمد قایم مقامی نداشت وصیت کرد که بامداد هر که نخستین از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بوی کنند اتفاقا اولین کسی که در آمد گدایی بود که همه عمر لقمه اندوخته و رقعه بر رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان حضرت وصیت بجای آوردند و او را بپادشاهی نشاندند و مفاتیح قلاع و خزاین بدو تسلیم کردند و مدتی ملک راند تا بعضی از امرای دولت گردن از طاعت او بپیچیدند و ملوک هر دو یار بمنازعت او برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی بلاد از قبضه او بیرون رفت درویش ازین واقعه خسته دل همی بود که یکی از دوستان قدیمش که در حالت درویشی با او قرین بود از سفری باز آمد و او را در چنان مرتبه دید گفت منت خدایرا که بخت یاری کرد و اقبال رهبری نمود تا گلت از خار و خارت از پای برآمد و بدین پایه رسیدی که ان مع العسر یسرا شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده گفت ای یار عزیز تعزیتم کن که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم و امروز تشویش جهانی بیت اگر دنیا نباشد دردمندیم وگر باشد بمهرش پای بندیم بلایی زین جهان آشوب تر نیست که رنج خاطرست ار هست ور نیست قطعه مطلب گر توانگری خواهی جز قناعت که دولتیست هنی گر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی کز بزرگان شنیده‌ام بسیار صبر درویش به که بذل غنی بیت اگر بریان کند بهرام گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری حکایت ابوهریره هر روز بخدمت مصطفی صلی الله علیه و آله آمدی حضرت فرمود زرنی غبا تزدد حبا یعنی هر روز میا تا محبت زیاده شود صاحبدلی را گفتند بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ام که کسی او را دوست گرفته باشد و عشق آورده گفت برای آنکه هر روز میتوان دید مگر در زمستان که محجوبست و محبوب قطعه بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندان که گویند بس اگر خویشتن را ملامت کنی ملامت نباید شنیدن ز کس حکایت یکی از بزرگان را بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقت ضبط آن نداشت بی اختیار از وی صادر شد گفت ای عزیزان درین حدث که کردم اختیاری نبود و بزه آن بر من نوشته نشد و راحتی بالیقین رسید شما هم بکرم معذور دارید مثنوی شکم زندان باد است ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند چو باد اندر شکم پیچد فرو هل که باد اندر شکم باریست بر دل حریف ترشروی ناسازگار چو خواهد شدن دست پیشش مدار حکایت از صحبت یاران دمشقم

حالتی پیش آمد سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم تا وقتی که اسیر فرنگ شدم در خندق طرابلس با جهودانم بکار گل داشتند یکی از رؤسای حلب که با من سابقه داشت گذر کرد و مرا بشناخت گفت ای فلان این چه حالتست و چگونه درین حبس افتادی گفتم **قطعه** همی‌گریختم از مردمان بکوه و بدشت ❊ که از خدای نبودم بدیگری پرداخت ❊ قیاس کن که چه حالم بود درین ساعت ❊ که با طویله نامردمم بباید ساخت ❊ پای در زنجیر پیش دوستان ❊ به که با بیگانگان در بوستان ❊ بر حالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص داد و با خود بحلب برد و دختری داشت بصد دینار کابین بنکاح من درآورد مدتی برین بگذشت اتفاقاً دختر بدخوی و ستیزه روی زبان درازی آغاز کرد و بدخویی بنیاد نهاد و عیش مرا منغص بداشت چنانکه گفته‌اند **مثنوی** زن بد در سرای مرد نکو ❊ هم درین عالمست دوزخ او ❊ زینهار از قرین بد زنهار ❊ وقنا ربنا عذاب النار ❊ باری زبان تعنت دراز کرده همیگفت تو آن نیستی که پدرم ترا از قید فرنگ بده دینار باز خرید گفتم بلی من آنم که بده دینار از قید فرنگم باز خرید و بصد دینار در دست تو اسیر کرد **مثنوی** شنیدم گوسفندی را بزرگی ❊ رهانید از دهان و دست گرگی ❊ شبانگه کارد بر حلقش بمالید ❊ روان گوسفند از وی بنالید ❊ که از چنگال گرگم در ربودی ❊ چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی ❊

حکایت یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که صاحب عیال بود که اوقات عزیزت چگونه میگذرد گفت همه شب در مناجات و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات ملک فرمود تا وجه کفافش معین دارند تا بار عیال از دل او برخیزد **مثنوی** ای گرفتار پای بند عیال ❊ دگر آسودگی مبند خیال ❊ غم فرزند و نان و جامه و قوت ❊ بازت آرد ز سیر در ملکوت ❊ همه شب عاقبت همی سازم ❊ که شب با خدای پردازم ❊ شب چو عقد نماز می‌بندم ❊ چه خورد بامداد فرزندم ❊

حکایت یکی از متعبدان شام در بیشه سالها عبادت کردی و برگ درختان خوردی یکی از پادشاهان آن طرف بحکم زیارت بنزدیک وی رفت و گفت اگر مصلحت بینی در شهر از برای تو مقامی سازم که فراغ عبادت از این بیش میسر شود و دیگران هم ببرکات انفاس شما مستفید گردند و بصلاح اعمال شما اقتدا کنند زاهد را این سخن قبول نیامد و روی برتافت یکی از وزرا گفت پاس خاطر ملک را روا باشد که چند روزی بشهر درآیی و کیفیت آن مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست آورده‌اند که عابد بشهر اندر آمد بستان سرای خاص ملک بدو پرداختند مقامی دلگشا و روان آسا **مثنوی** گل سرخش چو عارض خوبان ❊ سنبلش همچو زلف محبوبان ❊ همچنان از نهیب برد عجوز ❊ طفل ناخورده شیر دایه هنوز ❊ ملک در حال کنیزکی خوبروی نزد وی فرستاد **قطعه** ازین مه پاره عابد فریبی ❊ ملایک صورتی طاوس زیبی ❊ که بعد از دیدنش صورت نبندد ❊ وجود پارسایان را شکیبی ❊ همچنان در عقبش غلامی صاحب جمال لطیف الاعتدال که از جمالش بچه نشوی بیکسست دوست صاحبدلان برگفته‌است **شعر** هلک الناس حوله عطشا ❊ و هو ساق یری و لا یسقی ❊ دیده از دیدنش نگشتی سیر ❊ همچنان کز فرات مستسقی ❊ عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوت لطیف پوشیدن و از فواکه و مشموم و حلاوات تمتع یافتن و در جمال غلام و کنیزک نگریستن و خردمندان گفته‌اند زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرک **بیت** در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش ❊ مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی ❊ فی الجمله دولت وقت مجموعش بزوال آمد چنانکه شاعر گوید **قطعه** هر که هست از فقیه و پیر و مرید ❊ وز زبان آوران پاک نفس ❊ چون بدنیای دون فرود آمد ❊ بعسل در بماند پای مگس ❊ روزی ملک بدیدن او رغبت کرد عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده و سرخ و سفید و فربه شده و تکیه بر بالش دیبا کرده و غلام پری پیکر بادبزن طاوسی بر بالای سرش ایستاده ملک بر سلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن پیوست تا بانجام سخن ملک گفت من این دو طایفه را دوست میدارم علما و زهاد را وزیری فیلسوف جهاندیده حاضر بود گفت ای خداوند شرط

دوستی آنست که با هر دو طایفه نکویی کنی گفت آنرا توهم در جانب محافظت ایشان سعی کنم گفت علما را زر بده تا بیشتر بخوانند و زهاد را چیزی مده تا زاهد بمانند **قطعه** زانکه سیرت خوش و سریرت با خدا ❊ بی نان وقف و لقمه دریوزه زاهدست ❊ انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب ❊ بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست ❊ تا مرا هست و دیگرم باید ❊ گر نخوانند زاهدم شاید ❊ مطابق این سخن یکی از پادشاهان را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این کار بر مراد من باشد چندین درم زاهدان را دهم چون حاجتش برآمد و تشویش خاطرش برفت وفای نذرش لازم آمد یکی از بندگان خاص کیسه درم بدو داد تا صرف کند بر زاهدان گویند غلامی عاقل و هوشیار بود همه روز بگردید و شبانگاه باز آمد و درمها بوسه داد و پیش ملک بنهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم ملک گفت این چه حکایتست آنچه من میدانم درین شهر چهارصد زاهد است گفت ای خداوند جهان آنچه زاهد است نمی‌ستاند و آنچه می‌ستاند زاهد نیست ملک بخندید و ندیمان را گفت چندانکه مرا در حق درویشان و خداپرستان ارادتست و اقرار این شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست **بیت** زاهد که درم گرفت و دینار ❊ زاهدتر ازو کسی بدست آر ❊

حکایت یکی از علمای راسخ را پرسیدند که چه گویی در نان وقف گفت اگر نان از برای جمعیت خاطر و فراغ عبادت میستانند حلالست و اگر جمع از برای نان می‌نشینند حرام **بیت** نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند ❊ صاحبدلان نه کنج عبادت برای نان ❊

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب بقعه کریم النفس و طایفه اهل فضل و بلاغت در صحبت او بودند هر یکی بذله و لطیفه میگفتند درویش راه بیابان کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق انبساط گفت ترا هم سخنی بگوی گفت مرا چون دیگران فضل و ادبی نیست و چیزی نخوانده‌ام بیک بیت از من قناعت کنید همگنان برغبت گفتند بگوی گفت **بیت** من گرسنه در برابرم سفره نان ❊ همچون عزبم بر در حمام زنان ❊ یاران نهایت عجز او بدانستند و سفره پیش آوردند صاحب دعوت گفت ای یار زمانی توقف کن که پرستارانم کوفته بریان می‌سازند درویش سر برآورد و گفت **بیت** کوفته بر سفره من گو مباش ❊ گرسنه را نان تهی کوفته است ❊

حکایت مریدی پیر را گفت چکنم که از خلایق برنج اندرم از بسیاری که بزیارتم می‌آیند و اوقات مرا از تردد ایشان تشویش حاصل میشود گفت هر چه درویشانند ایشان را وامی بده و آنانکه توانگرانند از ایشان چیزی بخواه که دیگر گرد تو نگردند **بیت** گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود ❊ کافر از بیم توقع برود تا در چین ❊

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمیکند بحکم آنکه نمی‌بینم ایشان را کرداری موافق گفتار **مثنوی** ترک دنیا بمردم آموزند ❊ خویشتن سیم و غله اندوزند ❊ عالم آنکس بود که بد نکند ❊ نه بگوید بخلق و خود نکند ❊ عالمی را که گفت باشد و بس ❊ چون بگوید نگیرد اندر کس ❊ أتأمرون الناس بالبر و تنسون انفسکم ❊ عالم که کامرانی و تن پروری کند ❊ او خویشتن گمست کرا رهبری کند ❊ پدر گفت ای پسر بمجرد خیال باطل نشاید روی از تربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن همچون نابینایی که شبی در وحل افتاده بود و میگفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی مازحه بشنید گفت تو که چراغ نمی‌بینی بچراغ چه بینی همچنین مجلس وعظ چون کلبه بزازست آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی و اینجا تا ارادتی نیاوری سعادتی نبری **قطعه** گفت عالم بگوش جان بشنو ❊ ور نماند بگفتنش کردار ❊ باطلست آنکه مدعی گوید ❊ خفته را خفته کی کند بیدار ❊ مرد باید که گیرد اندر گوش ❊ ور نوشته است پند بر دیوار ❊

حکایت صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه ❊ بشکست عهد صحبت اهل طریق را ❊ گفتم میان عالم و عابد چه فرق بود ❊ تا اختیار کردی از آن این فریق را ❊ گفت آن گلیم خویش بدر میبرد ز موج ❊ وین سعی میکند که بگیرد غریق را ❊

حکایت جوانی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته عابدی بر او گذر کرد و در حال مستقبح او نظر کرد جوان از خواب مستی سر برآورد و گفت وَإِذَا مَرُّوا بِاللَّغْوِ مَرُّوا كِرَامًا اذا رأیت اثیما کن ساترا و حلیما ❊ یا من تقبح لغوی لم لا تمر کریما ❊ متاب ای پارسا روی از گنهکار ❊ ببخشاینده‌گی

بروی نظر کن ∗ اگر من ناجوانمردم بکردار ∗ تو بر من چون جوانمردان گذر کن حکایت طایفهٔ رندان بخلاف و انکار درویشی برآمدند و سخنان
ناسزا گفتند و بزدند و برنجانیدند شکایت از بیطاقتی پیش پیر طریقت برد که چنین حالی رفت گفت ای فرزند جامهٔ درویشان جامهٔ رضاست هر که درین
کسوت تحمل بی مرادی نکند مدعیست و خرقه بر وی حرام بیت دریای فراوان نشود تیره بسنگ ∗ عارف که برنجد تنک آبست هنوز
قطعه گر گزندت رسد تحمل کن ∗ که بعفو از گناه پاک شوی ∗ ای برادر چو عاقبت خاکست ∗ خاک شو پیش از آنکه خاک شوی
حکایت این حکایت شنو که در بغداد ∗ رایت و پرده را خلاف افتاد ∗ رایت از رنج راه و گرد رکاب ∗ گفت با پرده از طریق عتاب
من و تو هر دو خواجه تاشانیم ∗ بندهٔ بارگاه سلطانیم ∗ من ز خدمت دمی نیاسودم ∗ گاه و بیگاه در سفر بودم ∗ تو نه رنج آزموده ای
نه حصار ∗ نه بیابان و باد و گرد و غبار ∗ قدم من بسعی پیشترست ∗ پس چرا عزت تو بیشترست ∗ تو بر بندگان مه رویی ∗ با کنیزان یاسمن
بوی ∗ من فتاده بدست شاگردان ∗ بسفر پای بند و سرگردان ∗ گفت من سر بر آستان دارم ∗ نه چو تو سر بر آسمان دارم ∗ هر که
بیهوده گردن افرازد ∗ خویشتن را بگردن اندازد حکایت یکی از صاحبدلان زورآزمایی را دید بهم برآمده و کف بر دماغ آورده گفت این
چه حالتست گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ بر میدارد و طاقت سخنی نمی آرد قطعه لاف سرپنجگی و دعوی مردی
بگذار ∗ عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی ∗ گرت از دست برآید دهنی شیرین کن ∗ مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی قطعه اگر خود
بدرد پیشانی پیل ∗ نه مردست آنکه در وی مردمی نیست ∗ بنی آدم سرشت از خاک دارد ∗ اگر خاکی نباشد آدمی نیست حکایت
بزرگی را پرسیدند از سیرت اخوان صفا گفت کمینه آنکه مراد خاطر یاران بر مصالح خویش مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویشست
نه برادر و نه خویشست بیت همراه اگر شتاب کند همره تو نیست ∗ دل در کسی مبند که دلبستهٔ تو نیست ∗ چون نبود خویش را دیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودت قربی ∗ یاد دارم که مدعی درین بیت بر قول من اعتراض کرده و گفت حقتعالی در کتاب مجید از قطع رحم نهی کرده است و بمودت
ذی القربی امر کرده و آنچه تو گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق آنست و نص قرآنست بیت هزار خویش که بیگانه از خدا باشد
فدای یک تن بیگانه کآشنا باشد حکایت پیرمردی لطیف در بغداد ∗ دخترک را بکفشدوزی داد ∗ مردک سنگدل چنان
بگزید ∗ لب دخترک که خون از وی چکید ∗ بامدادان پدر چنان دیدش ∗ پیش داماد رفت و پرسیدش ∗ کای فرومایه این چه دندانست
چند خایی لبش نه انبانست ∗ بمزاحت نگفتم این گفتار ∗ هزل بگذار و جد ازو بردار ∗ خوی بد در طبیعتی که نشست ∗ نرود تا بوقت مرگ از دست
حکایت فقیهی دختری داشت بغایت زشت بجای زنان رسیده و با وجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت او رغبت نمیکرد
بیت زشت باشد دبیقی و دیبا ∗ که بود بر عروس نازیبا ∗ فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری بستند آورده اند که در آن
تاریخ حکیمی از سرندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن میکرد فقیه را گفتند داماد را چرا علاج نکنی گفت ترسم که بینا شود و دخترم را
طلاق دهد مصرع شوی زن زشت روی نابینا به حکایت پادشاهی بچشم حقارت در طایفهٔ درویشان نظر کرد یکی از آن میان بفراست
دریافت گفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش خوشتر و بمرگ برابر و بقیامت بهتر مثنوی اگر کشورگشای کامرانست
وگر درویش حاجتمند نانست ∗ در آنحالت که خواهند این و آن مرد ∗ نخواهند از جهان بیش از کفن برد ∗ چو رخت از مملکت بربست خواهی
گدایی خوشترست از پادشاهی حکمت ظاهر درویشی جامهٔ ژندهست و موی سترده و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده قطعه
نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی ∗ وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد ∗ اگر ز کوه فرو غلطد آسیاسنگی ∗ نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق

طریق درویشان ذکرست و شکر و خدمت و طاعت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها موصوفست درویشست
اگرچه در قباست اما هرزه گردی بی نمازی هواپرست هوسبازی که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان
آید و بگوید هرچه بر زبان آید رندست اگرچه در عباست [illegible] ای درونت برهنه از تقوی ∗ کز برون جامهٔ ریا داری ∗ پردهٔ هفت
رنگ در بگذار ∗ تو که در خانه بوریا داری حکایت دیدم گل تازه چند دسته ∗ بر گنبدی از گیاه رسته ∗ گفتم چه بود گیاه ناچیز ∗ تا در
صف گل نشیند او نیز ∗ بگریست گیاه و گفت خاموش ∗ صحبت نکند کرم فراموش ∗ گر نیست جمال و رنگ و بویم ∗ آخر نه گیاه باغ اویم
من بندهٔ حضرت کریمم ∗ پروردهٔ نعمت قدیمم ∗ با آنکه بضاعتی ندارم ∗ سرمایهٔ طاعتی ندارم ∗ گر بی هنرم و گر هنرمند ∗ لطفست امیدم از خداوند
او چارهٔ کار بنده داند ∗ چون هیچ وسیلتی نماند ∗ رسمست که مالکان تحریر ∗ آزاد کنند بندهٔ پیر ∗ ای بار خدای عالم آرای ∗ بر بندهٔ پیر
خود ببخشای ∗ سعدی ره کعبهٔ رضا گیر ∗ ای مرد خدا ره خدا گیر ∗ بدبخت کسی که سر بتابد ∗ زین در که دری دگر نیابد حکایت حکیمی را پرسیدند
که سخاوت پسندیده ترست یا شجاعت گفت هر کرا سخاوت هست بشجاعت حاجت نیست بیت نوشتست بر گور بهرام گور ∗ که دست کرم به
ز بازوی زور ∗ نماند حاتم طایی ولیک تا باید ∗ بماند نام بلندش بنیکویی مشهور ∗ زکات مال بدر کن که فضلهٔ رز را ∗ چو باغبان ببرد
بیشتر دهد انگور باب سیم در فضیلت قناعت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب میگفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم
سؤال از جهان برخاستی قطعه ای قناعت توانگرم گردان ∗ که ورای تو هیچ نعمت نیست ∗ کنج صبر اختیار لقمانست ∗ هر کرا صبر نیست
حکمت نیست حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و دیگری مال اندوخت عاقبة الامر آن یکی علامهٔ عصر گشت و دیگری عزیز مصر پس آن
توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی گفت ای برادر شکر نعمت برمن واجبترست که میراث پیغمبران یافتم
یعنی علم و تو میراث فرعون و هامان یعنی ملک مصر مثنوی من آن مورم که در پایم بمالند ∗ نه زنبورم که از نیشم بنالند ∗ چگونه شکر این
نعمت گزارم ∗ که زور مردم آزاری ندارم حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و رقعه بر خرقه همی دوخت و تسکین خاطر خود را همی گفت
بیت بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق ∗ که بار محنت خود به که بار منت خلق ∗ کسی گفتش چه نشینی که فلان درین شهر طبعی کریم دارد و لطفی عمیم
میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالی که توراست مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد و غنیمت
شمارد گفت خاموش که در پس مردن به که حاجت پیش کسی بردن قطعه هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر ∗ کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نبشت ∗ حقا
که با عقوبت دوزخ برابرست ∗ رفتن بپایمردی همسایه در بهشت حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق بخدمت خواجهٔ کاینات محمد مصطفی صلی الله علیه
و آله و سلم فرستاد سالی در دیار عرب بود و کسی تجربه پیش او نیاورد و معالجه از وی نخواست پیش پیغمبر صلی الله علیه و آله آمد و شکایت کرد که
مرا این بنده برای معالجت بخدمت شما فرستاده اند و کسی درین مدت التفاتی نکرد تا خدمتی که بر بنده معینست بجای آورم خواجه علیه السلام فرمود
که این طایفه را طریقتی است که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند و هنوز اشتها باقی باشد که دست از طعام بازدارند طبیب گفت صدق [illegible]
موجب تندرستی همین است زمین خدمت ببوسید و برفت مثنوی سخن آنگه کند حکیم آغاز ∗ یا سر انگشت سوی لقمه دراز ∗ که ز ناگفتنش خلل زاید
یا ز ناخوردنش بجان آید ∗ لاجرم حکمتش بود گفتار ∗ خوردنش تندرستی آرد بار حکایت یکی توبه بسیار کردی و شکستی تا یکی از مشایخ گفت
چنین میدانم که بسیار خوردن عادت داری و قید نفس از موی باریکترست یعنی توبه و چنین که تو پروریش زنجیر بدرد هم گسلاند بیت یکی بچه گرگ
میپرورید ∗ چو پرورده شد خواجه را بردرید حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که از حکیم عرب پرسید که روزی چه مایه طعام باید

گفت صد درم سنگ کفایت کند گفتا این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله
این قدر ترا بپای میدارد و هر چه برین زیادت کنی تو حمال آنی بیت خوردن برای زیستن و ذکر کردنست ٭ تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست ٭ حکایت دو درویش
خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سیاحت کردندی یکی ضعیف بود که هر دو شب یکبار افطار کردی و دیگری قوی که هر روزی سه نوبت طعام خوردی
اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند و هر دو را بخانه محبوس کردند و درش بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند در را گشادند
قوی را مرده و ضعیف جان بسلامت برده در این عجب ماندند حکیمی گفت خلاف این عجب بودی آن یکی بسیارخوار بودی طاقت بینوایی نداشت
بسختی هلاک شد و دیگری خویشتن‌دار بود بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت ماند قطعه چو کم خوردن طبیعت شد کسی را ٭ چو سختی پیشش آید
سهل گیرد ٭ وگر تن‌پرورست اندر فراخی ٭ چو تنگی بیند از سختی بمیرد ٭ حکایت یکی از حکما پسر را نهی کرد از خوردن بسیار که سیری مردم را رنجور دارد گفت
ای پدر گرسنگی مردم را بکشد نشنیده‌ای که ظریفان گفته‌اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت اندازه نگه‌دار قال الله تعالی کلوا واشربوا ولا
تسرفوا بیت نه چندان بخور کز دهانت برآید ٭ نه چندان که از ضعف جانت برآید ٭ مکن گر مردمی بسیارخواری ٭ که سگ زین می‌شود بسیارخواری
با آنکه در وجود طعامست عیش نفس ٭ رنج آورد طعام که بیش از قدر بود ٭ گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند ٭ ور نان خشک دیر خوری
گلشکر بود ٭ حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ نخواهد بیت معده چو کج گشت و شکم درد خاست ٭ سود ندارد همه اسباب راست
حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی و اصحاب از تعنت او خسته خاطر
میبودند و جز از تحمل کردن چاره نبود صاحبدلی در آن میان بود گفت نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال را بدرم قطعه ترک احسان
خواجه اولیتر ٭ کاحتمال جفای بوابان ٭ بتمنای گوشت مردن به ٭ که تقاضای زشت قصابان ٭ حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار
جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که قدری بفرستد و چنین گویند که آن بازرگان ببخل معروف
بود و در امساک موصوف بیت گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب ٭ تا قیامت روز روشن کس ندیدی در جهان ٭ جوانمرد گفت
اگر نوشدارو ازو بخواهم یا بدهد یا ندهد و گر بدهد منفعت کند یا نکند باری خواستن ازو زهر قاتلست بیت هر چه از دونان بمنت خواستی ٭ بر تن افزایی
و از جان کاستی حکما گفته‌اند که آب حیات اگر فی المثل بآبروی فروشند دانا نخرد که مردن بعلت به از زندگانی بمذلت بیت اگر حنظل خوری از دست خوش‌خوی
به از شیرینی از دست ترش‌روی حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی از بزرگان که در حق وی حسن ظنی بلیغ داشت بگفت
از توقع او درهم کشیده و تعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد قطعه ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز ٭ مرو که عیش
برو نیز تلخ گردانی ٭ بحاجتی که روی تازه‌روی و خندان رو ٭ فرو نبندد کار گشاده پیشانی ٭ آورده‌اند که در وظیفه او اندکی زیادت کرد و بسیاری
از ارادت کم دانشمند پس از چند روز چون مودت معهود برقرار ندید گفت شعر بئس المطاعم حین الذل یکسبها ٭ القدر منتصب والقدر
مخفوض ٭ نانم افزود و آبرویم کاست ٭ بینوایی به از مذلت خواست ٭ حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی گفت فلان نعمتی کامل و شرفی شامل
دارد اگر حال تو بداند در اطلاق توقف روا ندارد همانا که در قضای حاجت توقف جایز ندارد گفت من او را ندانم گفت ترا رهبری کنم دستش گرفت
و بمنزل آن کس درآورد درویش یکی را دید لب فروهشته و ابرو درهم کشیده و تند نشسته برگشت و سخن نگفت کسی گفتش چه کردی گفت عطای او را
بلقایش بخشیدم قطعه مبر حاجت بنزدیک ترش‌روی ٭ که از خوی بدش فرسوده گردی ٭ اگر گویی غم دل با کسی گوی ٭ که از رویش بنقد
آسوده گردی ٭ حکایت خشکسالی در اسکندریه بودم عنان طاقت درویشان از دست رفته بود درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بآسمان

بپیوسته

بپیوسته قطعه نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور ٭ که بر فلک نشد از بی‌مرادی افغانش ٭ عجب که دود دل خلق جمع می‌نشود ٭ که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش
در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او ترک ادبست خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن درگذشتن هم نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده
حمل کنند درین دو بیت اختصار کردم که اندکی دلیل بسیاری باشد و مشتی نمودار خرواری قطعه گر تتر بکشد آن مخنث را ٭ تتری را دگر نباید کشت ٭ چند
چو جسر بغدادش ٭ آب در زیر و آدمی در پشت ٭ چنین شخصی که طرفی از نعت او شنیدی درین سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان را سیم و زر دادی و مسافران را
سفره نهادی گروهی درویشان که از جور فاقه بجان آمده بودند آهنگ دعوت او کردند و مشاورت بمن آوردند سر از موافقت باز زدم و گفتم قطعه
نخورد شیر نیم‌خورده سگ ٭ ور بمیرد بسختی اندر غار ٭ تن به بیچارگی و گرسنگی ٭ بنه و دست پیش سفله مدار ٭ گر فریدون شود بنعمت و ملک
بی‌هنر را بهیچ کس مشمار ٭ پرنیان و نسیج بر نااهل ٭ لاجورد و طلاست بر دیوار ٭ حکایت حاتم طایی را گفتند از خود بزرگ‌همت‌تر در جهان دیده یا شنیده گفت بلی
روزی چهل شتر قربان کرده بودم امرای عرب را پس بحاجتی بگوشه صحرایی رفتم خارکنی را دیدم پشته خار فراهم آورده گفتم بمهمانی
حاتم چرا نروی که خلقی بر سماط او گرد آمده‌اند گفت بیت هر که نان از عمل خویش خورد ٭ منت از حاتم طایی نبرد ٭ من او را بهمت و جوانمردی از خود برتر
یافتم حکایت موسی علیه السلام درویشی را دید از برهنگی بریگ اندر شده گفت ای موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از بی‌طاقتی بجان آمدم موسی
علیه السلام دعا کرد و برفت پس از چند روز که باز آمد از مناجات او را گرفتار دید و خلقی بر او گرد آمده گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده
و عربده کرده و کسی را کشته اکنون بقصاصش فرموده‌اند بیت گربه مسکین اگر پر داشتی ٭ تخم گنجشک از جهان برداشتی ٭ موسی علیه السلام بحکمت جهان‌آفرین
اقرار کرد و از تجاسر خویش استغفار نمود قوله تعالی ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض قطعه چو جاه آمد و سیم و زرش ٭ سیلی خواهد بضرورت سرش ٭ آن
نشنیدی که فلاطون چه گفت ٭ مور همان به که نباشد پرش ٭ حکمت پدر را عسل بسیارست ولیکن پسر گرمی‌دارست بیت آنکس که توانگرت نمی‌گرداند ٭ او
از تو بهتر داند حکایت اعرابیی را دیدم در حلقه جوهریان بصره حکایت همی‌کرد که وقتی در بیابانی راه گم کرده بودم و از زاد با من چیزی نمانده بود و دل بر هلاک
نهاده که ناگاه کیسه‌ای یافتم پر مروارید هرگز آن ذوق و شادی فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریانست و باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مرواریدست
در بیابان خشک و ریگ روان ٭ تشنه را در دهان چه در چه صدف ٭ مرد بی‌توشه کاوفتاد از پای ٭ بر کمربند او چه زر چه خزف ٭ حکایت عربی در بیابان
از غایت تشنگی میگفت شعر یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی ٭ نهر تلاطم رکبتی و اظل املا قربتی ٭ حکایت همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت
و قوتش بآخر رسیده و درمی چند بر میان داشت بسیار بگردید و بجایی نبرد و بسختی هلاک شد طایفه‌ای برسیدند درمها دیدند پیش رویش نهاده و بر خاک نوشته
قطعه گر همه زر جعفری دارد ٭ مرد بی‌توشه برنگیرد گام ٭ در بیابان فقیر سوخته را ٭ شلغم پخته به که نقره خام ٭ حکایت هرگز از دور زمانه ننالیدم
و روی از گردش آسمان درهم نکشیده مگر وقتی که پایم برهنه بود و استطاعت پای‌پوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم دلتنگ یکی را دیدم که پای نداشت سپاس
نعمت حق بجای آوردم و بر بی‌کفشی صبر کردم قطعه مرغ بریان بچشم مردم سیر ٭ کمتر از برگ تره بر خوانست ٭ وانکه را دستگاه و قوت نیست ٭ شلغم پخته
مرغ بریانست حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خواص در شکارگاهی بزمستان از عمارت و آبادانی دور افتادند تا شب درآمد خانه دهقانی دیدند ملک گفت
شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر پادشاه نباشد بخانه دهقانی رکیک التجا کردن هم اینجا خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری
ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند شدی سلطان را سخن گفتن او
مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادش خلعت و نعمت داد و پیش شنیدند که قدمی چند در رکاب سلطان میرفت و میگفت قطعه ز قدر و شوکت سلطان
نگشت چیزی کم ٭ از التفات بمهمانسرای دهقانی ٭ کلاه گوشه دهقان بآفتاب رسید ٭ که سایه بر سرش انداخت چون تو سلطانی ٭ حکایت گدایی هول را حکایت کنند

که نعمتی داده بود که از دست او کمش که خیانت که مالی بکران وزیر و ما ایمنی هست اگر برخی از آن از دست گیری چون احتیاج او اگر در شود درویش گفت آنچه او را در وی زمین لایق قدر پادشاه نباشد و بال چون من که آلوده کردن که بو جهد فراهم آورده گفت غم نیست که بکار او همی دهید الخبیثات للخبیثین

گر آب چاه نصرانی نه پاکست * جهود مرده میشویم چه باکست *

شنیدم که سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن گرفت و شوخ چشمی آغاز کرد و ملک فرمود تا مضمون خطاب او را بزجر و توبیخ مخلص کردند

قطعه

بلطافت چو بر نیاید کار * سر به بی حرمتی کشد ناچار * هر که بر خویشتن نبخشاید * گر نبخشد کسی بر او شاید *

حکایت

بازرگانی را دیدم که صد و پنجاه بار شتر داشت و چهل بنده خدمتکار شبی در جزیره کیش مرا بحجره خویش برد و همه شب نیارامید از سخنان پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستان و فلان بضاعت بهندوستان و این قباله فلان زمینست و فلان چیز را فلان ضمین گاه گفتی که خاطر اسکندریه دارم که هوای خوش است و باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است و گفتی سعدیا سفری دیگر در پیش است اگر آن کرده شود بقیت عمر خود بگوشه بنشینم و قناعت پیش کنم گفتم آن کدام سفر است گفت گوگرد پارسی خواهم بردن به چین که شنیده‌ام قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسه چینی بروم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینه حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک تجارت کنم و بدکانی بنشینم چندان ازین ماخولیا گفت که بیش طاقت گفتنش نماند گفت ای سعدی تو هم سخنی بگوی از آنها که دیده و شنیده گفتم

قطعه

آن شنیستی که وقتی تاجری * در بیابانی بیفتاد از ستور * گفت چشم تنگ دنیادار را * یا قناعت پر کند یا خاک گور *

حکایت

مالداری را شنیدم که ببخل چنان مشهور بود که حاتم طائی بکرم ظاهر حالش بنعمت آراسته و خست جبلی در نهادش همچنان متمکن تا بجدی که نانی بجانی از دست ندادی و گربه بوهریره را بلقمه ننواختی و سگ اصحاب کهف را استخوانی نینداختی فی الجمله خانه او را کس ندیدی در گشاده و سفره او را سر گشاده

بیت

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی * مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی *

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر بر گرفته بود و خیال فرعونی در سر حتی اذا ادرکه الغرق باد مخالف کشتی برآمد چنانکه گفته‌اند

بیت

با طبع ملولت چکند دل که نسازد * شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی *

دست دعا برآورد و فریاد بیفایده خواندن گرفت فاذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

بیت

دست تضرع چه سود بنده محتاج را * وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل *

قطعه

از زر و سیم راحتی برسان * خویشتن هم تمتعی برگیر * وانگه این خانه کز تو خواهد ماند * خشتی از سیم و خشتی از زر گیر *

آورده‌اند که در مصر اقارب بسیار داشت که درویش بودند به بقیت مال او توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند و خز و دیبای مصری بتبدیل کردند هم در آن هفته یکی را دیدم از ایشان که بر بادپائی نشسته روان و غلامی از پی دوان گفتم

قطعه

وه که گر مرده باز گردیدی * بمیان قبیله و پیوند * رد میراث سخت‌تر بودی * وارثان را ز مرگ خویشاوند *

بسابقه معرفتی که میان ما بود آستینش گرفتم و گفتم

بیت

بخور ای نیک سیرت سره مرد * کان نگون بخت گرد کرد و نخورد *

حکایت

صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد طاقت حفظ آن نداشت ماهی بر او غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت

قطعه

شد غلامی که آب جوی آرد * آب جوی آمد و غلام ببرد * دام هر بار ماهی آوردی * ماهی این بار رفت و دام ببرد *

صیاد نه هر بار شکاری ببرد * باشد که یکی روز پلنگش بدرد *

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن گفت ای برادران چه توان کرد که مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود گفته‌اند صیاد بی‌روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی‌اجل بر خشکی نمیرد

حکایت

دست و پا بریده هزارپائی را بکشت صاحبدلی برو بگذشت و گفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا رسید از بیدست و پائی نتوانست گریخت

مثنوی

چو آید ز پی دشمن جانستان * ببندد اجل پای مرد دوان * در آن دم که دشمن پیاپی رسید * کمان کیانی نشاید کشید *

حکایت

ابلهی دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر ران و قصبی مصری بر سر

شعر

قد شابه بالوری حمار * عجلا جسدا له خوار *

یکی گفت ای سعدی چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم گفتم خطی زشتست که بآب زر نوشته است

بزرگان گفته‌اند خلعت زیبا بر ابلهان

قطعه

به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان * مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش * بگرد در همه اسباب و ملک هستی او * که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش *

بیت

شریف اگر متضعف شود خیال مبند * که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد * ور آستانه سیمین بمیخ زر بندد * گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد *

حکایت

دزدی گدائی را گفت شرم نداری که از برای جوی سیم دست پیش هر لئیم دراز کنی گفت

بیت

دست دراز از پی یک حبه سیم * به که ببرند بدانگی و نیم *

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف بفغان آمده بود و حلق فراخ و دست تنگ بجان رسیده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم که بزرگان گفته‌اند

بیت

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند * عود بر آتش نهند و مشک بسایند *

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته‌اند دولت نه بکوشیدنست چاره کم جوشیدنست

قطعه

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور * کوشش بیفایده است وسمه بر ابروی کور *

اگر بهر سر موئیت دو صد هنر باشد * هنر بکار نیاید چو بخت بد باشد *

چه کند زورمند وارون بخت * بازوی بخت به که بازوی سخت *

پسر گفت ای پدر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جذب فواید و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند

قطعه

تا بدکان و خانه در گروی * هرگز ای خام آدمی نشوی * برو اندر جهان تفرج کن * پیش از آن روز کز جهان بروی *

پدر گفت ای پسر منافع سفر بدین نمط که گفتی بیشمار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی را که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد دلاویز و شاگردان چابک هر روز بشهری و هر شب بمقامی و هر دم بتفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع

قطعه

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست * هر جا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت * وآنرا که بر مراد جهان نیست دسترس * در زاد و بوم خویش غریبست و ناشناخت *

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایه بلاغت هر جا که رود بخدمتش اقدام نمایند و اکرام کنند

مثنوی

وجود مردم دانا مثال زر طلاست * که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند * بزرگزاده نادان بشهروا ماند * که در دیار غریبش بهیچ نستانند *

سوم خوبروئی که درون صاحبدلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته‌اند اندکی جمال به از بسیاری مال و گویند روی زیبا مرهم دلهای خسته است و کلید درهای بسته لاجرم صحبت او را غنیمت شمارند و خدمتش را منت دانند

قطعه

شاهد آنجا که رود عزت و حرمت بیند * ور برانند بقهرش پدر و مادر و خویش * پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم * گفتم این منزلت از قدر تو می‌بینم بیش * گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد * هر کجا پای نهد دست ندارندش پیش *

قطعه

چون در پسر موافقی و دلبری بود * اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود * او گوهر است گو صدفش در میان مباش * در یتیم را همه کس مشتری بود *

چهارم خوش آوازی که بحنجره داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند

شعر

سمعی الی حسن الاغانی * من الذی جس المثانی *

قطعه

چه خوش باشد آهنگ نرم حزین * بگوش حریفان مست صبوح * به از روی زیباست آواز خوش * که آن حظ نفس است و این قوت روح *

پنجم پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی از بهر نان ریخته نگردد چنانکه خردمندان گفته‌اند

قطعه

گر بغریبی رود از شهر خویش * سختی و محنت نبرد پینه دوز * ور بخرابی رود از مملکت * گرسنه خسبد ملک نیمروز *

چنین صفتها که بیان کردم ای فرزند در سفر موجب جمعیت خاطرست و داعیه طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود و دیگر کسش نام و نشان نشنود

قطعه

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست * بغیر مصلحتش رهبری کند ایام * کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید * قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام *

قطعه

... ندیدم که اصل ندهد کافت * در گرو جهان و دیدن دورا *

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالفت کنم که گفته‌اند رزق اگر چه مقسوم است باسباب حصول آن تعلق شرطست و بلا اگر چه مقدر از ابواب دخول آن احتراز واجب

قطعه

رزق اگر چند بیگمان برسد *

[illegible]

بیجن

[illegible]

دست برآرد و آغوش خویش * وین شکم بی‌هنر پیچ پیچ * صبر ندارد که بسازد به هیچ

باب چهارم در فواید خاموشی

حکایت یکی را از دوستان گفتم چرا سخن کمتر گویی، گفتم امتناع سخن گفتنم به علت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق می‌افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی‌آید. گفت دشمن آن به که نیکی نبیند. **عربی** و اخو العداوة لا یمرّ بصالح الا و یلمزه بکذّاب اشر. **بیت** هنر به چشم عداوت بزرگتر عیب است * گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است * نور گیتی‌فروز چشمه هور * زشت باشد به چشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد، پسر را گفت نباید که با کسی این سخن در میان آری. گفت ای پدر فرمان تراست نگویم ولیکن خواهم مرا بر فایده آن مطلع گردانی که مصلحت نهان داشتن چیست. گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دیگر شماتت همسایه. **بیت** مگوی اندوه خویش با دشمنان * که لاحول گویند شادی‌کنان

حکایت جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر، چندان که در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی. باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی چرا نگویی. گفت ترسم که بپرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم. **قطعه** نشنیدی که صوفیی می‌کوفت * زیر نعلین خویش میخی چند * آستینش گرفت سرهنگی * که بیا نعل بر ستورم بند

حکایت یکی را از علمای معتبر مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله، و با حجت با وی بس نیامد، سپر بینداخت و برگشت. کسی گفتش با چندین علم و فضل و بلاغت که داری با بی‌دینی حجت نماندی. گفت علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ علما و او بدان معتقد نیست و نمی‌شنود، مرا شنیدن کفر او به چه کار آید. **بیت** آن کس که به قرآن و خبر زو نرهی * آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت جالینوس ابلهی را دید که دست در گریبان دانشمندی زده و بی‌حرمتی همی‌کرد. گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدینجا نرسیدی. **مثنوی** دو عاقل را نباشد کین و پیکار * نه دانا خود ستیزد با سبکسار * اگر نادان به وحشت سخت گوید * خردمندش به نرمی دل بجوید * دو صاحبدل نگه دارند مویی * همیدون سرکشی و آزرم‌جویی * وگر از هر دو جانب جاهلانند * اگر زنجیر باشد بگسلانند * یکی را زشت‌خویی داد دشنام * تحمل کرد و گفت ای نیک‌فرجام * بتر زانم که خواهی گفتن آنی * که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند به حکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی لفظی مکرر نکردی و گر همان اتفاق افتادی به عبارتی دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای ملوک یکی این است. **مثنوی** سخن گرچه دلبند و شیرین بود * سزاوار تصدیق و تحسین بود * چو یکبار گفتی مگو باز پس * که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت یکی از حکما را شنیدم که می‌گفت هرگز کسی به جهل خود اقرار نکرده است مگر آن کس که چون دیگری در سخن آید همچنان سخن تمام ناکرده سخن آغاز کند به جهل خود اقرار کرده و معترف شده باشد. **مثنوی** سخن را سر است ای خردمند و بن * میاور سخن در میان سخن * خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش * نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت. گفت بر شما هم پوشیده نباشد. گفتند تو دستور مملکتی آنچه با تو گوید به امثال ما گفتن روا ندارد. گفت به اعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی‌پرسید. **بیت** نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت * به سر شاه سر خویشتن نباید باخت * چو گوید ملک با تو پنهان سخن * به سر با سر خویش بازی مکن

حکایت در عقد بیع سرایی متردد بودم. جهودی گفت آخر من کدخدایان این محلتم، وصف این خانه چنانکه هست از من پرس، بخر که هیچ عیب ندارد. گفتم بجز آنکه تو همسایه منی. **قطعه** خانه‌ای را که چون تو همسایه است * ده درم سیم کم‌عیار ارزد * لیکن امیدوار باید بود * که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بر او گفت. فرمود تا جامه از او برکنند و از ده بدر کنند. مسکین برهنه به سرما می‌رفت، سگان در قفایش افتادند. خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند، زمین یخ بسته بود، عاجز شد. گفت این چه حرامزاده مردمانند که سگ را گشاده‌اند و سنگ را بسته. امیر دزدان از غرفه بشنید، بخندید، گفت ای حکیم از من چیزی بخواه. گفت جامه خود می‌خواهم اگر انعام فرمایی که از دست شما

بسلامت رهایی یابم غنیمت محض است. **مثل** رضینا من نوالک بالرحیل. **بیت** امیدوار بود آدمی به خیر کسان * مرا به خیر تو امید نیست شر مرسان. سالار دزدان را بر او رحمت آمد و فرمود جامه و قبا و پوستینی بر او مزید کرد و درمی چند.

حکایت منجمی به خانه درآمد، یکی مرد بیگانه را دید با زن او بهم نشسته، دشنام داد و سقط گفت و فتنه و آشوب برخاست. صاحبدلی برین واقف شد و گفت. **بیت** تو بر اوج فلک چه دانی چیست * چون ندانی که در سرای تو کیست

حکایت خطیبی کریه‌الصوت خود را خوش‌آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی. گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت ان انکر الاصوات در شأن او. **شعر** اذا نهق الخطیب ابوالفوارس * له شغب یهد اصطخر فارس. مردم قریه به علت جاهی که داشت بلیتش می‌کشیدند و اذیتش مصلحت نمی‌دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با وی عداوتی داشت باری به پرسش آمده بود، گفت ترا خوابی دیده‌ام خیر باد. گفت چه خواب دیدی. گفت چنان دیدم که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در آسایش. خطیب درین لختی بیندیشید و گفت این چه مبارک خواب است که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی. معلوم شد که آواز ناخوش دارم و مردم از آواز من در زحمت. توبه کردم که بعد ازین خطبه نخوانم مگر به آهستگی. **قطعه** از صحبت دوستی به رنجم * کاخلاق بدم حسن نماید * عیبم هنر و کمال بیند * خارم گل و یاسمن نماید * کو دشمن شوخ چشم ناپاک * تا عیب مرا به من نماید * کو پیش که گوید بشنو * هنر آید از جای عیب خویش

حکایت مؤذنی در مسجد سنجار به تطوع بانگ نماز گفتی به ادایی که مستمعان را از او نفرت بودی و صاحب مسجد امیری عادل نیک‌سیرت بود، نمی‌خواستش که دل‌آزرده شود. گفت ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیم‌اند، هر یکی را پنج دینار مرتب داشته‌ام، ترا ده دینار میدهم تا جایی دیگر روی. برین اتفاق افتاد و برفت. پس از مدتی پیش امیر باز آمد و گفت ای خداوند بر من حیف کردی که به ده دینار مرا از این بقعه بدر کردی، اینجا که رفته‌ام بیست دینارم میدهند که به جای دیگر روم و نمی‌روم. امیر از خنده بیخود گشت و گفت زنهار قبول نکنی که به پنجاه دینار هم راضی شوند. **بیت** به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل * چنانکه بانگ درشت تو می‌خراشد دل

حکایت ناخوش آوازی به بانگ بلند قرآن همی‌خواند. صاحبدلی بر او بگذشت و گفت ترا مشاهره چند است. گفت هیچ. گفت پس این همه زحمت خود چرا همی‌دهی. گفت از بهر خدا می‌خوانم. گفت از بهر خدا مخوان. **بیت** گر تو قرآن بدین نمط خوانی * ببری رونق مسلمانی

باب پنجم در عشق و جوانی

حسن میمندی را گفتند که سلطان محمود چندین بنده صاحب‌جمال دارد که هر یک بدیع جهانی‌اند، چگونه است که با هیچ یک از ایشان میل و محبتی ندارد چنانکه با ایاز که زیادت حسنی ندارد. گفت هر چه در دل فرو آید در دیده نکو نماید. **مثنوی** هر که سلطان مرید او باشد * گر همه بد کند نکو باشد * وانکه را پادشه بیندازد * کسش از خیل خانه ننوازد * کسی به دیده انکار اگر نگاه کند * نشان صورت یوسف دهد به ناخوبی * وگر به چشم ارادت نظر کند در دیو * فرشته‌ایش نماید به چشم کروبی

حکایت گویند که خواجه‌ای را بنده‌ای نادرالحسن بود و با وی به سبیل مودت و محبت نظری داشت. با یکی از صاحبدلان گفت دریغ این بنده با این حسن و شمایل که دارد اگر زبان درازی و بی‌ادبی نکردی. گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی توقع خدمت مدار که چون عاشق و معشوق در میان آمد مالکی و مملوکی برخاست. **قطعه** خواجه با بنده پری‌رخسار * چون درآمد به بازی و خنده * نه عجب کو چو خواجه حکم کند * وین کشد بار ناز چون بنده * غلام آبکش باید و خشت‌زن * بود بنده نازنین مشت‌زن

حکایت پارسایی را دیدم به محبت شخصی گرفتار، نه طاقت صبر و نه یارای گفتار. چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک تصابی نگفتی و گفتی. **قطعه** کوته نکنم ز دامنت دست * ور خود بزنی به تیغ تیزم * بعد از تو ملاذ و ملجایی * هم در تو گریزم ار گریزم. باری ملامتش کردم و گفتم عقل نفیست را چه شد تا نفس خسیس غالب آمد. زمانی به فکرت فرو رفت و گفت. **قطعه** هر کجا سلطان عشق آمد نماند * قوت بازوی تقوی را محل * پاکدامن چون زید بیچاره‌ای * اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان کرده و مطمح نظرش جایی خطرناک و مظنه هلاک، نه لقمه‌ای که مصور شدی که به کام آید و نه مرغی که به دام افتد. **بیت** چو در چشم شاهد نیاید زرت * زر و خاک

کیسان [illegible] بازی [illegible] کشد از این خیال محال بحث کن که حقی [illegible] که توازی اسیر شده و با غمی [illegible] **قطعه** [illegible]
[illegible] که مراد وی [illegible] حکم یاران [illegible] و ثمنا [illegible] شرط مودت [illegible]
بادیشه جان و دل از جانان برکرش **مثنوی** نوکه در بند [illegible] عشق بازی [illegible] که گشاید در دوست [illegible]
در طلب بردن [illegible] خیزم چو [illegible] خشم [illegible] که دوست [illegible] کرم [illegible]
میرم [illegible] که نظر در کار او بود وقت [illegible] **بیت** [illegible]
نفس [illegible] شکر [illegible] **بیت** [illegible] تا ز [illegible]
من باشد [illegible] پادشاهزاده [illegible] که جوانی [illegible] خوش طبع [illegible]
زبان سخنهای لطیف میگوید [illegible] چنین معلوم میشود که دل [illegible]
او [illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] که جان غرق [illegible]
که مجال نفس زدن [illegible] **بیت** اگر [illegible] چو [illegible] الف [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] این گفت [illegible] **بیت** [illegible]
سلیم **حکایت** [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
هم [illegible]
از دیگری [illegible] **قطعه** [illegible]
[illegible]
گذشت **مثنوی** [illegible]
که آفتاب برآید [illegible] **قطعه** [illegible] شمع آمد [illegible]
شمع مکش **حکایت** [illegible]
مثنوی [illegible]
[illegible] **شعر** [illegible] **بیت**
[illegible]
مثنوی [illegible]
[illegible] **قطعه**

قطعه [illegible] که مرا [illegible] باز گویم که کسی [illegible] **حکایت** [illegible]
[illegible]
[illegible]
اندیشه کردم [illegible] **مثنوی** [illegible]
[illegible]
[illegible]
حکایت [illegible]
آب حیات [illegible] **بیت** [illegible]
[illegible] **بیت** [illegible] **بیت** [illegible] آفتاب [illegible]
آفتاب نگاید این گفت [illegible] **شعر** [illegible] **بیت** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **مثنوی** [illegible]
صاحب [illegible]
[illegible] **قطعه** [illegible]
[illegible] بوستان [illegible]
[illegible] **قطعه** [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] **شعر** [illegible]
لیس [illegible] **بیت** [illegible]
حکایت [illegible]
[illegible] علی الصباح [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیت [illegible]
[illegible] **قطعه** [illegible]
[illegible] **قطعه** [illegible]

کت شاهدی مهی * گر قبولی کنی ز من شنوی * که تو هم در میان ایشان باشی * جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته * تو هیزم خشک در میان شان دسته * چون باد مخالف و چه سرما ناخوش * چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نان و نمک خورده و حقوق بیکران ثابت شده * آخر بسبب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه از هر دو جانب دل بستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی دو بیتی از سخنان من در مجمعی همی گفتند

بیت

نگار من چو درآید بخنده نمکین * نمک زیاده کند بر جراحت ریشان * چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی * چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ از دوستان نه بر لطف این سخن بلکه بر حسن سیرت خویش گواهی داده بودند و آفرین کرده و آن دوست هم در آن جمله مبالغه کرده بود و بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده و بخطای خویش معترف شده * معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی هست این ابیات را نوشتم و فرستادم و با یکدیگر صلح کردیم

قطعه

نه ما را در میان عهد و وفا بود * جفا کردی و بدعهدی نمودی * بیکبار از جهان دل در تو بستم * ندانستم که برگردی بزودی * هنوزت گر سر صلحست باز آی * کز آن محبوب‌تر باشی که بودی

حکایت یکی را زن صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت در خانه متمکن بماند و مرد از محاورت او بجان رنجیدی و بعلت صداق از محاورت او چاره ندیدی * طایفهٔ از دوستان بپرسش آمدند * یکی گفت چگونه در مفارقت یار عزیز * گفت نادیدن زن چنان بر من دشوار نمی‌آید که دیدن مادر زن

مثنوی

گل بتاراج رفت و خار بماند * گنج برداشتند و مار بماند * دیده بر تارک سنان دیدن * بهتر از روی دشمنان دیدن * واجبست از هزار دوست برید * تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکوئی و نظر با ماه‌روئی در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز در استخوان بجوشانیدی * از ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم و التجا بسایهٔ دیواری بردم مترقب که کسی حر تموز از من ببرف آبی فرونشاند که ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنی بتافت یعنی صورتی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز ماند چنانکه در شب تاری صبح برآید یا آب حیات از ظلمات بدر آید * قدحی برف آب در دست گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ چند از گل رویش در آن چکیده * فی الجمله شربت از دست نگارینش گرفتم و خوردم و عمر گذشته از سر گرفتم

شعر

ظماء بقلبی لا یکاد یسیغه * رشف الزلال و لو شربت بحورا

قطعه

خرم آن فرخنده طالع را که چشم * بر چنین روئی فتد هر بامداد * مست می بیدار گردد نیم شب * مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت در سالی که سلطان محمد خوارزمشاه با سلطان ختا از برای مصلحتی صلح اختیار کرده بود * بجامع دمشق درآمدم پسری دیدم نحوی در غایت اعتدال و نهایت جمال چنانکه در امثال او گویند

بیت

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت * جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت * من آدمی بچنین شکل و قد و خوی و روش * ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت *

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست و همی خواند ضرب زید عمروا و کان المتعدی عمروا * گفتم ای پسر خوارزمشاه و ختا صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست * بخندید و مولدم پرسید * گفتم از خاک شیراز * گفت از سخنان سعدی چه داری * گفتم

شعر

بلیت بنحوی یصول مغاضبا * علی کزید فی مقابلة العمرو * علی جر ذیل لیس یرفع رأسه * و هل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی باندیشه فرو رفت و گفت اغلب اشعار او درین زمین بزبان پارسیست * اگر بگوئی بفهم نزدیکتر آید * کلم الناس علی قدر عقولهم * گفتم

مثنوی

طبع ترا تا هوس نحو کرد * صورت عقل از دل ما محو کرد * ای دل عشاق بدام تو صید * ما بتو مشغول و تو با عمرو و زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد * گفته بودندش که فلان سعدیست * دوان آمد و تلطف کرد و تأسف خورد که چندین مدت چرا نگفتی که منم تا شکر قدوم بزرگان را میان بستمی و بخدمت مستفید شدمی * گفتم

مصرع

با وجودت ز من آواز نیاید که منم

گفتا چه شود گر درین خطه چندی بیاسائی تا بخدمت مستفید شویم * گفتم نتوانم بحکم آنکه

حکایت

بزرگی دیدم اندر کوهساری * قناعت کرده از دنیا بغاری * چرا گفتم بشهر اندر نیائی * که باری بندی از دل برگشائی * بگفت آنجا پری‌رویان نغزند * چو گل بسیار شد پیلان بلغزند * این بگفتم و بو

سه

چند بر سر و روی یکدیگر دادیم و وداع کردیم

مثنوی

بوسه دادن بروی یار چه سود * هم در آن لحظه کردنش بدرود * سیب گوئی وداع یاران کرد * روی ازین نیمه سرخ و زان سو زرد

شعر

ان لم اکن یوم التوداع متاسفا * لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت خرقه‌پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود * یکی از امرای عرب مر او را صد دینار بخشیده تا قربان کند * ناگاه دزدان خفاجه بر کاروان زدند و اموال جمله پاک ببردند * بازرگانان گریه و زاری کردند و فریاد بیفایده خواندن گرفتند

بیت

گر تضرع کنی و گر فریاد * دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش صالح که بر قرار خود مانده بود و تغیر در او ظاهر نشده * گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرده * گفت بلی بردند لیکن مرا با آن الفتی نبود که بوقت مفارقت خسته‌دلی باشد

بیت

نباید بستن اندر چیز و کس دل * که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم موافق حال منست آنچه گفتی که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود و صدق محبت و مودت بجائی که قبلهٔ جانم جمال او بودی و سود سرمایهٔ عمر وصال او

قطعه

مگر ملائکه در آسمان و گرنه بشر * بحسن صورت او در زمین نخواهد بود * بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت * که هیچ نطفه چو او آدمی نخواهد بود

ناگاه پای وجودش بگل اجل فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد * روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و در فراق او گفتم

قطعه

کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل * دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر * تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم * این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر * آنکه قرارش نگرفتی و خواب * تا گل و نسرین نفشاندی نخست * گردش گیتی گل رویش بریخت * خاربنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که بقیهٔ عمر فرش هوس درنوردم و گرد مجالست اصحاب نگردم

قطعه

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج * صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار * دوش چون طاووس مینازیدم اندر باغ وصل * دیگر امروز از فراق یار میپیچم چو مار

حکایت یکی از ملوک عرب را حدیث لیلی و مجنون و شورش احوال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده و زمام عقل از دست داده * بفرمود تا مجنون را حاضر کردند و ملامت کرد و گفت در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی و ترک صحبت مردم گفتی * مجنون بنالید و گفت

شعر

و رب صدیق لامنی فی ودادها * الم یرها یوما فیوضح لی عذری

قطعه

کاش آنان که عیب من کردند * رویت ای دلستان بدیدندی * تا بجای ترنج در نظرت * بیخبر دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی * قال الله تعالی فذلکن الذی لمتننی فیه * ملک را در دل آمد که جمال لیلی مطالعه کند تا این چه صورتست که موجب چندین فتنه است * در احیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملک در صحن سراچه بداشتند * ملک در هیأت او نظر کرد شخصی دید سیاه‌فام ضعیف اندام در نظرش حقیر آمد بحکم آنکه کمترین خدام او بجمال ازو پیشتر بود * مجنون بفراست دریافت و بنالید و گفت ای ملک از دریچهٔ چشم مجنون بجمال لیلی بایستی نظر کردن تا سر مشاهده او بر تو تجلی کند

مثنوی

تو را بر درد من رحمت نیاید * رفیق من کسی همدرد باید * که با او قصه میگویم همه روز * دو هیزم را بهم خوشتر بود سوز

شعر

ما مر من ذکر الحمی بمسمعی * لو سمعت ورق الحمی صاحت معی * یا معشر الخلان قولوا للمعافی * الذی ماذا یجد

تندرستان را نباشد درد ریش * جز بهمدردی نگویم درد خویش * گفتن از زنبور بیحاصل بود * با یکی در عمر خود ناخورده نیش * تا ترا حالی نباشد همچو ما * حال ما باشد ترا افسانه * سوز من با دیگری نسبت مکن * او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با نعلبند پسری سرخوش بود و نعل دلش در آتش * روزگاری در طلبش پویان و جویان و بر حسب واقعه گویان

رباعی

در چشمم آمد آن سهی سرو بلند * بربود دلم ز دست و در پای افکند * این دیدهٔ شوخ میکشد دل بکمند * خواهی که بکس دل ندهی دیده ببند

از یاد تو غافل نتوانم بودن * سرکوفته مارم نتوانم خفتن * شنیدم که در گذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بسمعش رسیده و زیادت بحث و دشنام بی‌تحاشی داده و سنگ برداشته و هیچ از بیحرمتی فرو نگذاشته * قاضی یکی از علمای معتبر که همعنان او بود گفت

بیت

آن شاهدی و خشم گرفتن بینش * وان عقده بر ابروی ترش شیرینش

عرب گوید ضرب الحبیب زبیب

از دست تو مشت بر دهان خوردن * خوشتر که بدست خویش نان خوردن * همانا که

و قحشا و نوی ساحت می آید و شاهان این صلابت کو بنده باشد که رو خان صبح جو بید **جب** انگور نو آورده و در تش طعم بود • روزی ...
صبر کن که شیرین کرده • این یکی دسته شاد آمد بی چند از غول مرکی که در مجلس او بود در زمین جوشت بچسبید که باجابت نخی وی ...
بگوییم اگرچه بزرگ است و بزرگان این کمتر **جب** شده و بر حق بحث کردن روست • خطا بر بزرگان گرفتن غلطست • اما بحکم آنکه سوابق نعمت خداوند ...
فاذم رو زکار بنده کاشت مصلحی که هست و اعلام نکند نوعی از خیانت باشد طریق صواب آنست که با این پسر کرد طمع نکردی و فرش و الوده ...
در شوره زمین که منصب قضا با کاهی مناسبت است ... سیاه ... کراهی ... حرف آنست که و دیدی و حدیث بیکان شنیدی **مثنوی** کی کرده بی ...
بسی • چه غم دارد از آزردی کسی • بنام نیکوی پنجاه سال • که یک نام زشتش کند پایمال • قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن رای ...
ایشان آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در مصلحت حال من عین صوابست و مسئله جواب **بیت** ملامت کن مرا چندانکه خواهی • که نتوان شستن از زنگی سیاهی •
این بگفت و کسان از بحث حال او ارخی وقت بکران برخت که گر آید بر گرانند در آن دوست نرود و ما دوست و اگر بر و بیاره دست ...
دارم و در همه دنیا کس ندارم **نظم** هر که زر دید سر فرو آورد • و ترازوی آهنین دوش است • نی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه خبر شد که ...
قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی **قطعه** امشب مگر بوقت نمی‌خواند این خروس • عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس •
یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار • بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس • تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح • یا از در سرای اتابک غریو کوس •
لب بر لب چو چشم خروس ابلهی بود • برداشتن بگفته بیهوده خروس • ...
قاضی در این حالت بود که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشستی خیز و تا پای داری گریز که حسودان بر تو بی ... گرفته اند بلاجی گفته اند که آتش که هنوز اندکست ...
بآب تدبیر فرو نشانیم مبادا که فردا چو بالا گیرد عالمی فرا گیرد قاضی بتبسم در او نظر کرد و گفت **قطعه** پنجه در صید برده ضیغم را • چه تفاوت کند که سگ لاید • روی بر روی دوست کن بگذار • تا عدو پشت دست میخاید • ملک را هم در آن شب آگهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده ...
چه فرمایی گفت من او را از جمله فضلای عصر میدانم باشد که معاندان در حق او خوضی کرده باشند و عذری خواسته این سخن بسمع قبول ...
من نیاید مگر آنکه بر من معاینه کرده شود حکایت **بیت** تند می‌باید بسک دست بردن بتیغ • بدندان گزد پشت دست دریغ • شنیدم که در آن سحرگاه ...
با تنی چند از خاصان ببالین قاضی آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و می ریخته و قدح شکسته قاضی در خواب مستی و بی‌خبر از ملک هستی ...
ملک او را اندک اندک بلطف بیدار کرد و گفت خیز که آفتاب بر آمد قاضی دریافت که حال چیست گفت از کدام جانب بر آمد گفت از طرف مشرق گفت ...
الحمد لله که هنوز در توبه بازست بحکم این حدیث لا یقبل الله توبة العبد حتی تطلع الشمس من مغربها استغفرک اللهم و اتوب الیک این دو چیز مرا ...
بر گناه انگیختند • بخت نافرجام و عقل ناتمام • گر گرفتارم کنی مستوجبم • ور ببخشی عفو بهتر کانتقام • ملک گفت توبه در این حالت که بر هلاک ...
خویش اطلاع یافتی سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا چه سود از دزدی آنگه توبه کردن • که نتوانی کمند انداخت بر کاخ • بلند از میوه گو کوتاه کن دست • که کوته خود ندارد دست بر شاخ • ترا با وجود چنین منکری که ظاهر شد سبیل خلاص صورت نبندد این بگفت و موکلان عقوبت ...
در او آویختند قاضی گفت مرا در خدمت سلطان یکی سخن باقیست ملک بشنید گفت **قطعه** به آستین ملالی که بر من افشانی • طمع مدار که از دامنت بدارم دست • اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست • بدان کرم که تو داری امیدواری هست • ملک گفت این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب گفتی ولیکن محال عقلست و خلاف شرع که ترا فضل و بلاغت امروز از چنگ عقوبت من رهاند مصلحت آن می‌بینم که ترا از قلعه بیندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند جهان پرورده نعمت این خاندانم و نه من تنها این گناه کرده‌ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک از این سخن ...

خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی‌کردند گفت **بیت** ای که حمال عیب خویشتنید • طعنه بر عیب دیگران مزنید •
جوانی پاکباز پاکرو بود • که با پاکیزه‌رویی در گرو بود • چنین خواندم که در دریای اعظم • بگردابی در افتادند با هم • چو ملاح آمدش تا دست گیرد • مبادا کاندر آن حالت بمیرد • همی‌گفت از میان موج و تشویر • مرا بگذار و دست یار من گیر • در این گفتن جهان بر وی بر آشفت • شنیدندش که جان میداد و می‌گفت • حدیث عشق از آن بطال منیوش • که در سختی کند یاری فراموش • چنین کردند یاران زندگانی • ز کار افتاده بشنو تا بدانی • که سعدی راه و رسم عشقبازی • چنان داند که در بغداد تازی • دلارامی که داری دل در او بند • دگر چشم از همه عالم فرو بند • اگر مجنون و لیلی زنده گشتی • حدیث عشق از این دفتر نوشتی •
حکایت طایفه‌ای از دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی‌کردند جوانی در آمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند اشارت بمن کردند گفتم خیرست گفت پیری صد ساله در حالت نزعست و بزبان عجمی چیزی همی‌گوید و مفهوم ما نمی‌گردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی‌کند چون ببالینش فراز شدم دیدم که همی‌گفت **قطعه** دمی چند گفتم برآرم بکام • دریغا که بگرفت راه نفس • دریغا که بر خوان الوان عمر • دمی خورده بودیم و گفتند بس • معنی این سخن بعربی با شامیان همی‌گفتم تعجب کردند از عمر دراز و تأسف او بر حیات دنیا گفتم چگونه‌ای درین حالت گفت چه گویم **قطعه** ندیده‌ای که چه سختی همی‌رسد بکسی • که از دهانش بدر میکنند دندانی • قیاس کن که چه حالش بود در آن ساعت • که از وجود عزیزش بدر رود جانی • گفتم تصور مرگ از خاطر خود بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مکن که فیلسوفان یونان گفته‌اند مزاج اگر چه مستقیم بود اعتماد بقا را نشاید و مرض اگر چه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی بخوانم تا معالجت کند دیده بر کرد و بخندید و گفت **مثنوی** دست بر هم زند طبیب ظریف • چون خرف بیند اوفتاده حریف • خواجه در بند نقش ایوانست • خانه از پای بست ویرانست • پیرمردی ز نزع مینالید • پیرزن صندلش همی‌مالید • چون مخبط شد اعتدال مزاج • نه عزیمت اثر کند نه علاج •
حکایت پیری حکایت کند که دختری خواسته بودم و حجره بگل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل در او بسته شبهای دراز نخفتمی و بذلها و لطیفها گفتمی باشد که وحشت نگیرد و مؤانست پذیرد از جمله شبی می‌گفتم بخت بلندت یار بود و چشم دولتت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهاندیده آرمیده گرم و سرد عالم چشیده نیک و بد آزموده که حق صحبت بداند و شرط مودت بجای آرد مشفق و مهربان خوش طبع و شیرین زبان **مثنوی** تا توانم دلت بدست آرم • ور بیازاریم نیازارم • ور چو طوطی شکر بود خورشت • جان شیرین فدای پرورشت • نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند و هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد **قطعه** جوانان ظریف و خوب رخسار • ولیکن در وفا با کس نپایند • وفاداری مدار از بلبلان چشم • که هر دم بر گلی دیگر سرایند • خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بمقتضای جهل و جوانی **بیت** ز خود بهتری جوی و فرصت شمار • که با چون خودی گم کنی روزگار • گفت چندان از این نمط بگفتم که گمان کردم که دلش در قید من آمد و صید من شد که ناگه نفسی سرد از سر درد برآورد و گفت چندین سخن که گفتی در ترازوی عقل من وزن آن یک سخن ندارد که وقتی از قابله خود شنیدم که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری **شعر** لما رأت بین یدی بعلها • شیئاً کارخی شفة الصائم • تقول هذا معه میت • و انما الرقیة للنائم • زن کز بر مرد بی رضا برخیزد • بس فتنه و جنگ از آن سرا برخیزد • پیری که ز جای خویش نتواند خاست • الا بعصا کیش عصا برخیزد • فی الجمله امکان موافقت نبود و بمفارقت انجامید چون مدت عدت بر آمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا می‌دید و رنج و عنا می‌کشید و شکر نعمت حق همچنان می‌گفت که الحمد لله که از آن عذاب الیم برستم و بدین نعیم مقیم برسیدم **بیت** با این همه جور و تندخویی • بارت بکشم که خوبرویی • ...

هوس * اینها همه زینت زنانست * مرد را گوهر و خایه زینت بس * با این همه جود و دست خویشی * نازک کشم که خوب خویشی * با تو هم اسم خوش اندر عداوت
به کشتن یادگاری داشت * بوی یار از من خوب روی * نفرت آید که گل آلوده باشد * جهان بر چشم تو و یار بلبلان کوی
فراوان داشت و فرزندی خوب روی داشت حکایت کرد که مراد و همه عمر چنین فرزندی بود و هیچ دردی ورای این دید که زیارت کنم
بحاجت خویش نجار و بشنیدم وارد بر پای درخت نجات آمده او از این فرزند کرامت کرده است شنیدم که پسر آهسته با رفیقان میگفت
چه بودی که من بدانستی که آن درخت کجاست تا دعا کردمی که پدرم زود تر بمیرد و خواجه شادی کنان که پسرم را فاقت و پسر خشنه زنان
که پدرم فرتوت است **قطعه** سالها بر تو بگذرد که گذر * نکنی سوی تربت پدرت * تو بجای پدر چه کردی خیر * تا همان چشم داری از پسرت
حکایت روزی جوزو جوانی تخت زاده بودم و در بشانگاه در پای کرد و نشسته در هر مردی ضعیف از کار افتاده ای کش چه نشستی گفت جای
نشستن کنم چون روم که پای رفتن ندارم گفت شنیدی که صاحب نظران گفته اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن **قطعه** ای که
مشتاق منزلی شتاب * پند من کار بند و صبر آموز * اسب تازی دو تک رود بشتاب * شتر آهسته میرود شب و روز **حکایت** جوانی
چست و چالاک و لطیف و خندان و شیرین زبان در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ گونه غم نیامده و لب از خنده فراهم نیاوردی چندی بر آمد
که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از چند گاه دیدمش که زن خواسته و فرزندان آورده و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمرده پرسیدمش که چگونه
وین چه حالتست گفت تا کودکان آوردم دیگر کودکی نکردم **شعر** ما للصبی و الشیب غیرنی * و کفی بتغیر الزمان نذیرا قال علیه السلام
رباعی چون پیر شدی ز کودکی دست بدار * بازی و ظرافت بجوانان بگذار * از لذت عیش و عیش دست نشوی * وز هر چه خلاف حق بود
دل بردار * طرب نوجوان ز پیر مجوی * که دگر نامد آب رفته بجوی * زرع را چون رسید وقت درو * نخرامد چنانکه سبزه نو * دور جوانی
بشد از دست من * آه و دریغ آن زمن دلفروز * قوت سر پنجه شیری برفت * راضیم اکنون بپنیری چو یوز * پیرزنی موی سیاه کرده
بود * گفتم ای مامک دیرینه روز * موی بتلبیس سیه کرده * راست نخواهد شدن این پشت کوژ **حکایت** وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم
دل آزرده بکنجی نشست گریان و میگفت مگر خردی فراموش کردی که درشتی میکنی **قطعه** چه خوش گفت زالی بفرزند خویش * چو دیدش پلنگ افکن
پیلتن * گر از عهد خردیت یاد آمدی * که بیچاره بودی در آغوش من * نکردی درین روز بر من جفا * که تو شیرمردی و من پیر زن
حکایت توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهان گفتندش مصلحت آنست که ختم قرآن کنی یا بذل قربان باشد که خدای عزوجل او را شفا دهد
لختی بیندیشید و گفت ختم قرآن اولی ترست که گله دورست صاحبدلی بشنید و گفت ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست و زر در میان
جان **مثنوی** دریغا گردن طاعت نهادن * گرش همراه بودی دست دادن * بدیناری چو خر در گل بمانند * و گر الحمد خواهی صد بخوانند
حکایت پیر مردی را گفتند چرا زن نخواهی گفت با پیره زنانم عیشی نباشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیره زنان الفتی
نیست او را که جوان بود با من که پیرم چه دوستی صورت بندد **شعر** زور باید نه زر * که بانو را * گزری دوست ترکه ده من گوشت
حکایت شنیده ام که درین روزها کهن پیری * خیال بست به پیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دختری خوب روی گوهر نام * چو درج گوهرش از چشم مردمان بنهفت * چنانکه رسم عروسی بود تماشا کرد * ولی بحمله اول
عصای خویش بخفت * کمان کشید و نزد بر هدف که نتوان دوخت * مگر بخامه فولاد جامه هنگفت * بدوستان گلا آغاز کرد و حجت
ساخت * که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت * میان شوهر و زن جنگ و فتنه خاست چنان * که سر بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت

پیرانه سر حکایت کنید

پس از خلاف و شناعت گناه دختر نیست * ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت **حکایت** یکی را پسری کور بود و کودن داشت
پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیت میکن مگر عاقل شود مدتی تعلیمش کرد و موثر نبود کس پیش پدرش فرستاد که این پسر عاقل نمیگردد
و مرا دیوانه کرد **قطعه** چون بود اصل گوهری قابل * تربیت را درو اثر باشد * هیچ صیقل نکو نداند کرد * آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه بشوی * چون که تر شد پلیدتر باشد * خر عیسی گرش بمکه برند * چون بیاید هنوز خر باشد **حکایت** حکیمی پسران را پند دادی
که جانان پدر هنر آموزید که ملک و دولت دنیا را اعتماد نشاید و جاه از در بدر نرود و سیم و زر در سفر بر محل خطرست یا دزد بیکبار
ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمه زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس خود دولتست و هنرور هر جا
که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند **قطعه** سخت است پس از جاه تحکم بردن * خو کرده بناز جور مردم بردن **حکایت** وقتی افتاد فتنه در شام
هر یک از گوشه فرا رفتند * روستازادگان دانشمند * بوزیری پادشا رفتند * پسران وزیر ناقص عقل * بگدائی بروستا رفتند
حکایت حیرت یکی هنر آموز * کاین وبال پدر فرج تو کرد بدو روز * یکی از فضلا تعلیم ملک زاده کردی و ضرب بیحابا زدی و زجر بیقیاس
کردی باری پسر از بیطاقتی شکایت پیش پدر برد و جامه از تن دردمند برداشت پدر را دل بهم بر آمد استاد را بخواند و گفت پسران آحاد رعیت را چندین جفا
و توبیخ روا نمیداری که پسر مرا سبب چیست گفت سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفت و حرکت پسندیده باید کرد همه خلق را علی الخصوص پادشازادگان را
که بدست و زبان ایشان هر چه رفته شود بر افواه گفته شود قول و فعل عوام را چندان اعتبار نیست **قطعه** اگر صد ناپسند آید ز درویش * رفیقانش
یکی از صد ندانند * و گر یک بذله گوید پادشاهی * از اقلیمی باقلیمی رسانند پس در تهذیب اخلاق خداوندزادگان **انبتهم نباتا حسنا** سعی و اجتهاد بیش از آن
باید کردن که در حق عوام و همی بر حفظ و نوشته نباشد **قطعه** هر که در خردیش ادب نکنند * در بزرگی فلاح از و برخاست * چوب تر را
چنانکه خواهی پیچ * نشود خشک جز بآتش راست * ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او پسند آمد خلعت و نعمت بخشید و پایه منصبش بلند گردانید **بیت**
بزرگی هر که جور آموزگار * نبیند جفا بیند از روزگار **حکایت** معلم کتابی را دیدم در دیار مغرب ترش روی و تلخ گفتار بدخوی و مردم آزار
که دیدن مسلمانان بر وی تبه شتی و خواندن قرآنش دل مردم سیاه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه
بدست جفای او گرفتار نه زهره خنده و نه یارای گفتار که عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم
که طرفی از خباثت او معلوم کردند و بزدند و براندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیکمرد حلیم که سخن جز بضرورت نگفتی و موجب آزار کسی بر زبان
نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم ثانی را دیدند که با اخلاق ملکی متصف است هر یک دیوی شدند و باعتماد حلم او ترک علم کرده
اغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده در سر هم شکستندی **بیت** استاد معلم چو بود کم آزار * خرسک بازند کودکان در بازار
بعد از دو هفته بر در آن مسجد گذشتم معلم اولین را دیدم دلخوش کرده و بمقام خویش آورده انصاف برنجیدم و لا حول گفتم که ابلیس را دیگر باره
معلم ملائکه چرا کردند پیرمردی ظریف جهاندیده بشنید و بخندید و گفت **مثنوی** پادشاهی پسر بمکتب داد * لوح سیمینش در کنار نهاد * بسر لوح او
نوشته بزر * جور استاد به که مهر پدر **حکایت** پارسازاده را نعمت بیکران از ترکه عمان بدست افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری پیشه گرفت
فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای فرزند دخل آب روانست و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کردن
مسلم کسی راست که دخل معین دارد **بیت** چو دخلت نیست خرج آهسته تر کن * که میگویند ملاحان سرودی * اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشک رودی * عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون این نعمت سپری شود سختی کشی و پشیمانی بری پسر از لذت نای

خوش این سخن بگوش در نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندانست مثنوی
خداوندان کام و نیکبختی ◦ چرا سختی برند از بیم سختی ◦ برو شادی کن ای یار دل‌افروز ◦ غم فردا نشاید خورد امروز ◦ فکیف مرا که در صدر مروت
نشسته و عقد فتوت بسته‌ام و ذکر انعام در افواه عوام افتاده مثنوی هر که علم شد بسخا و کرم ◦ بند نشاید که نهد بر درم ◦ نام نکوئی چو برون شد
بکوی ◦ در نتوانی که ببندی بروی ◦ دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند ترک مناصحت کردم و روی از مصاحبت او
بگردانیدم و در کنج سلامت و عافیت نشستم و قول حکما را کار بستم که گفته‌اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک گرچه دانی که نشنوند بگوی ◦ هر چه دانی
ز نصیحت و پند ◦ زود باشد که خیره سر بینی ◦ بدو پای اوفتاده اندر بند ◦ دست بر دست میزند که دریغ ◦ نشنیدم حدیث دانشمند ◦
تا پس از مدتی آنچه اندیشه من بود از نکبت حالش بصورت دیدم که پاره پاره بهم برمیدوخت و لقمه لقمه همی‌اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد و مروت
ندیدم در چنان حالی ریش درونش بملامت خراشیدن و نمک پاشیدن پس با دل خود گفتم بیت حریف سفله در پایان مستی ◦ نیندیشد ز روز تنگدستی ◦
درخت اندر بهاران برفشاند ◦ زمستان لاجرم بی‌برگ ماند ◦ حکایت پادشاهی پسر را با ادیبی داد و گفت این فرزند تست تربیتش چنان میکن که یکی
از فرزندان خویش را گفت فرمان بردارم سالی چند بر وی سعی کرد و بجائی نرسید و پسران ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مؤاخذت
کرد و معاتبت فرمود که وعده خلاف کردی و وفا بجای نیاوردی گفت بر رای خداوند روی زمین پوشیده نماند که تربیت یکسانست اما طباع
و استعداد مختلف قطعه گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی ◦ در همه سنگی نباشد زر و سیم ◦ بر همه عالم همی تابد سهیل ◦ جائی انبان میکند جائی ادیم ◦
حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی‌گفت چندانکه تعلق آدمی بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملک درگذشتی قطعه
فراموشت نکرد ایزد در آنحال ◦ که بودی نطفه مدفون و مدهوش ◦ روانت داد و عقل و طبع و ادراک ◦ جمال و نطق و رای و فکرت و هوش ◦
ده انگشت مرتب کرد بر کف ◦ دو بازویت مرکب ساخت بر دوش ◦ کنون پنداری ای ناچیز همت ◦ که خواهد کردنت روزی فراموش ◦ حکایت
اعرابی را دیدم که پسر را همی‌گفت یا بنی انک مسئول یوم القیمة ماذا اکتسبت ولا یقال بمن انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که عملت چیست نگویند پدرت کیست مثنوی جامه کعبه را که می‌بوسند ◦
او نه از کرم پیله نامی شد ◦ با عزیزی نشست روزی چند ◦ لاجرم همچو او گرامی شد ◦ حکایت در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت
معهود نیست چنانکه سایر حیوانات را بلکه احشای مادر را بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانه کژدم بینند اثر آنست باری این نکته پیش
بزرگی میگفتم گفت دل من بر صدق این سخن گواهی میدهد و جز چنین نتواند بودن که در حالت خردی با مادر و پدر چنین معاملت کرده‌اند لاجرم در بزرگی چنین مقبلند و محبوب مثنوی پسری را پدر
وصیت کرد ◦ ای جوانبخت یاد گیر این پند ◦ هر که با اهل خود وفا نکند ◦ نشود دوستکام و دولتمند ◦ تمثیل کژدم را گفتند چرا بزمستان
برون نیائی گفت بتابستانم چه حرمتست که بزمستان نیز بیرون آیم حکایت درویشی را زن حامله بود و مدت حمل بسر آمده و درویش را همه عمر فرزند نیامده
بود گفت اگر خدای عز و جل مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده‌ام هر چه ملک منست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسر آورد و شادمانی کرد و سفره
یاران بموجب شرط بنهاد پس از چند سالی که از سفر شام بازآمدم بمحلت آن دوست گذر کردم و از چگونگی احوالش پرسیدم گفتند بزندان شحنه
درست گفتم سبب چیست گفتند پسرش خمر خورده و عربده کرده و خون کسی ریخته و گریخته است پدر را بعلت او سلسله در نایست و بند گران بر پای گفتم این
بلا را بحاجت از خدا خواسته است قطعه زنان باردار ای مرد هشیار ◦ اگر وقت ولادت مار زایند ◦ از آن بهتر بنزدیک خردمند
که فرزندان ناهموار زایند ◦ حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در مسطور آمده که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی
دوم احتلام سیم برآمدن موی زهار اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در رضای حق جل و علا بیش از آن باشی که در بند حظ

نفس

نفس خویش و هر که در وی این صفت موجود نیست محققان او را بالغ نشمارند چنانکه گفته‌اند قطعه بصورت آدمی شد قطره آب ◦ که چل روزش
قرار اندر رحم ماند ◦ اگر چل ساله را عقل و ادب نیست ◦ بتحقیقش نشاید آدمی خواند ◦ جوانمردی و لطف است آدمیت ◦ همین نقش هیولائی مپندار ◦
هنر باید که صورت میتوان کرد ◦ بایوانها در از شنگرف و زنگار ◦ چو انسان را نباشد فضل و احسان ◦ چه فرق از آدمی تا نقش دیوار ◦ بدست
آوردن دنیا هنر نیست ◦ یکی را گر توانی دل بدست آر ◦ حکایت سالی در میان پیادگان حاج نزاعی افتاده بود و داعی هم در آن سفر پیاده بود
در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال دادیم کجاوه‌نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت یا للعجب پیاده عاج چون عرصه شطرنج بسر میبرد
فرزین میشود یعنی به از آن میگردد که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و از آنچه بودند بتر شدند بیت از من بگوی حاجی مردم گزای را ◦ کو
پوستین خلق بآزار میدرد ◦ حاجی تو نیستی شترست از برای آنک ◦ بیچاره خار میخورد و بار میبرد ◦ حکایت هندوئی نفط اندازی همی آموخت حکیمی گفتش
ترا که خانه نیین است بازی نه اینست بیت سخندان پرورده پیر کهن ◦ بیندیشد آنگه بگوید سخن ◦ وگر شاید بیت تا ندانی که سخن عین
صوابست مگوی ◦ وانچه دانی که نه نیکوش جوابست مگوی ◦ حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت که دوا کن بیطار از آنچه در چشم چارپای
میکند در چشم او کشید و کور شد حکومت بداور بردند گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آنست که هر که نا
آزموده را کار بزرگ فرماید با آنکه ندامت برد بنزدیک خردمندان بخفت رای منسوب گردد قطعه ندهد هوشمند روشن رای ◦ بفرومایه کارهای
خطیر ◦ بوریاباف اگرچه بافنده است ◦ نبرندش بکارگاه حریر ◦ حکایت یکی را از بزرگان پسری وفات یافت پرسیدندش که بر صندوق تربت وی چه نویسیم
گفت آیات قرآن مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر چنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند و سگان بر او شاشند
اگر بضرورت چیزی همی‌نویسند این بیت بس است قطعه وه که هر گه که سبزه در بستان ◦ بدمیدی چه خوش شدی دل من ◦ بگذر ای دوست تا بوقت
بهار ◦ سبزه بینی دمیده از گل من ◦ حکایت پارسائی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده‌ای را دست و پای بسته بود و عقوبت همی‌کرد
گفت ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عز و جل محکوم حکم تو گردانیده است و ترا بروی فضیلت نهاده شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بروی
روا مدار نباید که فردای قیامت از تو بهتر باشد و تو شرمسار گردی مثنوی بر بنده مگیر خشم بسیار ◦ جورش مکن و دلش میازار ◦ او را تو
بده درم خریدی ◦ آخر نه بقدرت آفریدی ◦ این حکم و غرور و خشم تا چند ◦ هست از تو بزرگتر خداوند ◦ ای خواجه ارسلان و آغوش ◦ فرمانده خود
مکن فراموش ◦ حکایت در خبرست از سید عالم و سرور بنی آدم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله و سلم که فرمود که بزرگترین حسرتی روز قیامت
آن بود که بنده صالح را به بهشت برند و خداوندگار فاسق را بدوزخ قطعه بر غلامی که طوع خدمت تست ◦ خشم بیحد مران و طیره مگیر ◦
که فضیحت بود بروز شمار ◦ بنده آزاد و خواجه در زنجیر ◦ حکایت سالی از بلخ بامیانم سفر بود و راه از حرامیان پر خطر جوانی بدرقه ما شد سپرباز
و چرخ انداز پیش رو و سلحشور که ده مرد توانا کمان او زه نکردی و زور آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاوردندی و لیکن چنانکه دانی متنعم و سایه
پرورده نه جهاندیده و سفر کرده رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده بیت نیفتاده در دست دشمن اسیر ◦
بگردش نباریده باران تیر ◦ اتفاقا من و این جوان هر دو در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم
که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخرکنان گفتی بیت پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند ◦ شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند ◦ ما درین حالت که دو
هندو از پس سنگی سر برآوردند و آهنگ قتال ما کردند در دست یکی چوبی و در بغل دیگری کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پائی بیت بیار آنچه
داری ز مردی و زور ◦ که دشمن بپای خود آمد بگور ◦ تیر و کمان دیدم از دست جوان افتاده و لرزه و رعشه بر استخوان حکایت نه هر که موی شکافد

ز تیر جوشن خای • بروز حمله جنگاوران بدارد پای • چاره جز آن ندیدم که رخت و سلاح و جامه رها کردیم و جان بسلامت بردیم قطعه
بکارهای گران مرد کاردیده فرست • که شیر شرزه در آرد بزیر خم کمند • جوان اگر چه قوی یال و پیلتن باشد • بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند
نبرد پیش مصاف آزمای معلوم است • چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه
مناظره در پیوسته که صندوق تربت ما سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه در او ساخته بگور پدرت چه ماند خشتی دو
فراهم آورده و مشتی خاک بر آن پاشیده • درویش پسر این بشنید و گفت تا پدرت زیر آن سنگ گران بر خود بجنبیده باشد پدر من به بهشت رسیده باشد
بیت خر که کمتر نهند بر وی بار • بی شک آسوده‌تر کند رفتار • در خبرست که موت الفقراء راحة برای آنکه چیزی ندارند که بحسرت بگذارند قطعه
مرد درویش که بار ستم فاقه کشید • بدر مرگ همانا که سبکبار آید • وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست • مردنش زین همه
شک نیست که دشوار آید • بهمه حال اسیری که ز بندی برهد • خوشتر از حال امیری که گرفتار آید حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث
که اعدی عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیاده کند قطعه
فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن • وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد • مراد هر که برآری شود مطیع ترا • خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت
مراد جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی یکی بصورت درویشان نه بر صفت ایشان دیدم در محفلی نشسته و سخن در پیوسته و شنعتی بنیاد
و دفتر شکایتی باز کرده و ذم توانگران آغاز نموده و سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته است
بیت خداوندان نعمت را کرم نیست • کریمان را بدست اندر درم نیست • مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل
مسکینانند و ذخیره گوشه‌نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و محتمل بار گران بهر راحت دیگران و دست تناول بطعام آنگه برند
که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان بفقرا و درویشان و اقارب و جیران رسد قطعه توانگران را وقفست و نذر و مهمانی • زکات و فطره و
اعتاق و هدی و قربانی • تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی • بجز دو رکعت و آنهم بصد پریشانی • اگر قدرت جودست وگر قوت
سجود توانگران را مسلم است که مالی دارند مزکی و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیفست و صحت عبادت
در کسوت نظیف پیداست که از معده خالی چه قوت زاید و از دست تهی چه مروت آید و از پای بسته چه سیر و از دست تنگ چه خیر قطعه
شب پراکنده خسبد آنکه پدید • نبود وجه بامدادانش • مور گرد آورد بتابستان • تا فراغت بود زمستانش • فراغت با فاقه
نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند بیت خداوند مکنت
بحق مشتغل • پراکنده روزی پراکنده دل • پس عبادت ایشان بمحل قبول نزدیکترست که جمعند و حاضر نه پریشان و پراکنده خاطر
اسباب معیشت ساخته و باوراد عبادت پرداخته عرب عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و در خبرست که الفقر سواد الوجه فی الدارین درویش گفت آن شنیدی که
پیغمبر صلوات الله علیه فرموده است الفقر فخری گفتم خاموش که اشارت خواجه علیه السلام بفقر طایفه ایست که مردان میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نه اینان که خرقه
ابرار پوشند و لقمه ادرار فروشند و دین بدنیا فروشند رباعی ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ • بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیچ
روی طمع از خلق بپیچ ار مردی • تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ • درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کاد الفقر ان یکون کفرا نشاید جز
بوجود نعمت برهنه پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند
نبینی که حق جل و علا در قرآن مجید از نعیم اهل بهشت خبر میدهد اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است

و ملک فراغت

و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم است بیت تشنگان را نماید اندر خواب • همه عالم بچشم چشمه آب • هر جا که سختی کشیده است و تلخی دیده است خود را بشره در کارهای مخوف
اندازد و از توابع آن نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهراسد و حلال از حرام نشناسد قطعه سگی را گر کلوخی بر سر آید • ز شادی بر جهد کین استخوانیست •
وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند • لئیم الطبع پندارد که خوانیست • اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظ است و بحلال از حرام محفوظ من همانا که
این سخن نکردم و برهان بیان نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیده‌ای دست دغایی بر کتف بسته یا بینوایی بزندان در نشسته
یا پرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت در نقبها گرفته‌اند و کعبها سفته و محتمل است که یکی را از درویشان
نفس اماره مطالبت کند چون قوت احصانش نبود بعصیان مبتلا گردد حکایت شنیدم درویشی را با مغبچه‌ای بگرفتند با آنکه جای شرمساری
بود بیم سنگساری گفت ای مسلمانان قوت ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم زیرا که بطن و فرج توأمانند یعنی دو فرزند
یک شکمند مادام که این یکی برجاست آن دیگری برپاست لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله موجب سکون و جمعیت درون که توانگران راست یکی آنست که بیت
هر شب صنمی در بر گیرد • هر روز بدان جوانی از سر گیرد • که صبح تابان را دست از صباحت او بر دل و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل بیت
بخون عزیزان فرو برده چنگ • سرانگشتها کرده عناب رنگ • محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد و قصد تباهی کند بیت دلی که حور بهشتی
ربود و یغما کرد • کی التفات کند بر بتان یغمایی • اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند بیت چون
سگ درنده گوشت یافت نپرسد • کین شتر صالحست یا خر دجال • چه مایه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده‌اند و عرض گرامی بباد
زشتنامی داده بیت با گرسنگی قوت پرهیز نماند • افلاس عنان از کف تقوی بستاند جواب حالی که من این بگفتم عنان طاقت درویش از دست
تحمل برفت تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و بر من دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان کردی
و سخنهای پریشان گفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت و مفتتن جاه و ثروت که سخن
نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و بعزت جاهی
که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی فرود آرند بیخبر از قول حکما که گفته‌اند هر که بطاعت از دیگران
کمترست و بنعمت بیش بصورت توانگرست و بمعنی درویش بیت گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم • کون خرش شمار اگر گاو عنبرست • گفتم مذمت
ایشان روا مدار که خداوندان کرمند گفت غلط گفتی که بنده درمند چه فایده چون ابر آذارند و نمی‌بارند و چشمه آفتابند و بر کس نمی‌تابند و بر مرکب
استطاعت سوارانند و نمی‌رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگاه دارند و بحسرت بگذارند
و حکما گفته‌اند سیم بخیل وقتی از خاک برآید که وی در خاک درآید بیت بسعی و رنج کسی نعمتی بدست آرد • دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد • گفتم
بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدایی ورنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست
گفتا بتجربت این همی گویم که متعلقان بر در بدارند و غلاظ شداد برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند
کس اینجا نیست و بحقیقت راست گفته باشند بیت آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست • خوش گفت پرده‌دار که کس در سرای نیست • گفتم بحکم آنکه
از دست متوقعان بجان آمده‌اند و از رقعه گدایان بفغان و محال عقلست که اگر ریگ بیابان در شود دیده گدایان پر شود بیت
دیده اهل طمع بنعمت دنیا • پر نشود همچنانکه چاه بشبنم • حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی
و جامه بر او پاره کردندی چنانکه مذکور است بیت در من منگر تا دگران چشم ندارند • کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی • گفتم نه بر حال ایشان

رحمت بردم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت میخوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر شاهی که بخواندی بفرزین
بپوشیدمی تا نقد کیسه همت در باخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت قطعه هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح ٭ کو را جز این مبالغه مستعار نیست ٭ دین ورز و
معرفت که سخندان سجع گوی ٭ بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست ٭ تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده
گفتن آغاز و سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسله خصومت بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگ برخاست
که لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم قطعه او در من و من در او فتاده ٭ خلق از پی ما دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی ٭ از گفت و شنید ما بدندان ٭ القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مسلمانان
مصلحتی بجوید و میان توانگر و درویش فرقی گوید قاضی چون ما را بدان صفت دید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و بعد از تأمل سر برآورد
و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی و بر درویشان جفا روا داشتی و آنکه هر جا گلست خارست و با خمر خمارست و بر سر گنج مارست و آنجا که در
شاهوارست نهنگ مردم خوارست لذت عیش را لدغه اجل در پی است و نعیم بهشت را دیوار مکاره در پیش بیت جور دشمن چه کند گر نکشد طالب دوست ٭ گنج و مار و
گل و خار و غم و شادی بهم است نظر نکنی در بوستان که بید مشک است و چوب خشک همچنان در زمره توانگران شاکرند و کفور و در حلقه
درویشان صابرند و ضجور بیت اگر ژاله هر قطره در شدی ٭ چو خرمهره بازار ازو پر شدی ٭ مقربان حضرت حق جل و علا توانگرانند
درویش سیرت و درویشانند توانگر همت و مهین توانگران آنست که غم درویشان خورد و بهین درویشان آنکه کم توانگران گیرد حق
سبحانه و تعالی و من یتوکل علی الله فهو حسبه پس روی عتاب از من بدرویش آورد و گفت ای که گفتی که توانگران مشتغلند بمناهی و مست ملاهی نعم طایفه
که همی چنان یافت قاصر همت کافر نعمت که ببرند و بنهند و نخورند و ندهند و اگر بمثل باران نبارد و یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت
خویش از درویش و از محنت درویش نپرسند و از خدا نترسند و گویند بیت گر از نیستی دیگری شد هلاک ٭ مرا هست بط را ز طوفان چه باک شعر
و راکبات نیاق فی هوادجها ٭ لم یلتفتن الی من غاص فی الکثب ٭ دونان چو گلیم خویش بیرون بردند ٭ گویند چه غم گر همه عالم مردند
قومی برین نمط که بیان کردم و شنیدی و طایفه دیگر هست که خوان نعمت نهاده و صلای کرم در داده و میان خدمت بسته و ابرو گشاده
طالب نامند و مغفرت و صاحب دنیا و آخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم مؤید مظفر منصور مالک ازمه انام حامی ثغور اسلام وارث ملک
سلیمان اعدل ملوک زمان مظفر الدنیا و الدین ابوبکر بن سعد زنگی ادام الله ایامه و نصر اعلامه و عز نصره و علی امره قطعه پدر بجای پسر هرگز این
کرم نکند ٭ که دست جود تو با خاندان آدم کرد ٭ خدای خواست که بر عالمی ببخشاید ٭ بفضل خویش ترا پادشاه عالم کرد ٭ قاضی چون سخن
بدین غایت رسانید و از حد قیاس ما اسب مبالغه بگذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم و سخن برین ختم کردیم والحمد لله علی ذلک مکن ز گردش
گیتی شکایت ای درویش ٭ که تیره بختی اگر هم برین نمط مردی ٭ توانگرا چو دل و دست کامرانت هست ٭ بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی ٭

باب هشتم در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمر است نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلی را پرسیدند که نیکبخت کیست و بدبختی چیست گفت نیکبخت آن که
خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت بیت مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد ٭ که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد پند موسی کلیم علیه السلام
قارون را نصیحت کرد که احسن کما احسن الله الیک نشنید و عاقبتش شنیدی قطعه آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت ٭ سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد ٭
خواهی که ممتع شوی از نعمت دنیا ٭ با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد ٭ عرب گوید جد و لا تمنن فان الفائدة الیک عائدة یعنی بخش و منت منه که نفع آن بتو باز
میگردد قطعه درخت کرم هر کجا بیخ کرد ٭ گذشت از فلک شاخ و بالای او ٭ گر امیدواری کزو برخوری ٭ بمنت منه اره بر پای او

شکر خدای

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر ٭ ز انعام و فضل خود نه معطل گذاشتت ٭ منت منه که خدمت سلطان همی کنی ٭ منت شناس ازو که بخدمت بداشتت حکمت
دو کس مردند و رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه علم آموخت و عمل نکرد پند علم چندانکه بیشتر خوانی
چون عمل در تو نیست نادانی ٭ نه محقق بود نه دانشمند ٭ چارپایی برو کتابی چند ٭ آن تهی مغز را چه علم و خبر ٭ که برو هیزمست یا دفتر
پند علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن بیت هر که پرهیز و علم و زهد فروخت ٭ خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت ٭ عالم ناپرهیزکار کوریست
مشعله دار که یهدی به ولا یهتدی بیفایده هر که عمر درباخت ٭ چیزی نخرید و زر بینداخت حکمت ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال
یابد و پادشاهان بصحبت خردمندان از آن محتاجترند که خردمندان بقربت پادشاهان قطعه پندی اگر بشنوی ای پادشاه ٭ در همه عالم
به ازین پند نیست ٭ جز بخردمند مفرما عمل ٭ گرچه عمل کار خردمند نیست ٭ سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و ملک بی سیاست ٭
علم بی بحث قطعه وقتی بلطف گوی و مدارا و مردمی ٭ باشد که در کمند قبول آوری دلی ٭ گاهی بقهر گوی که صد کوزه نبات ٭ گه گه چنان بکار نیاید
که حنظلی حکمت رحم آوردن بر بدان ستم است بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور است بر مظلومان چنانکه جهان کند بیت خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی
بدولت تو گنه میکند بانبازی حکمت بر دوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل گردد
و این بخوابی متغیر شود که گفته اند بیت معشوق هزار دوست را دل ندهی ٭ ور میدهی آن دل بجدایی بنهی پند هر سری که داری با دوست در میان
منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان باشد که وقتی دوست گردد رازی که نهان خواهی با کسی در میان منه اگرچه مخلص
بود که هیچکس بسر او مشفق تر نباشد قطعه خامشی به که ضمیر دل خویش ٭ با کسی گفتن و گفتن که مگوی ٭ ای سلیم آب ز سرچشمه ببند ٭ که چو
پر شد نتوان بستن جوی ٭ سخنی در نهان نباید گفت ٭ که بر انجمن نشاید گفت حکمت دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی
جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا بتملق دشمنان چه رسد هر که دشمن کوچک را حقیر میدارد بدان
ماند که آتش اندک را مهمل میگذارد قطعه امروز بکش چو میتوان کشت ٭ کاتش چو بلند شد جهان سوخت ٭ مگذار که زه کند کمان را ٭ دشمن که
بتیر میتوان دوخت حکمت سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست شوند در میان ایشان شرمزده نشوی مثنوی میان دو کس جنگ چون
آتش است ٭ سخن چین بدبخت هیزم کش است ٭ کنند این و آن خوش دگرباره دل ٭ وی اندر میان کوربخت و خجل ٭ سخن چین کند تازه
جنگ قدیم ٭ بخشم آورد نیکمرد سلیم ٭ میان دو کس آتش افروختن ٭ نه عقلست و خود در میان سوختن پند بر آن سری که داری با دوست در میان
منه اگرچه دوست مخلص باشد قطعه بر جان عزیزش طلب بسیار چه گفت ٭ ای صحبت من یار و از جان بدر ٭ بدوست گرچه عزیزست راز دل
مگشای ٭ که دوست نیز بگوید بدوستان گرامی قطعه در سخن با دوستان آهسته باش ٭ تا ندارد دشمن خونخوار گوش ٭ پیش دیوار آنچه گویی
هوش دار ٭ تا نباشد در پس دیوار گوش پند هر که با دشمن جز برای مصلحتی صلح کند سر آزار دوستان دارد بیت بشوی ای خردمند
از آن دوست دست ٭ که با دشمنانت بود هم نشست پند چون در امضای کاری متردد باشی اختیار آن کن که بی آزارتر برآید بیت با مردم
سهل گوی دشوار مگوی ٭ با آنکه در صلح زند جنگ مجوی حکمت تا کار بزر برمی آید جان در خطر افکندن نشاید که عرب گوید آخر الحیل السیف بیت چو دست
از همه حیلتی درگسست ٭ حلال است بردن بشمشیر دست پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید بیت دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت
خود مزن ٭ مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن حکمت هر که بدی را بکشد خلق را از بلا برهاند و او را از عذاب خدای قطعه پسندیده است
بخشایش ولیکن ٭ منه بر ریش خلق آزار مرهم ٭ ندانست آنکه رحمت کرد بر مار ٭ که آن ظلمست بر فرزند آدم پند نصیحت از دشمن پذیرفتن

خلافست و لیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی که عین صوابست مثنوی حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن ٭ که بر زانو زنی دست تغابن ٭ گرت راهی
نماید راست چون تیر ٭ ازو برگرد و راه دست چپ گیر نکته خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بیوقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان
نرمی که بر تو دلیر شوند مثنوی درشتی و نرمی بهم در بهست ٭ چو فاصد که جراح و مرهم نهست ٭ درشتی نگیرد خردمند پیش ٭ نه سستی
که ناقص کند قدر خویش ٭ نه مر خویشتن را فزونی نهد ٭ نه یکباره تن در زبونی دهد ٭ شبانی با پدر گفت ای خردمند ٭ مرا تعلیم ده
پیرانه یک پند ٭ بگفتا نیکمردی کن نه چندان ٭ که گردد خیره گرگ تیز دندان نکته دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم
بیت بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده ٭ که خدا را نبود بنده فرمانبردار نکته پادشاه باید بجایی بر دشمنان خشم نراند که دوستان را
اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد مثنوی نشاید بنی آدم خاک زاد ٭ که در سر کند کبر و تندی و باد ٭
ترا با چنین گرمی و سرکشی ٭ نپندارم از خاکی از آتشی ٭ حکایت در خاک بیلقان برسیدم بعابدی ٭ گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن ٭ گفتا برو
چو خاک تحمل کن ای فقیه ٭ یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن ٭ بدخوی بدست دشمنی گرفتار است که هر جا که رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت اگر ز دست
بلا بر فلک رود بدخوی ٭ ز دست خوی بد خویش در بلا باشد پند چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده تو جمع باش و گر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن
قطعه برو با دوستان آسوده بنشین ٭ چو بینی در میان دشمنان جنگ ٭ و گر بینی که باهم یک زبانند ٭ کمان را زه کن و بر باره بر سنگ
پند دشمن چو از همه حیلتی باز ماند سلسله دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین
خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و گر آن مغلوب از دشمن رستی بیت بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف ٭ که مغز شیر بر آرد چو دل
ز جان بر دارد پند خبری که دانی دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد بیت بلبلا مژده بهار بیار ٭ خبر بد بیوم باز گذار پند پادشاه را
بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنکه بر قبول کلی واثق باشی و الا در هلاک خویش سعی میکنی بیت بسیج سخن گفتن آنگاه کن ٭ که دانی که در کار گیرد سخن
هر کس نصیحت خود رای میکند او خود بنصیحت محتاج است پند فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و آن کام طمع گشاده است
احمق را ستایش خوش آید چو لاشه که در کعبش دمی فربه نماید قطعه الا تا نشنوی مدح سخنگوی ٭ که اندک مایه نفعی از تو
دارد ٭ که گر روزی مرادش بر نیاری ٭ دو صد چندان عیوبت بر شمارد نکته متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد بیت مشو غره
بر حسن گفتار خویش ٭ بتحسین نادان و پندار خویش نکته همه کس را عقل بکمال نماید و فرزند خود بجمال ٭ یکی جهود و مسلمان نزاع میکردند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم ٭ بطیره گفت مسلمان گر این قباله من ٭ درست نیست خدایا جهود میرانم ٭ جهود گفت بتوریة میخورم سوگند
و گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم ٭ گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد ٭ بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم نکته ده آدمی بر سفره بخورند و دو
سگ بر مرداری بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند توانگری بقناعت به که بضاعت بیت روده تنگ بیک نان
تهی پر گردد ٭ نعمت روی زمین پر نکند دیده تنگ مثنوی پدر چون دور عمرش منقضی گشت ٭ مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت ٭ که شهوت
آتش است از وی بپرهیز ٭ بخود بر آتش دوزخ مکن تیز ٭ در آن آتش نداری طاقت سوز ٭ بصبر آبی بر این آتش زن امروز پند هر که در حال
توانایی نکویی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند بیت بداختر تر از مردم آزار نیست ٭ که روز مصیبت کسش یار نیست نکته هر چه زود
بر آید دیر نپاید قطعه خاک مشرق شنیده ام که کنند ٭ بچهل سال کاسه چینی ٭ صد بروزی کنند در مردشت ٭ لاجرم قیمتش همی بینی
مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد ٭ و آدمیزاده ندارد خبر از عقل و تمیز ٭ آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید ٭ وین بتمکین و فضیلت

بگذشت

بگذشت از همه چیز ٭ آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست ٭ لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز نکته کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید مثنوی بچشم خویش
دیدم در بیابان ٭ که آهسته سبق برد از شتابان ٭ سمند بادپای از تک فرو ماند ٭ شتربان همچنان آهسته میراند نکته نادان را به از خاموشی نیست اگر این مصلحت
بدانستی نادان نبودی قطعه چون نداری کمال و فضل آن به ٭ که زبان در دهان نگه داری ٭ آدمی را زبان فضیحه کند ٭ جوز بی مغز را سبکساری
خری را ابلهی تعلیم میداد ٭ برو بر صرف کرده سعی دائم ٭ حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی ٭ در این سودا بترس از لوم لائم ٭ نیاموزد بهائم از تو گفتار
تو خاموشی بیاموز از بهائم مثنوی هر که تامل نکند در جواب ٭ بیشتر آید سخنش ناصواب ٭ یا سخن آرای چو مردم بهوش ٭ یا بنشین همچو بهائم خموش
نکته هر که با داناتر از خود مجادله کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست و هر که با نادانتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست بیت
چون در آید مه از تویی بسخن ٭ گرچه به دانی اعتراض مکن نکته هر که با بدان نشیند نیکی نبیند ٭ گر نشیند فرشته با دیو ٭ وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکویی نیاموزی ٭ نکند گرگ پوستین دوزی پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد پند هر که علم خواند و عمل
نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند بیت از تن بیدل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست در معامله درست
بیت بس قامت خوش که زیر چادر باشد ٭ چون باز کنی مادر مادر باشد ٭ نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون دارد نه پوست قطعه
توان شناخت بیک روز در شمایل مرد ٭ که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم ٭ ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو ٭ که خبث نفس نگردد بسالها معلوم
نکته هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد ٭ خویشتن را بزرگ می بینی ٭ راست گفتند یک دو بیند لوچ ٭ زود بینی شکسته پیشانی ٭ تو که بازی
بسر کنی با قوچ نکته پنجه با شیر زدن و مشت با شمشیر کار خردمندان نیست بیت جنگ و زور آوری مکن با مست ٭ پیش سر پنجه در بغل نه دست پند ضعیفی که با قوی
دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش قطعه سایه پرورده را چه طاقت آن ٭ که رود با مبارزان بقتال ٭ سست بازو بجهل میفکند
پنجه با مرد آهنین چنگال پند هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد ٭ چون نیاید نصیحتت در گوش ٭ اگرت سرزنش کنند خموش نکته
بی هنران هنرمند را نتوانند دیدن همچنانکه سگان بازاری سگ صید را مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد
بیت کند هر آینه غیبت حسود کوته دست ٭ که در مقابله گنگش بود زبان مقال نکته اگر جور شکم نبودی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی
بلکه صیاد خود دام ننهادی قطعه شکم بند دست است و زنجیر پای ٭ شکم بنده نادر پرستد خدای نکته حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان
سد رمق و پیران عرق کشند و جوانان تا طبق برگیرند و قلندران چندانکه در معده جای نفس نماند و در سفره روزی کس قطعه اسیر بند شکم را
دو شب نگیرد خواب ٭ شبی ز معده سنگی شبی ز دلتنگی پند مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه بیت با بدان نیکی نهادن از نکوی ٭ این
سخن گوش دار و باز نگوی ٭ ترحم بر پلنگ تیز دندان ٭ ستمکاری بود بر گوسفندان پند هر که را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است
سنگ بر دست و مار بر سر سنگ ٭ خیره رایی بود قیاس و درنگ ٭ اما گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند در کشتن بندیان تامل
اولیترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و توان بخشید اگر بی تامل کشته شود باشد که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع گردد بیت سهلست
زنده بیجان کردن ٭ کشته را زنده باز نتوان کرد ٭ شرط عقلست صبر تیرانداز ٭ که چو رفت از کمان نیاید باز نکته حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع
عزت ندارد و چنانکه حکیمان گفته اند بیت عندلیبی غراب هم قفسش ٭ چه عجب گر فرو رود نفسش ٭ و گر جاهل بر حکیم غالب آید عجب نیست که گوهر از سنگ
زودتر شکند که گفته اند بیت گر هنرمند از اوباش جفایی بیند ٭ تا دل خویش نیازارد و درهم نشود ٭ سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین بشکند ٭ قیمت
سنگ نیفزاید و زر کم نشود نکته جواهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همچنان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نا

ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد و گر آتش جوهر علویست ولیکن چون نفس خود جوهری ندارد با خاک برابرست ملک گفت و حکمت شکرانه چیست کرا ن
خاتمیت و بیت مثنوی چو خفاش از طبیعت بهره ور * چه بر زاد کی قدرش بهتر دود * بهتر نباشد اگر دری نکو بر * که از غارت و بر جسم از زر کند
خردمند را که در نزد مرد عوام سخن بسته شود سکت ماند که آواز چنگ با غلغل دهل بر نیاید و بوی عنبر از گند سیر فرو ماند فردی بلند آواز نادان گردن افراخت
که دانا را به بی‌شرمی بینداخت * نمی‌دانی که آهنگ حجازی * فرو ماند ز بانگ طبل غازی کند مشک آنست که خود ببوید نه آنکه عطار گوید دانا چو طبله عطار
خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی قطعه عالم اندر میانه جهال * مثلی گفته اند صدیقان * شاهدی در میان
کوران * مصحفی در میان زندیقان بند دوستی که بعمری بدست آرند * نشاید که بیک دم بیازارند * سنگی بچند سال شود لعل پاره * زنهار
تا بیک نفس نشکنی به سنگ کند عقل در دست نفس همچنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز بیت در فرحی بر سرای ببند * که بانگ
زن از وی بر آید بلند حکمت رای بی قوت مکرست و فسون و قوت بی رای جهلست و جنون تمیز باید و تدبیر و عقل بیت جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابد
که روزه دارد و بنهد و هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق کرده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است بیت عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آیینه تاریک چه بیند حکمت اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قدرت ندارند سنگ خرده
نگه دارند تا بهنگام فرصت دمار از روزگار حسود بر آورند بیت اندک اندک بهم شود بسیار * دانه دانه است غله در انبار حکمت عالم را نشاید که سفاهت
از عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن محکم گردد بیت چو با سفله گویی بلطف و خوشی * فزون گرددش کبر و گردن کشی
هر کجا ورع باید ات فرمود * چون تو مرهم نهی مار دو سود کند معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوب تر که علم سلاح جنگ شیطانست
و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیشتر برد مثنوی عام نادان پریشان روزگار * به ز دانشمند ناپرهیزگار * کان بنابینایی از راه اوفتاد
وین دو چشمش بود و در چاه اوفتاد کند جان در حمایت یک دمست و دنیا وجودی میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند
تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان بقول دشمن پیمان دوست بشکستی * ببین که از که بریدی و با که پیوستی حکمت شیطان با مخلصان بر نمی‌آید و سلطان
با مفلسان فردی رهش مده که بی امانتست * کو فرض خدا نمیگذارد * از قرض تو نیز غم ندارد کند هر که در حیاتش
نانش نخورند * چون بمیرد نامش نبرند کند لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان
فراموش نکند فردی آنکه در راحت و تنعم زیست * او چه داند که حال گرسنه چیست * حال درماندگان کسی داند * که باحوال خویش درماند
درویش ضعیف را در خشک سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم بر ریشش نهی و معلومی از پیش قطعه خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل بر وی شفقت کن ولی مرو بر سرش * کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد * میان ببند و چو مردان بگیر دم خرش حکمت دو چیز
محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم قطعه قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه * بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی
فرشته که وکیلست بر خزاین باد * چه غم خورد که بمیرد چراغ پیره زنی کند ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری
قطعه جهد رزق ار کنی و گر نکنی * برساند خدای عز و جل * ور روی در دهان شیر و پلنگ * نخورندت مگر بروز اجل کند بنانهاده دست نرسد
و نهاده هر جا که هست برسد بیت شنیده که سکندر برفت در ظلمات * بچند محنت و نخورد آنکه خورد آب حیات کند صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی
بی اجل در خشکی نمیرد بیت مسکین حریص در همه عالم همی رود * او در قفای رزق و اجل در قفای او کند توانگر فاسق کلوخ زراندود ست
و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان

نشیب

سر در نشیب قطعه هر کرا جاه و دولت بدان * خاطر خسته در نخواهد یافت * خبرش ده که هیچ دولت و جاه * بسرای دگر نخواهد یافت
کند حسود از نعمت حق بخیل است * و بنده بیگناه را دشمن قطعه مردکی خشک مغز را دیدم * رفته در پوستین صاحب جاه * گفتم ای خواجه گر
تو بدبختی * مردم نیکبخت را چه گناه * الا تا نخواهی بلا بر حسود * که آن بخت برگشته خود در بلاست * چه حاجت که با وی کنی دشمنی * که او را
چنین دشمنی در قفاست کند تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانه بی در
مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل صورت مکتوب بیت متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد
به از عابد که در سر کبر دارد بیت سرهنگ لطیف خوی دلدار * بهتر ز فقیه مردم آزار حکمت عالم بی عمل زنبور بی عسل است بیت زنبور درشت بی مروت را
گوی * باری چو عسل نمیدهی نیش مزن کند مرد بی مروت زنست و عابد با طمع رهزن بیت ای بناموس جامه کرده سفید * بهر پندار خلق و نامه
سیاه * دست کوتاه باید از دنیا * آستین خواه دراز و خواه کوتاه بند دو کس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر
کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته قطعه پیش درویشان بود خونت مباح * گر نباشد در میان مالت سبیل * یا مرو با یار ازرق
پیرهن * یا بکش بر خان و مان انگشت نیل * یا مکن با پیلبانان دوستی * یا بنا کن خانه در خورد پیل حکمت از محمد غزالی پرسیدند که بدین پایه علوم
بچه رسیدی گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم قطعه امید عافیت آنگه بود موافق عقل * که نبض را بطبیب شناس بنمایی
بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن * دلیل راه تو باشد بعز دانایی کند هر چه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن
که هیبت را زیان دارد قطعه چو لقمان دید کاندر دست داود * همی آهن بمعجز موم گردد * نپرسیدش چه میسازی که دانست * که بی پرسیدنش
معلوم گردد حکمت از لوازم صحبت یکی آنست که خانه بپردازی یا با خانه خدا بسازی قطعه حکایت بر مزاج مستمع گوی * اگر دانی که دارد با تو
میلی * هر آن عاقل که با مجنون نشیند * نگوید جز حدیث روی لیلی کند هر که با بدان نشیند اگر چه طبیعت ایشان در او اثر نکند بطریقت ایشان
متهم گردد و اگر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن مثنوی رقم بر خود بنادانی کشیدی * که نادان را بصحبت بر گزیدی
طلب کردم ز دانایی یکی پند * مرا گفتا که با نادان مپیوند * که گر صاحب تمیزی خر بباشی * و گر نادانی ابله تر بباشی کند حلم شتر چنانکه معلومست
که اگر کودکی مهارش بگیرد و صد فرسنگ ببرد گردن از متابعت او نپیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل بنادانی
زمام از کفش درگسلاند و دیگر مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت شود
قطعه کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش * و گر ستیزه کند در دو چشمش آکن خاک * سخن بلطف و کرم با درشتخوی مگوی * که زنگ خورده نگردد
بنرم سوهان پاک حکمت هر که در پیش سخن دیگران افتد تا پایه فضلش بدانند پایه جهلش معلوم کنند قطعه ندهد مرد هوشمند جواب * مگر آنگه کز او سوال
کنند * گر چه بر حق بود فراخ سخن * حمل دعویش بر محال کنند کند ریشی درون جامه داشتم شیخ هر روز پرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست
احتراز از آنکه ذکر هر عضوی روا نباشد هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد بیت تا نیک ندانی که سخن عین صوابست * باید که بگفتن دهن از هم نگشایی
گر راست سخن گویی و در بند بمانی * به زانکه دروغت دهد از بند رهایی * تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی * آنچه دانی که نه نیکوش جوابش مگوی
حکمت دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر جراحت نیز درست شود نشان بماند چون برادران یوسف علیه السلام که بدروغ منسوب شدند بر راست
گفتن ایشان نیز اعتماد نماند الآیه قال بل سولت لکم انفسکم دروغی کیزه صاحب لذات * بر آنکس که همواره گفته است راست * و گر مشتهر شد کسی در دروغ
اگر راست گوید تو گویی خطاست * یکی را که عادت بود راستی * خطایی رود در گذارند ازو * و گر نامور شد بقول دروغ * دگر راست باور ندارند ازو

حکمت اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و ارذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس قطعه
سگی را لقمه هرگز فراموش / نگردد گر زنی صد نوبتش سنگ / وگر عمری نوازی سفله را / بکمتر چیزی آید با تو در جنگ حکمت از نفس پرور هنری
نیاید و بیهنر سروری را نشاید بیت مکن رحم بر گاو بسیارخوار / که بسیارخوارست و بسیارخوار / چو گاو ار همی بایدت فربهی / چو خر تن بجور کسان
در دهی پند در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشغول شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت
ذکر من کجا یابی و بعبادت من کی شتابی قطعه گاه اندر نعمتی مغرور و غافل / گاه اندر تنگدستی خسته و ریش / چو در سرا و ضرا حالت اینست
ندانم کی بحق پردازی از خویش حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد بیت وقتست خوش آنرا که بود ذکر تو
مونس / ور خود بود اندر دل حوت چو یونس / اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشند و اگر غمزه لطف بجنباند بدان را بنیکان رساند قطعه گر بمحشر
خطاب قهر کند / انبیا را چه جای معذرتست / پرده از روی لطف گو بردار / کاشقیا را امید مغفرتست بیت هر که بتادیب دنیا راه
صواب نگیرد بتعذیب عقبا گرفتار آید بیت پندست خطاب مهتران آنگه بند / چون پند دهند و نشنوی بند نهند بیت نیکبختان بحکایت و امثال
پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعه ایشان مثل زنند و دزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته کنند قطعه نرود مرغ
سوی دانه فراز / چون دگر مرغ بیند اندر بند / پند گیر از مصایب دگران / تا نگیرند دیگران بتو پند پند آنرا که گوش ارادت گران آفریده است
چون کند که بشنود و آنرا که کمند سعادت کشان میبرد چون کند که نرود بیت شب تاریک دوستان خدای / می بتابد چو روز رخشنده
این سعادت بزور بازو نیست / تا نبخشد خدای بخشنده رباعی از تو بکه نالم که دگر داور نیست / وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست / آنرا که تو ره
بری کسش گم نکند / وانرا که تو گم کنی کسش رهبر نیست نظم گدای نیک سرانجام به از پادشاه بدفرجام بیت غمی کز پیش شادمانی بری
به از شادیی کز پسش غم خوری نظم زمین را از آسمان نثارست / و آسمان را از زمین غبار کل اناء یترشح بما فیه بیت گرت خوی من آمد ناسزاوار / تو خوی نیک خویش
از دست مگذار نظم حق تعالی می بیند و میپوشد و همسایه نمی بیند و میخروشد بیت نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی / کسی بحال خود از دست کس نیاسودی
نظم زر از معدن بکان کندن بدرآید و از دست بخیل بجان کندن قطعه دونان نخورند و گوش دارند / گویند امید به که خورده / روزی
بینی بکام دشمن / زر مانده و خاکسار مرده حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید قطعه نه هر بازو که در وی قوتی هست
بمردی عاجزان را بشکند دست / ضعیفان را مکن بر دل گزندی / که درمانی بجور زورمندی نظم عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون
صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کرانست و اینجا حلاوت در میان صاحب کعبتین را دوشش میباید ولیکن سه یک می آید بیت هزار بار چراگاه
خوشتر از میدان / ولیکن اسب ندارد بدست خویش عنان حکایت درویشی در مناجات میگفت یارب بر بدان رحمت کن که بر نیکان خود رحمت
کرده حکمت اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتند چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را
زینت راستی تمامست قطعه فریدون گفت نقاشان چین را / که برایوان خرگاهش بدوزند / بدانرا نیک دار ای مرد هشیار / که نیکان خود بزرگ و نیکروزند
حکایت بزرگی را پرسیدند که با چندین فضیلت که دست راست راست خاتم در دست چپ چرا میکنند گفت ندانی که اهل فضیلت همیشه
محروم باشند بیت آنکه خط آفرید و روزی و بخت / یا فضیلت همیدهد یا بخت حکمت نصیحت پادشاهان را کسی مسلم بود که بیم سر ندارد یا امید
زر قطعه موحد چه در پای ریزی زرش / چه شمشیر هندی نهی بر سرش / امید و هراسش نباشد زکس / برینست بنیاد توحید و بس
حکمت شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند قطعه

چو حق

چو حق معاینه دانی که می بباید داد / بلطف به که بجنگ آوری و دلتنگی / خراج اگر نگزارد کسی بطیب نفس / بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی حکمت
همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضیان را که بشیرینی بیت قاضی که برشوه بخورد پنج خیار / ثابت کند از بهر تو صد خربزه زار حکمت قحبه پیر از نابکاری
چه کند که توبه نکند و شحنه معزول از مردم آزاری بیت جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست / که پیر خود نتواند ز جای خود برخاست بیت جوان
سخت میباید که از شهوت بپرهیزد / که پیر سست رغبت را خود آلت برنمیخیزد پند غلطبان سلطان اگرچه عزیزست جامه غلطان از آن عزیزتر و خوان
بزرگان اگرچه لذیذست / خورده انبان خود لذیذتر بیت سرکه از دست رنج خویش و تره / خوشتر از نان ده خدا و بره پند خلاف راه
صوابست و نقض رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن حکایت حکیمی را پرسیدند چندین درخت نامور که خدای
عزوجل آفریده است و برومند هیچیک را آزاد نخوانند مگر سرو را که ثمره ندارد درین چه حکمت است گفت هر درختی را ثمره معین است که بوقتی معلوم بوجود آن
تازه آید و گاهی بعدم آن پژمرده و سرو را هیچ ازین نیست و همه وقت خوشست و اینست صفت آزادگان قطعه بر آنچه میگذرد دل منه که
دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد / گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد حکمت دو کس مردند
و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد قطعه کس نبیند بخیل فاضل را / که نه در عیب گفتنش کوشد / ور کریمی دو صد
گنه دارد / کرمش عیبها فرو پوشد تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مولفانست از شعر
متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت بیت کهن خرقه خویش پیراستن / به از جامه عاریت خواستن / غالب گفتار سعدی
طرب انگیزست و طیبت آمیز و کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بیفایده خوردن
کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که در موعظه‌های شافی را در سلک عبارت
کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند الحمد لله رب العالمین والصلوة والسلام
ما نصیحت بجای خود کردیم / روزگاری درین بسر بردیم / گر نیاید بگوش رغبت کس / بر رسولان بلاغ باشد و بس

یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة لو انه یوم التلاق مکرما	علی المصنف واستغفر لصاحبه عند الرزوق للملک یا مولای	واطلب لنفسک من خیر تریدها انی المسیء وانت مولا محسن	من بعد ذلک غفرانا لکاتبه ها قد اساءت واطلب الا

تم کتاب کلستان بعون الملک الذی بارز وصلی الله علی محمد سید الانس والجان وآله عترته سادات الزمان



کتاب بوستان من دیوان شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی علیه الرحمة والغفران

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان آفرین / حکیم سخن در زبان آفرین
خداوند بخشنده دستگیر / کریم خطابخش پوزش پذیر
عزیزی که هر کز درش سر بتافت / بهر در که شد هیچ عزت نیافت
سر پادشاهان گردن فراز / بدرگاه او بر زمین نیاز
نه گردنکشان را بگیرد بفور / نه عذر آوران را براند بجور
دو کونش یکی قطره در بحر علم / گنه بیند و پرده پوشد بحلم
وگر خشم گیرد ز کردار زشت / چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسی / پدر بی گمان خشم گیرد بسی
وگر خویش راضی نباشد ز خویش / چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بنده چابک نباشد بکار / عزیزش ندارد خداوندگار
اگر بر جفا پیشه بشتافتی / که از دست قهرش امان یافتی
وگر بر رفیقان نباشی شفیق / بفرسنگ بگریزد از تو رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری / شود شاه لشکرکش از وی بری
ولیکن خداوند بالا و پست / بعصیان در رزق بر کس نبست
ادیم زمین سفره عام اوست / برین خوان یغما چه دشمن چه دوست
بری ذاتش از تهمت ضد و جنس / غنی ملکش از طاعت جن و انس
پرستار امرش همه چیز و کس / بنی آدم و مرغ و مور و مگس
چنان پهن خوان کرم گسترد / که سیمرغ در قاف قسمت خورد
لطیف کرم گستر کارساز / که دارای خلق است و دانای راز
مر او را رسد کبریا و منی / که ملکش قدیم است و ذاتش غنی
یکی را بسر بر نهد تاج بخت / یکی را بخاک اندر آرد ز تخت
کلاه سعادت یکی بر سرش / گلیم شقاوت یکی در برش
گر آنست منشور احسان اوست / ور اینست توقیع فرمان اوست
گلستان کند آتشی بر خلیل / گروهی بر آتش برد ز آب نیل
پس پرده بیند عملهای بد / هم او پرده پوشد بآلای خود
بتهدید اگر بر کشد تیغ حکم / بمانند کروبیان صم و بکم
اگر در دهد یک صلای کرم / عزازیل گوید نصیبی برم
بدرگاه لطف و بزرگیش بر / بزرگان نهاده بزرگی ز سر
فروماندگان را برحمت قریب / تضرع کنان را بدعوت مجیب
بر احوال نابوده علمش بصیر / باسرار ناگفته لطفش خبیر
بقدرت نگهدار بالا و شیب / خداوند دیوان روز حسیب
نه مستغنی از طاعتش پشت کس / نه بر حرف او جای انگشت کس
قدیم نکوکار نیکی پسند / بکلک قضا در رحم نقشبند
ز مشرق بمغرب مه و آفتاب / روان کرد و بنهاد گیتی بر آب
زمین از تب لرزه آمد ستوه / فرو کوفت بر دامنش میخ کوه
دهد نطفه را صورتی چون پری / که کرده است بر آب صورتگری
نهد لعل و فیروزه در صلب سنگ / گل لعل در شاخ فیروزه رنگ
ز ابر افکند قطره سوی یم / ز صلب آورد نطفه در شکم

ازان

از آن قطره لؤلؤ لالا کند / وزین صورتی سرو بالا کند
برو علم یک ذره پوشیده نیست / که پیدا و پنهان بنزدش یکیست
مهیا کن روزی مار و مور / اگر چند بی دست و پایند و زور
بامرش وجود از عدم نقش بست / که داند جز او کردن از نیست هست
دگر ره بکتم عدم در برد / وز آنجا بصحرای محشر برد
جهان متفق بر الهیتش / فرومانده از کنه ماهیتش
بشر ماورای جلالش نیافت / بصر منتهای جمالش نیافت
نه بر اوج ذاتش پرد مرغ وهم / نه در ذیل وصفش رسد دست فهم
درین ورطه کشتی فروشد هزار / که پیدا نشد تخته ای بر کنار
چه شبها نشستم درین سیر گم / که دهشت گرفت آستینم که قم
محیط است علم ملک بر بسیط / قیاس تو بر وی نگردد محیط
نه ادراک در کنه ذاتش رسد / نه فکرت بغور صفاتش رسد
توان در بلاغت بسحبان رسید / نه در کنه بیچون سبحان رسید
نه هر جای مرکب توان تاختن / که جاها سپر باید انداختن
وگر سالکی محرم راز گشت / ببندند بر وی در بازگشت
کسی را درین بزم ساغر دهند / که داروی بیهوشیش در دهند
یکی باز را دیده بردوخته است / یکی دیده ها باز و پر سوخته است
کسی ره سوی گنج قارون نبرد / وگر برد ره باز بیرون نبرد
بمردم درین موج دریای خون / کزو کس نبرده ست کشتی برون
اگر طالبی کین زمین طی کنی / نخست اسب باز آمدن پی کنی
تأمل در آیینه دل کنی / صفایی بتدریج حاصل کنی
مگر بویی از عشق مستت کند / طلبکار عهد الستت کند
بپای طلب ره بدانجا بری / وز آنجا ببال محبت پری
بدرد یقین پرده های خیال / نماند سراپرده الا جلال
که خاصان درین ره فرس رانده اند / بلا احصی از تگ فرو مانده اند
دگر مرکب عقل را پویه نیست / عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد راعی نرفت / گم آن شد که دنبال داعی نرفت
کسانی کزین راه برگشته اند / برفتند بسیار و سرگشته اند
خلاف پیمبر کسی ره گزید / که هرگز بمنزل نخواهد رسید
مپندار سعدی که راه صفا / توان رفت جز بر پی مصطفی

من کلماته المرغوبة المطلوبة فی نعت رسول الله صلی الله علیه و آله

کریم السجایا جمیل الشیم / نبی البرایا شفیع الامم
امام رسل پیشوای سبیل / امین خدا مهبط جبرئیل
شفیع الوری خواجه بعث و نشر / امام الهدی صدر دیوان حشر
کلیمی که چرخ فلک طور اوست / همه نورها پرتو نور اوست
یتیمی که ناکرده قرآن درست / کتبخانه چند ملت بشست
چو عزمش برآهخت شمشیر بیم / بمعجز میان قمر زد دو نیم
چو صیتش در افواه دنیا فتاد / تزلزل در ایوان کسری فتاد
بلا قامت لات بشکست خرد / باعزاز دین آب عزی ببرد
ز لات و عزی برآورد گرد / که انجیل و تورات منسوخ کرد
شبی بر نشست از فلک بر گذشت / بتمکین و جاه از ملک در گذشت
چنان گرم در تیه قربت براند / که در سدره جبریل ازو باز ماند
بدو گفت سالار بیت الحرام / که ای حامل وحی برتر خرام
چو در دوستی مخلصم یافتی / عنانم ز صحبت چرا تافتی
بگفتا فراتر مجالم نماند / بماندم که نیروی بالم نماند
اگر یک سر موی برتر پرم / فروغ تجلی بسوزد پرم
نماند بعصیان کسی در گرو / که دارد چنین سیدی پیشرو
چه نعت پسندیده گویم ترا / علیک السلام ای نبی الوری
درود ملک بر روان تو باد / بر اصحاب و بر پیروان تو باد
خصوصا ولی خدای جلیل / علی ولی مؤمنان را دلیل
خدایا بحق بنی فاطمه / که بر قول ایمان کنم خاتمه
اگر دعوتم رد کنی ور قبول / من و دست و دامان آل رسول
چه کم گردد ای صدر فرخنده پی / ز قدر رفیعت بدرگاه حی

که باشند مشتی گدایان خیل
به مهمان دارالسلام طفیل

خدایت ثنا گفت و تبجیل کرد
زمین بوس قدر تو جبریل کرد

بلند آسمان پیش قدرت خجل
تو مخلوق و آدم هنوز آب و گل

تو اصل وجود آمدی از نخست
دگر هرچه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت
که والاتری زانچه من گویمت

ترا عز لولاک تمکین بس است
ثنای تو طه و یس بس است

چه وصفت کند سعدی ناتمام
علیک الصلوة ای نبی السلام

در کلام المطلوب علیه الرحمه در شرح حال خود و سبب نظم کتاب

در اقصای عالم بگشتم بسی
بسر بردم ایام با هر کسی

تمتع بهر گوشه یافتم
ز هر خرمنی خوشه یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد
ندیدم که رحمت برین خاک باد

تولای مردان این پاک بوم
برانگیختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم زان همه بوستان
تهی دست رفتن سوی دوستان

بدل گفتم از مصر قند آورم
بر دوستان ارمغانی برم

مرا گر تهی بود ازان قند دست
سخنهای شیرین‌تر از قند هست

نه قندی که مردم بصورت خورند
که ارباب معنی بکاغذ برند

چو این کاخ دولت بپرداختم
برو ده در از تربیت ساختم

یکی باب عدلست و تدبیر و رای
نگهبانی خلق و ترس خدای

دوم باب احسان نهادم اساس
که منعم کند فضل حق را سپاس

سیم باب عشق است و مستی و شور
نه عشقی که بندند بر خود بزور

چهارم تواضع رضا پنجمین
ششم ذکر مرد قناعت گزین

بهفتم در از عالم تربیت
بهشتم در از شکر بر عافیت

نهم باب توبه‌ست و راه صواب
دهم در مناجات و ختم کتاب

بروز همایون و سال سعید
بتاریخ فرخ میان دو عید

ز ششصد فزون بود پنجاه و پنج
که پر در شد این نامبردار گنج

بماندست با من گهر هم
هنوز از خجالت سر اندر برم

که در بحر لؤلؤ صدف نیز هست
درخت بلندست در باغ و پست

الا ای خردمند فرخنده خوی
هنرمند نشنیدم عیب جوی

قبا گر حریرست و گر پرنیان
بناچار حشوش بود در میان

تو گر پرنیانی نیابی مجوش
کرم کار فرمای و حشوم بپوش

شنیدم که در روز امید و بیم
بدان را بنیکان ببخشد کریم

نیازم بسرمایهٔ فضل خویش
بدریوزه آورده‌ام دست پیش

چو بیتی پسند آیدت از هزار
بمردی که دست از تعنت بدار

تو نیز ار بدی بینی اندر سخن
بخلق جهان آفرین کار کن

چو بانگ دهل هولم از دور بود
بغیبت درم عیب مستور بود

همانا که در پارس انشای من
چو مشکست بی قیمت اندر ختن

گل آورد سعدی سوی بوستان
بشوخی و فلفل بهندوستان

چو خرما بشیرینی اندوده پوست
چو بازش کنی استخوانی دروست

موعظه کلمات المرغوبه در ستایش اتابک سعد زنگی علیه الرحمه

مرا طبع ازین نوع خواهان نبود
سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان
مگر باز گویند صاحبدلان

که سعدی که گوی بلاغت ربود
در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بدورش بنازم چنان
که سید بدوران نوشیروان

فطوبی لباب کبیت العتیق
حوالیه من کل فج عمیق

ندیدم چنین گنج و ملک و سریر
که وقفست بر طفل و درویش و پیر

جهانبان دین پرور دادگر
نیامد چو بوبکر بعد از عمر

سر سرفرازان و تاج مهان
بدوران عدلش بنازد جهان

گر از فتنه آید کسی در پناه
ندارد جز این کشور آرامگاه

نیامد برش دردمندی غمی
که ننهاد بر خاطرش مرهمی

طلبکار خیرست و امیدوار
خدایا امیدی که دارد برآر

کله گوشه بر آسمان برین
هنوز از تواضع سرش بر زمین

اگر زیردستی بیفتد رواست
زبردست افتاده مرد خداست

تواضع ز گردن فرازان نکوست
گدا گر تواضع کند خوی اوست

نه ذکر جمیلش نهان میرود
که صیت کرم در جهان میرود

جوادی چو جمشید فرخ نهاد
ندارد جهان تا جهانست یاد

نبینی در ایام او رنجه‌ای
که نالد ز بیداد سرپنجه‌ای

کس این رسم و ترتیب و آیین ندید
فریدون با آن شکوه این ندید

ازان پیش حق پایگاهش قویست
که دست ضعیفان بجاهش قویست

چنان سایه گسترده بر عالمی
که زالی نیندیشد از رستمی

همه وقت مردم ز جور زمان
بنالند و از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار
ندارد شکایت کس از روزگار

بعهد تو می‌بینم آرام خلق
پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از بخت فرخنده فرجام تست
که تاریخ سعدی در ایام تست

که تا بر فلک ماه و خورشید هست
درین دفترت ذکر جاوید هست

ملوک ار نکونامی اندوختند
ز پیشینگان سیرت آموختند

تو در سیرت پادشاهی خویش
سبق بردی از پادشاهان پیش

سکندر بدیوار رویین و سنگ
بکرد از جهان راه یأجوج تنگ

ترا سد یأجوج کفر از زرست
نه رویین چو دیوار اسکندرست

زبان آوری کاندرین امن و داد
سپاست نگوید زبانش مباد

زهی بحر بخشایش و کان جود
که مستظهرند از وجودت وجود

برون بینم اوصاف شاه از حساب
نگنجد درین تنگ میدان کتاب

گر آن جمله را سعدی انشا کند
مگر دفتری دیگر املا کند

فرو ماندم از شکر چندین کرم
همان به که دست دعا گسترم

جهانت بکام و فلک یار باد
جهان آفرینت نگهدار باد

بلند اخترت عالم افروخته
زوال اختر دشمنت سوخته

غم از گردش روزگارت مباد
وز اندیشه بر دل غبارت مباد

که بر خاطر پادشاهان غمی
پریشان کند خاطر عالمی

دل و کشورت جمع و معمور باد
ز ملکت پراکندگی دور باد

تنت باد پیوسته چون دین درست
بداندیش را دل چو تدبیر سست

درونت بتأیید حق شاد باد
دل و دین و اقلیمت آباد باد

جهان آفرین بر تو رحمت کناد
دگر هرچه گویم فسانه‌ست و باد

همینت بس از کردگار مجید
که توفیق خیرت بود بر مزید

نرفت از جهان سعد زنگی بدرد
که چون تو خلف نامبردار کرد

عجب نیست این فرع از آن اصل پاک
که جانش بعلیین و جسمش بخاک

خدایا بر آن تربت نامدار
بفضلت که باران رحمت ببار

گر از سعد زنگی مثل ماند و یاد
فلک یار و سعد ابوبکر باد

در افادات المطلوبه در مدح اتابک محمد سعد زنگی

اتابک محمد شه نیکبخت
خداوند تاج و خداوند تخت

جوان جوانبخت روشن ضمیر
بدولت جوان و بتدبیر پیر

بدانش بزرگ و بهمت بلند
ببازو دلیر و بدل هوشمند

بدست کرم آب دریا ببرد
برفعت محل ثریا ببرد

زهی دولت مادر روزگار
که رودی چو تو پرورد در کنار

زهی چشم دولت بروی تو باز
سر شهریاران گردن فراز

صدف را که بینی ز دردانه پر
نه آن قدر دارد که یکدانه در

تو آن در مکنون یکدانه‌ای
که پیرایهٔ سلطنت خانه‌ای

نگه دار یارب بلطف خودش
بپرهیز از آسیب چشم بدش

خدایا در آفاق نامی کنش
بتوفیق طاعت گرامی کنش

مدامش در انصاف و تقوی بدار
مرادش بدنیا و عقبی برآر

غم از دشمن ناپسندش مباد
وز اندیشه بر دل گزندش مباد

بهشتی درخت آورد چون تو بار
پسر نامجوی و پدر نامدار

ازان خاندان خیر بیگانه دان
که باشند بدگوی این خاندان

زهی دین و دانش زهی عدل و داد
زهی ملک و دولت که پاینده باد

نگنجد کرمهای حق در قیاس
چه خدمت گزارد زبان سپاس

خدایا تو این شاه درویش دوست
که آسایش خلق در ظل اوست

بسی بر سر خلق پاینده دار
بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دارش درخت امید
سرش سبز و رویش به رحمت سفید
به راه تکلف مرو سعدیا
اگر صدق داری بیار و بیا

باب اول در عدل رحمة الله علیه

تو منزل شناسی و شه راهرو
تو حق گوی و خسرو حقایق شنو
چه حاجت که نه کرسی آسمان
نهی زیر پای قزل ارسلان
مگو پای عزت بر افلاک نه
بگو روی اخلاص بر خاک نه
به طاعت بنه چهره بر آستان
که این است سجاده راستان
اگر بنده‌ای سر بر این در بنه
کلاه خداوندی از سر بنه
چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش
چو درویش مخلص برآور خروش
به درگاه فرمانده ذوالجلال
چو درویش پیش توانگر بنال
که پروردگارا توانگر تویی
توانای درویش پرور تویی
نه کشورخدایم نه فرماندهم
یکی از گدایان این درگهم
تو بر خیر و نیکی دهم دسترس
وگرنه چه خیر آید از من به کس
چه برخیزد از دست کردار من
مگر دست لطفت شود یار من
خدایا تو بر کار خیرم بدار
وگرنه نیاید ز من هیچ کار
دعا کن به شب چون گدایان به سوز
اگر می‌کنی پادشاهی به روز
کمر بسته گردنکشان بر درت
تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار
خداوند را بنده حق گزار

من جواهر کلامه المرغوب المطلوب طیب الله ثراه در حکایت

حکایت کنند از بزرگان دین
حقیقت شناسان عین الیقین
که صاحبدلی بر پلنگی نشست
همی راند رهوار و ماری به دست
یکی گفتش ای مرد راه خدای
بدین ره که رفتی مرا ره نمای
چه کردی که درنده رام تو شد
نگین سعادت به نام تو شد
بگفت ار پلنگم زبون است و مار
وگر پیل و کرکس شگفتی مدار
تو هم گردن از حکم داور مپیچ
که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو حاکم به فرمان داور بود
خدایش نگهبان و یاور بود
محال است چون دوست دارد ترا
که در دست دشمن گذارد ترا
ره این است روی از طریقت متاب
بنه گام و کامی که خواهی بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش
که گفتار سعدی پسند آیدش

من جواهر فصاحته و بلاغته در پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان
به هرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش
نه در بند آسایش خویش باش
نیاساید اندر دیار تو کس
چو آسایش خویش خواهی و بس
نیاید به نزدیک دانا پسند
شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار
که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخ است و سلطان درخت
درخت ای پسر باشد از بیخ سخت
مکن تا توانی دل خلق ریش
وگر می‌کنی می‌کنی بیخ خویش
اگر جاده‌ای بایدت مستقیم
ره پادشاهی امید است و بیم
طبیعت شود مرد را بخردی
به امید نیکی و بیم بدی
گر این هر دو در پادشه یافتی
در اقلیم و ملکش پناه یافتی
که بخشایش آرد بر امیدوار
به امید بخشایش کردگار
گزند کسانش نیاید پسند
که ترسد که در ملکش آید گزند
وگر در سرشت وی این خوی نیست
در آن کشور آسودگی روی نیست
اگر پای‌بندی رضا پیش گیر
وگر یکسواری سر خویش گیر
خرابی کند مرد شمشیرزن
نه چندان که دود دل پیرزن
فراخی در آن مرز و کشور مخواه
که دلتنگ بینی رعیت ز شاه
ز مستکبران دلاور بترس
از آن کو نترسد ز داور بترس
دگر کشور آباد بیند به خواب
که دارد دل اهل کشور خراب
خرابی و بدنامی آید ز جور
رسد پیش بین این سخن را به غور
رعیت نشاید به بیداد کشت
که مر سلطنت را پناهند و پشت
مراعات دهقان کن از بهر خویش
که مزدور خوشدل کند کار بیش
مروت نباشد بدی با کسی
کز او نیکویی دیده باشی بسی

من عیون شیوع طبعه اعلی الله مرتبته در پند خسرو شیرویه

کرم کن نه پرخاش و کین آوری
که عالم به زیر نگین آوری
شنیدم که خسرو به شیرویه گفت
در آن دم که چشمش ز دیدن بخفت
بر آن باش تا هرچه نیت کنی
نظر در صلاح رعیت کنی
الا تا نپیچی سر از عدل و رای
که مردم ز دستت نپیچند پای
گریزد رعیت ز بیدادگر
کند نام زشتش به گیتی سمر
بسی بر نیاید که بنیاد خود
بکند آن که بنهاد بنیاد بد
چراغی که بیوه‌زنی برفروخت
بسی دیده باشی که شهری بسوخت
از آن بهره‌ورتر در آفاق کیست
که در ملکرانی به انصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش
ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می‌بگذرند
همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار
که معمار ملک است پرهیزگار
بد اندیش توست آن و خونخوار خلق
که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست به دست کسانی خطاست
که از دستشان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی
چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات موذی به مالش مکن
که بیخش برآورد باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست
که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید
نه چون گوسفندان مردم درید
چه خوش گفت بازارگانی اسیر
چو گردش گرفتند دزدان به تیر

من بدایع طبعه العالی اعلی الله تعالی درجته در حکایت

چو مردانگی آید از رهزنان
چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست
در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند
چو آوازه رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول
نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر به جان پرورند
که نام نکوشان به عالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب
کز او خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست
که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز
وز آسیبشان بر حذر باش نیز
ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زی دوست
قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر
چو خدمتگزاریت گردد کهن
حق سالیانش فرامش مکن
گر او را هرم دست خدمت ببست
ترا بر کرم همچنان دست هست

من نوادر کلامه المرغوب المطلوب طیب الله ثراه در حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید
چو خسرو به رسمش قلم در کشید
چو شد حالش از بینوایی تباه
نبشت این حکایت به نزدیک شاه
چو بذل تو کردم جوانی خویش
به هنگام پیری مرانم ز پیش
غریبی که پرفتنه باشد سرش
میازار و بیرون کن از کشورش
تو گر خشم بر وی نگیری رواست
که خود خوی بد دشمنش در قفاست
وگر پارسی باشدش زاد و بوم
به صنعاش مفرست و سقلاب و روم
هم آنجا امانش مده تا به چاشت
نشاید بلا بر دگر کس گماشت
که گویند برگشته باد آن زمین
کز او مردم آیند بیرون چنین
عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس
چو مفلس فرو برد گردن به دوش
از او بر نیاید دگر جز خروش
چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید بر او ناظری برگماشت
ور او نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل برکن و ناظرش
خدا ترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار
امین باید از داور اندیشناک
نه از رفع دیوان و زجر و هلاک
بیفشان و بشمار و فارغ نشین
که از صد یکی را نبینی امین
دو همجنس دیرینه را هم قلم
نباید فرستاد یک جا به هم
چه دانی که همدست گردند و یار
یکی دزد باشد یکی پرده‌دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم
رود در میان کاروانی سلیم

یکی را که معزول کردی ز جاه … چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار … به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل … بیفتد نبرد طناب امل
بفرمان بران بر شه دادگر … پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک … گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر … وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در بهست … چو رگزن که جراح و مرهم نهست
جوانمرد و خوشخوی و بخشنده باش … چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو یاد آوری عهد شاهان پیش … همین نقش برخوان تو در عهد خویش
نیامد کس اندر جهان کو بماند … مگر آنکه ازو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای … پل و مسجد و خان و مهمانسرای
هر آنکو نماند از پسش یادگار … درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند … نشاید پس از مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود جاودان … مکن نام نیک بزرگان نهان
همین تازه کام و طرب داشتند … بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان … یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس … وگر گفته آید بغورش برس
[illegible]
[illegible]

دلا ... [illegible]

من حکایات اللطیف [illegible]

[illegible]

من کلامه المطبوع علیه الرحمه در نظر پادشاهان در رعیت

[illegible]

من کلامه الطائف [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نظر کن بر احوال زندانیان

گران پس که بر روی کوه است

چو بازارگان و دولت برو

که مسکین درافتاده در بند سخت

من نشات اللطیفة لطائفه در شفقت

اگر جون زبان شکر کم

[illegible]

من نتایج افکار علیه الرحمة در حکایت اتابک

برادر جوده دم سراز خوب است

چه می حشمت ای هشتاد روزگار

در ایام سلطان روشن نفس

در اخبار شاهان پیشینه هست

[illegible]

در حکایت

[illegible]

در حکایت

[illegible]

[illegible]

در نصیحت فرماید علیه الرحمة

[illegible]

ولد ایضا در حکایت فرماید

[illegible]

[illegible]

مرکلامه المرغوب المطلوب علیه الرحمه

[illegible]

من جواهر نظمه المرغوب قدس الله سره

[illegible]

من درر کلماته المرغوبة المطلوبة طاب ثراه

[illegible]

[illegible]

من نتایج طبعه العالی ... در حکایت

[illegible]

من غرر کلامه المرغوب در صفت جمعیت و خوشی

[illegible]

من کلامه الغریبه العجیبه ... در حکایت

[illegible]

[illegible]

من نوادر کلامه المطلوب در حکایت ...

[illegible]

من لطیفه مطالع طبعه العالی ...

[illegible]

من کلمات کتابه المرغوب در حکایت

[illegible]

من عکوس شموس ... المرغوب در ...

[illegible]

شنید این سخن پیر فرسوده پشت
دعای منت کی بود سودمند
جابیست عذر خطا خواستن
شنید این سخن شهریار عجم
بفرمود تا هر که دربند بود
گدای برفت از در آسمان
تو کی زشادی نخواهد برید
ازانجمله دامن نشاند و گفت
چو یاری خداوی که دار پای
جهان ای پسر ملک جاوید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام
کسی زین میان گوی دولت ربود
شنیدم که در مصر میر اجل
جمالش برفت از رخ و لعل و ...
همه تخت و ملکی پذیرد زوال
که در مصر چون من عزیزی نبود
بسنده ازین که بخشید و خورد
کند خواجه بر بستر جان گداز
که دستی بجود و کرم کن دراز
چاید بسی ماه و پروین و ...
نماند فنا ازکس نه حاجت بسیج
شنیدم که مردی مبارک ...
بزرگی امان آور گاه و ...
نه تنها ز توشه ماند دیگر بنه
جهان روز گاریش گنجی نشانه
بر مرد هشیار دنیا خس است
چه خوش گفت شوریده در عجم

جشیدی برآورد پاکی درشت | که حق مهربانست بر دادگر
اسیران محتاج در چاه و بند | تو ما کرده بر خلق بخشایشی
پس از شیخ صالح دعا خواستن | کجا دست گیرد دعای ویت
ز خشم و خجالت برآمد بهم | برنجید و پس حال خویش گفت
بفرمانش آزاد کردند زود | جهاندیده بعد از دو رکعت نماز
بجنگش گرفتی بیطلبش جان | ولی بر دعا بجهان دست دست
چو طاوس کو رشته در پای بند | بفرشود و گفت که پر ...
حق ابهر ما اصل نشاید نهفت | مرو با سر رشته بار دگر
که یکبار دیگر لطف در خدای | ز سعدی کاشنو کین سخن راست

من اشعاره الفصیحة المرغوبة در ابیات ملوک

سریر سلیمان علیه السلام | در آخر ندیدی که بر باد رفت
که در بند آسایش خلق بود | کالا آمد آنکه بر دانش ...

من منظوماته علیه الرحمة در عدم بقای ملک و دولت

چو خورد روز دشت بس با مدرو | گرفتند هر زگان دست و پشت
بجز ملک فرمانده بی زوال | چو زورمند شد روز عمرش بشب
چه حاصل همین بود حرص بیخ | جهان گرد کردم نخوردم برش
جهان ای پسر خویشتن گرد کرد | وزان کوشش آبا تو ماند ...
یکی دست کوتاه و ... دراز | ... تو اسماید ...
اگر دوست گوید که ... ظلم ... | کنون کرد ... کاری ...
که سر ... ذلیلن ... | دل ازسلطان ... دست
چو زلف عروسان ... | جهان ... وشاد ...
بزرگی که شاه ... | جهان شناسی جهان ...
بجهی حق گوی و بسیار دان | ... ز دوران ...
ودرخت ... بر خورده | ز دوران ملک ...
که هر کسی ... شرف نام | چو نوبت ... خسرو ...

من علامات فصاحته و بلاغته علیه الرحمة

کسری کامی وارث ملک جم | اگر ملک بر جم بماندی و بخت

بخشای و بخشایش حق نگر
کجا بینی از دولت آسایشی
دعای ستمدیدگان از نخست
حوالت این نصیحت نشاید نهفت
نه دور برآورد دست نیاز
که ... برآورد و پای ...
قیامت دو پای ...
مبادا که دیگر کنند ...
نه هر بار از ...
ز دنیا وفاداری ...
چنگ انگه باد آتش ...
نه کرد آورده ...
سپه تاخت ...
که در طلب ...
شنیدند ...
بر هم چو ...
که هر چه از تو ماند ...
که وحشت ز کس ...
دگر کی برآری تو دست ...
که کردن ...
که در لاجوردی ...
همه ... آفاق کرد ...
دمی ... بود ...
دل از ...
انیه ... فضل ...
که هر ... جای دیگر کس ...
نیاکی ... تاج و تخت

من درر کلامه المرغوب المنسوب ...

اگر گنج قارون بدست آوری
الب ارسلان جان بجانبخش داد
چنین گفت دیوانه هوشیار
چنین است گردیدن روزگار
منه دل بر دنیا که بیگانه ایست
عقوبی کن امسال چون دور تست
چو فرعون ترک ستم ... کرد
همی ... کرد در کعبه ...
گدایی ... عجم
گرا جاودانی ...
... خواستم
ازین ملک روزی که دل ...
ز غم کش چه نقصان اگر پادشاست
گر اینک سیرت خوب ...
شنیدم که از پادشاهان ...
چو خیمه ... زد ...
شنیدم که باری ...
نه شاید ... روی ...
خرج ... بود ...
گر این با جوان ... بخت
درین کشور آسایش ...
پسر گفت ... وارث ... بخت
پدر گفت اگر ...
گرگان فرو ماند ...
بسانی که در ...
پسر چون شنید این ...
پدر گفتش اکنون سر ...

بسر تاج شاهی بسر برنهاد | بتربت سپردندش از تختگاه
چو دوری بشش ... | زبی ملک دوران سپردار ...
سبک سیر ... | چو دوری روزی سر آورد ...
چو مطرب که هر روز ... | نه لایق بود عشق با ...
که سال دگر ... | ... کسی ...

من جواهر منظوماته المطلوبة در تحقیق

که دور پادشاهی ... | بزرگی درین ...
ز عهد فریدون و ضحاک و جم | که بر تخت و ملکش ... زوال
چو کس ... که جاوید ... | چنین گفت ...
بتوفیق ... | که گر پارسا باشد و پاک ...
سرا پرده ... دیگر ... | پس از مملکت ... زوال
که در ... آخرت پادشاست | کسی ...

من غرر کلامه المرغوب طیب الله تعالی ثراه در حکایت

یکی پادشه ... | خران زیر بار گران ...
... | ...
... | نگاه ...
... | یکی ...
... | ...
... | ...

خانه گر ...
نه جای نشستن ...
وزرفت ...
جوان ...
که هر ...
همین ...
...
که ... محال ...
...
که ... سخن ...
طریق ...
نکی ...
جهانداری و شوکت و کام ...
همه وقت عیشش ...
مروزی که ...
کند ...
...
...
...
...
...
که ای ...
...
...
...
...
زو ...

ور آنشب چه روزی بر آسمان
اگر من نه پشم تو دارد بلا که
زن ناز فرد موزونی بسیار به
شنا این حکایت شنید و خبری بخت
چو آواز مرغ سحر گوش کرد
بدان عرصه از اسب و بد شاه
نی گفتش از دوستان چه دم
شنیده سیاست کردن حدیث
کسم پای مرغی نیارد پیش
چو شور و طرب در نشاط و آتش
سیه دل بر او اتحیث بشر خر
به مخی که چون کار و بر سر برد
سر نا امیدی بر آورد و گفت
چراغشم بر من گرشنه و بس
وگر بخت آمد بگوشش زمن
ورا ده ون که و شکارت آتش بخن
بزنج ره و زد و گر ماند بکسیر
زانکه نیاست اگر شوی
ندانم که چون خسیدت و دیگان
همی گفت و شمشیر بالای سر
شد از سستی فعل آمد بهوش
زمانی سرش در گریبان بماند
برآنکیش بخشید و فریاد بی
بیامرز از عاقلان حسن خوی
و بالست او ران به بخور قند
ازین به نصیحت نکوید کسست
چو در خلافت با موسی زمین

که ادب به بحوار بستان
شب کور خشم بخشد نخاک
سنگ از خرد و مرد و م آبرید
به بستان به سر بر بخت
پریشانی شب فراموش کرد
پیاده و دیدند که پیر سیاه
که بیت صاحبش بود و پیش
که بروی چه دید خبث خبث
دلی دوست خرد از دیده اش
رو دهقان دو شنیده با آتش
بدانست چاره و راه گریز
قلم زد بانگشش و دان برود
خشایدت کور در خایفت
نخست پیش گفتم همه خلق بس
بانصاف بیخ گوش کمن
دگر هر چه و شنودت آمد کمن
دوده دور گر عیش خوش بگیر
وگر نشیبی خود پشیمان شوی
نگه زدست ستم دیدگان
سپر کرده جان پیش تیر قضا
کلو ورد گفت فرخ سرکش
چنین بانکه بعفو استین رضا
زشاخ امید ش برآمد بسی
نه چندانکه از حال عجب چی
که از روی لطفش بود سود

من نوادر کلام المرغوب المطلوب علیه الرحمة

کجا ادب گریز گشت فرید

که چندان اما نم و دانه و زکار
اگر باز اینه از آن بار و دار
بخت که بیدار بر خور گفت
همه شب زبیداری اختر شمار
سواران همه شب همی ماسند
بخدمت نهاده سر بر زمین
رعیت چو برف نهاده دو دوش
هم آنجه بر وجش بسرش
بزرگان نشستند و خوان خواستند
بطرب و چشیدند و بستند بخت
سحر واندم اندیشه کی اکرش
چو دانست کز خشم سلطان گریخت
نه شاهانت گفتم ای بخت ما
عجب گر نشت ور دل آید درشت
چو بیداد کرد بی فرج و داد
ترا چاره از ظلم بر گشتن است
نماند ستمکار بد روزگار
بدان کی ستوده شود پادشاه
چه شود آفرین بر سر انجمن
نه بینی که چون کار در سر برود
گزین سیرت عقوبت
به بستان خود همه در سرکش
یکی حکایت شنیدن و بستان
زد شمن شنو سیرت خود که دوست
ترش روی بهتر کند سرزنش

بحیرا چه بی من گلبنی

گران بخش ظالم برآید دمار
بار آویسی رادو بوستان
از آن به که با دیگران بد کنی
ز شهر و لوازم نیشه خویش برد
سحر که پای اسب شاه بخند
چو دریا بشاد زموج لشکری
که ما از خشم اشد و خدا کرش
فرو گفت خندان بگوش افراش
بخوردند و مجلس بیار استند
بجاری فلک شد دو دادی بخت
بخشید آنچه کرده بد خاطرش
به الیاد کی آدینه زرکش بخت
که برگشته بختی و بد روزگار
بکش کر دانی بهم خلق گشت
که با مت بنیکی رود و روز
نه چاره بکشیدن بکشش است
نماند بر او لعنت پایدار
گر غلتش ستایند و دان کار
پس چه چهره پس به کار بهتر
قلم زد بانگشش زدان روز
یکی گشته کیر از هر آن برو
سر شن خوش سینه دو دیار
روده بگفت از بی بستان
هر آنچه از تو آید بخشش بخوبت
که با دوستش طبع سرزنش
اگر عاقلی یک اشارت بست
بعض خرده سند باری کنی

چو تونس و قسح بود دراجات
سرش خلوت کردن بود ابنم
چه خصلت زمن ناپسند آمدت
سکبار و نوی دامان و جهدم
دگر روز با جو بخت ان بخت
دو دکر و دو شوی چون جمه شد
که گوید فلان خاود ورا ادست
هنر دانی از جای چیز خویش
شنا بادت دزدی بیخ گوش
بشد عبارت بوا بخت
دل آزرده وش با وشاهی کسر
که زود آزمایت بازوی شاه
ندانستم کرکیا فت
ندانکه نویدار جس مرد
که دنیا همی سالت مشق شت
مراکر حیا لست و عدان بیخ
بد و دول خلق خوره مسوز
جو بر دوی بکورت نه برن کسن
نه زیرش گشنه عاقبت خاک کور
گزین هم که کمی ندارم بیرانس
کرم عاقبت خیر باشد حکم
گرت نیکی ردست بود عاقبت
که روزی محالست خوردن بدست
کواز بخت شور بده وبیش پس
که کس دیده زین عبرت بسی
بر چند هن دکر به از پوستین
بخی حرد دستی از کام دل

بر ابروی عابد فرش حجاب
گرفت آتش خشم و بیرون خطیم
بگشا رجه بر دل گران آمدت
گشت شیخ بیداد و برستم
همه شب درین فکر بود و گشت
دلش کوچه در حالی زور نیشه
هر وی بکس بگو خود تست
مرا که حیث بگوید بیش
چه خوش گشت مرد روزی درون
به پرورزن معرفت بچه

من مقطوعات الکتابة الفصیح المرغوب در حکایت درویش

برید ان و دستار آن بزرگار
رسانیدن از حق طاعت است
بخنده گو نیق شنود و برد
مرا بار غم بر دل ریش نیست
مرا گر بسیاهت و دان بیخ
منزل برین دولت بچرده
جهان زی که ذکرت بخشش
وگر برسد آمد خود برو
چنین گفت مرد دهقانش
اگر خوش بلب برم در ستم

در غرر کلمات کتابه المرغوب المطلوب طاب ثراه

رخور شکم گل گشید بی بیش
کش نیک با عالم خیر وکش
که از کار شد بکر بسی
گو انصاف برسی دنگوش این
چه بوی که بام دو نج لاد گل

بجون عروس خوردیر و جکت
شب خلوت آن لعبت حوردار
نگشا سر اینکه سپهر شش
بجشا اگرشی در سنگانی سرم
شنید این سخن سرو در ملکت
طیبت شناسان هر کشوری
برخیره در انجمنش کرده است
بکردد و گفتش بگوی دی
نکو شد سزای سکر فای است
اگر شیرین بادت او منت
شنیدم که از سنگدی حصر
کمر بر زبانش حق دمید برد
زبان آن کسی کش اندیشه
ندانم که در خیره ای زرجت
غلامی مدد و شین بردن بیام
نگه دست کمر کمی حرم
به دوات در مرگ جوان در شوم
ز خشم او روشش از آنده جنه
بناید برسم دو آمین عماد
به هرمود و لشکر روی اینجا
سی زلیای بی ندارم چشمی
عروسی بود نوبت ماهیت
بی مشت زن بخت دز دوری
ندانم زبونش بی بود کار
که از دیدن عشق شیرین خلق
کسان است هر کشنده دو ریخ
دو دیع از فلک شود ساختی

سرانگشتا کرده عتاب یکی
گرفتن دور آتشش با هون مرو
چنید از او با من کمن جفت و چیز
از خوی بد و انست بیخ ندم
از آن نیک سیکنده و بر تخت بخت
سخن گفت با هر یک از هر دری
که عیب من و گشت و زمین و ابشت
گناهی از ارگشت و هر چیز وی
کسی را که سنتو بپا لایق است
از سعدی شستان روزی بیخ

ز کرده کسی بود سه ماه بره
مصالح نیوان سخن گفت گشت
حکایت کوش ملک باز رشت
نگاه کنند و بگوی ای غلام
نه کر سر بری بر دل آید هم
بکبیت با سم برایه سوم
به بیدار کردن جهان سو خشه
که گوینده لعنت بر دکس بماد
که پر دار گستند ش زان ایجا
که دانم که نا گفت دانمی

از جناب شامش خسانه جاب
دلش حسرت آلوده تن سوکوار
خروجنده ای آب بخشش خلق
مرا زو بیان می بپسند تره
شوخی بدست من نامی

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش / چو قربان پیکار بربست و کیش

من انشاء حدیقة فصاحته جعل الجنة مثواه حکایت

که گر چون زنان جست خواهی گریز / مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که در جنگ بنمود پشت / نه خود را که نام آوران را بکشت
شجاعت نیاید مگر زان دو یار / که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس همسفره همزبان / بکوشند در قلب هیجا به جان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر / برادر به چنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار / هزیمت ز میدان غنیمت شمار
دو تن پرور ای شاه کشورگشای / یکی اهل رزم و دگر اهل رای

[illegible]

ز نام آوران گوی دولت برند / که دانا و شمشیرزن پرورند
هر آن کو قلم را نورزید و تیغ / بر او گر بمیرد مگو ای دریغ
قلم زن نکودار و شمشیرزن / نه مطرب که مردی نیاید ز زن
نه مردیست دشمن در اسباب جنگ / تو مدهوش ساقی و آواز چنگ
بسا اهل دولت به بازی نشست / که دولت برفتش به بازی ز دست
نگویم ز جنگ بداندیش ترس / که در حالت صلح از او بیش ترس
بسا کس به روز آیت صلح خواند / چو شب شد سپه بر سر خفته راند
زره پوش خسبند مرد اوژنان / که بستر بود خوابگاه زنان
به خیمه درون مرد شمشیرزن / برهنه نخسبد چو در خانه زن
بباید نهان جنگ را ساختن / که دشمن نهان آورد تاختن
حذر کار مردان کارآگهست / یزک سد رویین لشکرگهست

من انواع ... اللطیفة در حذر کردن از دشمن

میان دو بدخواه کوتاه دست / نه فرزانگی باشد ایمن نشست
که گر هر دو با هم سگالند راز / شود دست کوتاه ایشان دراز
یکی را به نیرنگ مشغول دار / دگر را برآور ز هستی دمار
اگر دشمنی پیش گیرد ستیز / به شمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش / که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف / تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند / برآساید اندر میان گوسفند
چو دشمن به دشمن شود مشتغل / تو با دوست بنشین به آرام دل
چو شمشیر پیکار برداشتی / نگهدار پنهان ره آشتی

[illegible]

که لشکرشکافان مغفرشکاف / نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی / که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد به جنگ / بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری / بماند گرفتار در چنبری
اگر کشتی این بندی ریش را / نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دورانش بندی کند / که با بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر / که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری / چو نیکش بداری نهد دیگری
اگر خفیه ده دل به دست آوری / از آن به که صد ره شبیخون بری

من سحر حلاله طیب الله ثراه در مکر دشمنان و ...

گرت خویش دشمن شود دوستدار / ز تلبیس ایمن مشو زینهار
که گردد درونش به کین تو ریش / چو یاد آیدش مهر پیوند خویش
بداندیش را لفظ شیرین مبین / که ممکن بود زهر در انگبین
کسی جان از آسیب دشمن ببرد / که مر دوستان را به دشمن شمرد
نگهدارد آن شوخ در کیسه دُر / که بیند همه خلق را کیسه‌بُر
سپاهی که عاصی شود در امیر / ورا تا توانی به خدمت مگیر
ندانست سالار خود را سپاس / ترا هم نداند ز روی قیاس
به سوگند و عهد استوارش مدار / نگهبان پنهان بر او برگمار
نوآموز را ریسمان کن دراز / نه بگسل که دیگر نبینیش باز
چو اقلیم دشمن به جنگ و حصار / گرفتی به زندانیانش سپار
که گر باز کوبد در کارزار / برآرد عام از دماغش دمار
وگر شهریان را رسانی گزند / در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر در است / که انباز دشمن به شهر اندر است

من بحر ادبه اللبیب علیه الرحمة در پوشیدن راز خویش

به تدبیر جنگ بداندیش کوش / مصالح بیندیش و نیت بپوش
منه در میان راز با هر کسی / که جاسوس همکاسه دیدم بسی
سکندر که با شرقیان حرب داشت / در خیمه گویند در غرب داشت
چو بهمن به زاولستان خواست شد / چپ آوازه افکند و از راست شد
اگر جز تو داند که عزم تو چیست / بر آن رای و دانش بباید گریست
کرم کن نه پرخاش و کین آوری / که عالم به زیر نگین آوری
چو کاری برآید به لطف و خوشی / چه حاجت به تندی و گردنکشی
نخواهی که باشد دلت دردمند / دل دردمندان برآور ز بند
به بازو توانا نباشد سپاه / برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار / ز بازوی مردی به آید به کار
هر آن کاستعانت به درویش برد / اگر بر فریدون زد از پیش برد

من نوادر کلامه علیه الرحمة ...

اگر هوشمندی به معنی گرای / که معنی بماند ز صورت به جای
که را دانش و جود و تقوی نبود / به صورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسبد آسوده در زیر گل / که خسبند از او مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش / به مرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست / که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراکنده دل / پراکندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست / که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشه خویشتن / که شفقت نیاید ز فرزند و زن
برو هر چه داری بخور جان من / که چون تو نباشی خورد شوی زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد / که با خود نصیبی به عقبی برد
به غمخوارگی چون سرانگشت من / نخارد کس اندر جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هر چه هست / که فردا به دندان گزی پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش / که ستر خدایت بود پرده پوش
مگردان غریب از درت بی‌نصیب / مبادا که گردی به درها غریب
بزرگی رساند به محتاج خیر / که ترسد که محتاج گردد به غیر
بحال دل خستگان در نگر / که روزی تو دلخسته باشی مگر
فرو ماندگان را درون شاد کن / ز روز فرو ماندگی یاد کن
نه خواهنده‌ای بر در دیگران / به شکرانه خواهنده از در مران
پدر مرده را سایه بر سر فکن / غبارش بیفشان و خارش بکن

[illegible]

ندانی چه بودش فرو مانده سخت / بود تازه بی‌بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افکنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک / به شفقت بیفشانش از چهره خاک
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
اگر سایه خود برفت از سرش / تو در سایه خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون دشمنان گر برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر
یکی خار پای یتیمی بکند / به خواب اندرش دید صدر خجند
همی گفت و در روضه‌ها می‌چمید / کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری
چو انعام کردی مشو خودپرست / که من سرورم دیگران زیردست
اگر تیغ دورانش انداخته است / نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار / خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی / نه تو چشم داری به دست کسی
کرم خوانده‌ام سیرت سروران / غلط گفتم اخلاق پیغمبران
شنیدم که یک هفته ابن السبیل / نیامد به مهمانسرای خلیل

من ... المطلوب در حکایت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

به ره بر یکی پیشم آمد جوان — به تک در پیش گوسفندی دوان
بدو گفتم این ریسمانست و بند — که می‌آید اندر پیت گوسفند
سبک طوق و زنجیر از او باز کرد — چپ و راست پوییدن آغاز کرد
هنوز از پیش تازیان می‌دوید — که جو خورده بود از کف مرد و خوید
چو باز آمد از عیش و شادی به جای — مرا دید و گفت ای خداوند رای
نه این ریسمان می‌برد با منش — که احسان کمندیست در گردنش
به لطفی که دیده‌ست پیل دمان — نیارد همی حمله بر پیلبان
بدان را نوازش کن ای نیکمرد — که سگ پاس دارد چو نان تو خورد
بدان مرد کند است دندان یوز — که مالد زبان بر پنیرش دو روز

[illegible]

یکی روبهی دید بی دست و پای — فرو ماند در صنع و لطف خدای
که چون زندگانی به سر می‌برد — بدین دست و پای از کجا می‌خورد
درین بود درویش شوریده رنگ — که شیری درآمد شغالی به چنگ
شغال نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه از آن سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس به کنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان به زور
زنخدان فرو برد چندی به جیب — که بخشنده روزی فرستد ز غیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش آمد به گوش
برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل
بدان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چه باشی چو روبه به وامانده سیر
چو شیر آنکه را گردنی فربه است — گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن — نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی به بازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان — مخنث خورد دسترنج کسان
بگیر ای جوان دست درویش پیر — نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است — که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در اوست — که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند به هر دو سرای — که نیکی رساند به خلق خدای
ندیدی که درنده باشد کسش — چه گفت آن شتربان به جز تو خوش
بخور توشه با مردم نیکمرد — کز ایشان ضیافت بخواهند خورد

[illegible] در حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سیاح صحرانورد — برفتیم قاصد به دیدار مرد
سر و چشم هر یک ببوسید و دست — به تمکین و عزت نشاند و نشست
زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت — ولی بی مروت چو بی بر درخت
به خلق و لطف و کرم مرد بود — ولی دیگدانش عجب سرد بود
همه شب نبودش قرار و هجوع — ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع
سحرگه میان بست و در باز کرد — همان لطف دوشینه آغاز کرد
یکی بد که شیرین و خوش طبع بود — که با ما مسافر در آن ربع بود
مرا بوسه گفتا به تصحیف ده — که درویش را توشه از بوسه به
به خدمت منه دست بر کفش من — مرا نان ده و کفش بر سر بزن
به ایثار مردان سبق برده‌اند — نه شب زنده‌داران دل مرده‌اند
همین دیدم از پاسبان تتار — دل مرده و چشم شب زنده‌دار
کرامت جوانمردی و نان دهیست — مقالات بیهوده طبل تهیست
قیامت کسی بینی اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت
به معنی توان کرد دعوی درست — دم بی قدم تکیه گاهیست سست
شنیدم در ایام حاتم که بود — به خیل اندرش بادپایی چو دود

[illegible] در حکایت حاتم

صبا سرعتی رعد بانگ ادهمی — که بر برق پیشی گرفتی همی
تکی سیل رفتار هامون نورد — که باد از پیش باز ماندی چو گرد
به تک ژاله می‌ریخت بر کوه و دشت — تو گفتی که ابر بهاران گذشت
ز اوصاف حاتم در آن مرز و بوم — بگفتند برخی به سلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست — چو اسبش به جولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب — که بالای سیرش نپرد عقاب
به دستور دانا چنین گفت شاه — که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسب تازی نژاد — بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست — وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم به طی — روان کرد و ده مرد همراه وی
شب تیره و ابر [illegible] — به منزلگه حاتم آمد فرود
زمین مرده و ابر گریان بر او — صبا کرده باری دگر جان در او
سماطی بیفکند و اسبی بکشت — بدامن شکر دادشان زر به مشت
شب آنجا ببودند و روز دگر — بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همی گفت حاتم پریشان چو مست — به دندان ز حسرت همی کند دست
که ای بهره‌ور موبد نیکنام — چرا پیش ازینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب — ز بهر شما دوش کردم کباب
که دانستم از هول باران و سیل — نشاید شدن در چراگاه خیل
به نوعی دگر روی و راهم نبود — جز او بر در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آیین خویش — که مهمان بخسبد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش — دگر مرکب نامور گو مباش
کسان را درم داد و تشریف و اسب — طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد به روم از جوانمرد طی — هزار آفرین گفت بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو — ازین خوبتر ماجرایی شنو
ندانم که گفت این حکایت به من — که بوده است فرمانده‌ای در یمن

[illegible] در حکایت حاتم و شاه یمن

ز نام آوران گوی دولت ربود — که در گنج بخشی نظیرش نبود
تو گفتی ورا ابر سحاب کرم — که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش — که سودا نرفتی از او بر سرش
که چند از مقالات آن بادسنج — که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت — چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد — دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت — یکی را به خون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من — نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت — به کشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیشباز آمدش — کزو بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان — بر خویش برد آن شبش میهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود — بداندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای — که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم — که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان — چو یاران یکدل بکوشم به جان
درین بوم حاتم شناسی مگر — که فرخنده رایست و نیکوسیر
سرش پادشاه یمن خواسته است — ندانم چه کین در میان خاسته است
گرم ره نمایی که آنجا شوم — همین چشم دارم [illegible]
بخندید برنا که حاتم منم — سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
مبادا که چون صبح گردد سفید — گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد — جوان را برآمد خروش از نهاد
به خاک اندر افتاد و بر پای جست — گهش خاک بوسید و گه پای و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد — چو بیچارگان دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم — به نزد یلان زن نه مردم زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت — وز آنجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد — بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتا بیا تا چه داری خبر — چرا سر نبستی به فتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد — نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد — ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت کای شاه با داد و گنج — ازین پس سخنهای حاتم [illegible]
که دریافتم حاتم نامجوی — هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش — به مردانگی فوق خود دیدمش

مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / به شمشیر احسان و فضلم بکشت
عجب نیست در وی از کرمهای وی / مر او را سزد گر گواهی دهند
فرستاده را داد بهری درم / که مهر است بر نام حاتم کرم
سخن ناگفته بر آل طی / که معنی و آوازه اش همبرند

شنیدم که طی در زمان رسول / نکردند منشور ایمان قبول

[illegible]

فرستاد لشکر بشیر نذیر / گرفتند از ایشان گروهی اسیر
بفرمود کشتن به شمشیر کین / که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنی گفت من دختر حاتمم / بخواهید از این نامور حاکمم
کرم کن بجای من ای محترم / که مولای من بود صاحب کرم
بفرمود پیغمبر نیک رای / گشادند زنجیرش از دست و پای
در آن قوم باقی نهادند تیغ / که رانند سیلاب خون بی دریغ
بزاری به شمشیرزن گفت زن / مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت ندیدم رهایی ز بند / به تنها و یارانم اندر کمند
همی گفت و گریان بر احوال طی / بسمع رسول آمد آواز وی
ببخشود آن قوم و دیگر عطا / که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

ز بنگاه حاتم یکی پیرمرد / طلب ده درم سنگ فانید کرد

من کلامه در آزادمردی حاتم و پادشاه [illegible]

ز راوی چنین یاد دارم خبر / که پیشش فرستاد تنگی شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود / همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طی / بخندید و گفت ای دلارام حی
گر او در خور حاجت خویش خواست / جوانمردی آل حاتم کجاست
چو حاتم به آزادمردی دگر / ز دوران گیتی نیامد مگر
دگر با شه ما فرخنده خوی / بجز شاه ما [illegible]
ابوبکر سعد آنکه دست نوال / نهد همتش بر دهان سؤال
رعیت پناها دلت شاد باد / بسعیت مسلمانی آباد باد
سرافراز این خاک فرخنده بوم / ز عدلت بر اقلیم یونان و روم
چه حاتم که گر هستی [illegible] / بزدی یکی در جهان نام طی
ترا ماند از آن نامور کی تبار / ز تو هم ثنا ماند و هم [illegible]
که حاتم بدان نام و آوازه خواست / تو را سعی و جهد از برای خداست
تکلف بر مرد درویش نیست / وصیت همین یک سخن بیش نیست
که چندانکه جهدت بود خیر کن / ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

یکی را خری در گل افتاده بود / ز سوداش خون در دل افتاده بود

من کلامه [illegible] حکایت [illegible]

بیابان و باران و سرما و سیل / فرو هشته ظلمت بر آفاق ذیل
همه شب در این غصه تا بامداد / سقط گفت و نفرین و دشنام داد
نه دشمن برست از زبانش نه دوست / نه سلطان که این بوم و بر زان اوست
قضا را خداوند آن پهن دشت / در آن حال منکر بر او برگذشت
شنید این سخنهای دور از صواب / نه صبر شنیدن نه روی جواب
نگه کرد سالار اقلیم و دید / که برگشته [illegible] ماجرا می شنید
ملک در حشم شرمگین بنگریست / که سودای این بر من از بهر چیست
یکی گفت شاها به تیغش بزن / ز بنت زمین بیخ عمرش بکن
نگه کرد سلطان عالی محل / خودش در بلا دید و خر در وحل
ببخشود بر حال مسکین مرد / فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین / چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش / عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش / وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا / اگر مردی احسن الی من اسا

شنیدم که مغروری از کبر مست / در خانه بر روی سائل ببست

من تحریر المرغوب الحکمه قدس الله سره العزیز

بکنجی فرو ماند و بنشست مرد / جگر گرم و دامن از دیده سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم / بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی / جفای گزان شخص بد خوی
بگفت ای فلان ترک آزرم کن / یک امشب بر من افطار کن

به خلق و فریبش گریبان کشید / به خانه درآوردش و خوان کشید
برآسود درویش روشن نهاد / بگفتا خدا داد روشنائیت
شب از نرگسش قطره چندی چکید / سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت به شهر اندر افتاد و جوش / که بی دیده دیده برکرد دوش
شنید این سخن خواجه سنگدل / که برگشت درویش از او تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت / که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که برکرد این شمع گیتی فروز / بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای / که مشغول گشتی بجغد از همای
به روی من این در کسی کرد باز / که کردی تو بر روی او در فراز
اگر بوسه بر روی مردان زنی / بمردی که پیش آید روشنی
کسانی که پوشیده چشم دلند / همانا کزین توتیا غافلند
چو برگشته دولت ملامت شنید / سرانگشت حیرت به دندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد / مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز / فرو برده چون موش دندان آز

یکی را پسر گم شد از راحله / شبانگه بگردید در قافله

من تحریر الکاتب المرغوب المطلوب قدس الله سره العزیز

ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت / بتاریکی آن روشنایی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان / شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست / هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
از آن اهل دل در پی هرکسند / که باشد که روزی به مردی رسند

برند از برای دلی بارها / خورند از برای گلی خارها

من درر کلماته المرغوب المطلوب نور الله تعالی مرقده

ز تاج ملک زاده ای در مناخ / شبی لعلی افتاد در سنگلاخ
پدر گفتش اندر شب تیره رنگ / چه دانی که گوهر کدامست و سنگ
همه سنگها پاس دار ای پسر / که لعل از میانش نباشد بدر
در اوباش پاکان شوریده رنگ / همان جای تاریک لعلند و سنگ
برغبت بکش بار هر جاهلی / گرامی شمر وقت صاحبدلی
کسی را که با دوستی سر خوش است / نبینی که چون بار دشمن کش است
بدرد چو گل جامه از دست خار / که خون در دل افتاده بینی چو خم
غم جمله خور در هوای یکی / مراعات ده کن برای یکی
چو پاکیزه نفسان صاحبدلان / برآمیخته با جاهلان
کسی را که نزدیک ظنت بد اوست / چه دانی که صاحب ولایت هم اوست
در معرفت بر کسانیست باز / که درهاست بر روی ایشان فراز
بسا تلخ عیشان تلخی چشان / که آیند در حله دامن کشان
ببوسی گرت عقل و تدبیر هست / ملک زاده را در نواخانه دست
که روزی برون آید از شهربند / بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف / که در نوبهارش نبینی ظریف

من [illegible] المطلوب طاب ثراه

یکی زهره خرج کردن نداشت / زرش بود و یارای خوردن نداشت
نه خوردی که خاطر برآسایدش / نه دادی که فردا بکار آیدش
شب و روز در بند زر بود و سیم / زر و سیم در بند مرد لئیم
بدانست روزی پسر در کمین / که ممسک کجا کرد زر در زمین
ز خاکش برآورد و بر باد داد / شنیدم که سنگی بجایش نهاد
جوانمرد را زر بقایی نکرد / بیکدستش آمد به دیگر ببرد
ازین کم زنی بود ناپاک رو / کلاهش ببازار و جبه گرو
نهاده پدر چنگ و نای پسر / پسر چنگی و نای نی آورده پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت / پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر / برای نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند / که با دوستان و عزیزان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست / هنوز ای برادر به سنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال / گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو مشتاق و اگه خورند از تو سیر / گر از بام پنجه گز افتی به زیر
بخیل توانگر به دینار و سیم / طلسمیست بالای گنجی مقیم
از آن سالها میبماند زرش / که لرزد طلسمی چنین بر سرش

بنگ ابن اکس بشکند
عطای سعدی مثالست و پند
جوانی بپاسنگی کرم کرده بود
بجرمی گرفت آسمان ناکهش
چو دیدند آشوب در روی شهر
برآورد زاری که سلطان شهر
بغربال ایشان بر آمد خروش
جوان از میان رفت و در خویش
چو نیکیست خوی من و راستی
بقول دروغی که سلطان بگفت
وزان جانب افغان و چیزی نبرد
کنون شش فرو گشت کای نیک مرد
جوی باز داد بلاسی و رشت
عدو را نبینی درین بقعه پای
کس از کس بد و رو تو یاری بزد
زاقدر اگر کس نداند چه غم
کسی دید صحرای محشر بخواب
یکی شخص از آن جمله در سایه
زری و دشتم بر دو خاکیست
کی یارب برین بنده بخشایشی
که جمهور در سایه عرش
طلب را اگر تیشه بر پی زنند
بخشم و باب احسان بست
بجور مردم آزار خون و مال
برانداز بیخی که خار آورد
ببخشای بر هر کجا ظالمیست
هر آنکس که بر دزد رحمت کند

با سوزکی کنج قسمت کنند
بکار آمدت گر شوی کاربند

من نتایج طبع العالی قدس سره در احسان اندک تر

فرستاد سلطان بکشتن کسی
بیاراید دست خلایق اسیر
جهان باید و نام بسیند بزرد
طبابجه زنان بر سر راه دو
بگردن بر تخت سلطان آمد
بدین تو آخر چرا خواهی
هزوی و بیچاره جان هم
بمیرفت بیچاره هم سود وان
رنجانی بدکی زهم بدم زنند
عصایی شنیدی که عوغی گشت
که بوبکر سعد است کشور کشای
کلی در چمن جور خاری برد

[illegible]

مس تخته روی زمین قباب
بگردن ورا زحله بر آرست
دبایه ورا شش نیکردی بحث
که وحی از دو دیدم آسایشی
میتند و بر سفر و نقش
درخت برومند را کی زنند

من نتایج افکاره طاب ثراه در رعایت ملوک و سیاست ملک

کاری مرغ بدکند به بر و بال
بهر دو و درسی که بار آورد
که رحمت بر او ظلم بر عالمیت
بیازوی خود کار وان نیز هم

بس از زیون و گرد کردن چو بود
در غیبت از دو روی بر باغ
کار پری ترکان و غوغای عالم
دلش بر جوانمرد مسکین بخت
هم بر بهی شود دوست دریغ
بیاد و بر سر آورد بار کار
چو لیش بر سید و چه شود
بر آورد و بر سر ولا و زبان
فلک این حکایت جهان بر گشت
بی کشش ارجا رسوی قضا
بی تخم در خاک زان چند
حدیث درست آخر از مصطفی است
کمرای جهانی بروی تو شاد
توئی سایه لطف حق بر زمین

همی بر فلک شد مردم خروش
بپرسید کای مجلس آرای مرد
در آن وقت نومیدی مرد راست
چه کنم کم حسی کردم این ...
در حقیقت مرد کرم بار دار
بسی امی وای درخت اشجار

کسی را که با خواجه تست جنگ
کسی را بده پایه مهتران
جفا منشو ز آتش بهتر چراغ
جفا پیشگان را بده سر بباد

بخور پیش از آن کت خورد کور
گزین زدی و دولت تو ای یامن
عطای بسی بر آورده بود
خانش کنان بر دره گوی و دام
که روزی دل آورده خود صبح
شنیدند ترکان تا بخت صبح
ودیدند و بر تخت و به نزد شاه
که مرگ منت خوشتر از زندگی
کای حلقه در گوش حکمت جهان
که چیزش ببخشند و چیزی بخشد
چه کردی که آمد نجاتت خلاص
که روز قضا و ماند کی زرم
که بخشایش و خیر دفع بلاست
جهانی که شادی بر روی بود
پیمبر صفت رحمت العالمین
شب قدر امی نداند هم
دماغ از تبش می‌ورزد بجوش
که بود اندرین محلت پای مرد
گنه هم بذل داد و خود بخواست
بشارت خداوند شیراز را
ورد ویکه زری اهرم کو صاحب
که هم میوه داری و هم سایه
ولیکن نه شرطست با هر کسی
به تیش چرا میدهی چوب و سنگ
که بر کهتران سر فرازد و گران
کی به ورد آتش که خلقی بداغ
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

شنیدم که مردی غم خانه خورد
زنش گفت از ایشان چه خواهی بگو
زان بجز ده بر ده وکوی و بام
کسی را بدان بیشکوی چون کند
سک آخر که باشد که خوانش نهند
اگر بنگری دیدی نماید عسس
نه هر کس سزاوار باشد بمال
بنا یکه محکم ندارد اساس
چه خوش گفت بهرام صحرا نشین
به بنیاد ایسر و علو و زر ب کا
از ابلیس هرگز نیاید سجود
نگونشاید از بار کشتن بچوب
نه از که خاتون بد مهمیب
سپید آوره و قول سعدی بجای
خوشا وقت شوریدگان غمش
دمادم شراب الم در کشند
نه ظلمت صبری که بر یاد دوست
ملامت کشانند مستان یار
بسر وقت شان خلق کی ره برند
جو بر دانه آتش بجود و زنند
کنونم که بر آب قادر نیند
که آتش بخون خوردی زآب و گل
بصد قش جهان سر نهی در قدم
دگر بایکت بر نیاید نفس
بیاندیشه از کس که در سوا سوی
بوعشقی که بنیاد او بر هواست
عجب داری از سالکان طریق

من حکمایه علیه الرحمه در احسان بر نیکی که سرافراز

که مسکین پریشان شود در زمین
همکره و زنان و تنگ شوی
پدرا تحمل دارد ازدون کند
بتر های با آستوان چه سپ
بیار و حسب حسن داد و کس
یکی ال خواهد سکی کو شمال

نتیجه
غدار سر بست
کی بود را

من فوائد افکار العارف قدس الله سره العزیز در حکایت

چو بکران تو سن روش بر زمین
که شور و ندر و چو سیلاب تو
بیانید کسی که نیکی ندر و بود
جو صبر بر سنگ توا دو بکوب
برا مهر در نامه آتش دهد

[illegible]

اگر زهر تیغ بنشنند اگر هرچمش
اگر تیغ بنشند دم در کشند
که فی سکر باشد از دست دوست
سبک ترین اشتر هست باد
که چون آب حیوان بظلمت درند
نه چون کرم پیله بخود در تنند

من نتایج طبع العارف قدس سره در عشق مجاز

بباید بسی صبر آرام دل
که چنین جهان با دو جوش عدم
که با او نماند دگر جای کس
نه قوت که یکدم شکیبا شود

من کلام علیه الرحمه در حقیقت عشق حقیقی میفرماید

که باشند از اهل معنی طریق

نبینند مردم نامی کار خویش
مکن روی بر مردم ای زن نیش
چو آمد سری بسی از خلق
که نیکو زد و است این حسن سرد
نی نبرد و در علت کار را
چو کرد بر این کبوتر برد

وگر آسی از گله باد گرفت
چو کرگ خبث آید و در کمند
بیاندیش را جاه فرصت مده
قلم زن که بد کرد با زیر دست
نکو فلک را این هدر بس است

[illegible]

گدایان از پادشاهی نفور
ولی خارست در عیش گل
اسیرش نخواهد رهائی ز بند
سلاطین عزلت گدایان حی
چو وقت آلمقدس در دون یاب
دلارام در بر و لارام جوی

به بیدارش فرشته بخطو خیال
جو در چشم شاهد نیاید زرت
تو گوئی بچشم اندرش منزلست
گرت جان بخواهد لب برنهی

بسودای جانان ز جانان مشغل

که زنبور بر سقف او لانه کرد
گرفته یکی ترک زنبور از خویش
تو کیستی که زنبور مسکین کشی
بشد شوی در پیش بازار حلق
شود کله زن کرا بیابد
بجفت بر آن ساشکر صد هزار
چو قدر یکی کرک یوسف درد
نبندش مکن در یکی زو بیرادس
که کر سر کش بادشاه برگرفت
بکش ورنه بر کن بال از تو ...
نه در در چه و درپو و شیشه هم
هم بستر او را به شمشیر دست
هدر بر هوانش که بر کس است
که در بر فلک ور حب ذات
بانینش اندر که این صیقو
سلح از خار تا باشاخ گل
سکارش نخواهد رهائی ز بند
منازل شناسان گم کرده
ره از کره و در بر دون سراب
لب از تشنگی خشک بر طرف جوی
که بر شاطی نیل مستسقیند
بخواب اندرش پای بند خیال
زر و خاک یکسان نماید برت
دگر چشم بر هم سینه و در دلت
وگر تیغ بر سر نهی سر نهند
چنین فتنه انگیز فرمان رواست
بذکر حبیب از جهان مشتغل

بیاد حق از خلق بگریخته … چنان مست ساقی که می ریخته
نشاید بدارو دوا کردشان … که کس مطلع نیست بر دردشان
الست از ازل همچنانشان بگوش … بفریاد قالوا بلی در خروش
گروهی عمل‌دار عزلت‌نشین … قدمهای خاکی دم آتشین
بیک نعره کوهی ز جا برکنند … بیک ناله شهری بهم برزنند
چو بادند پنهان و چالاک‌پوی … چو سنگند خاموش و تسبیح‌گوی
سحرها بگریند چندانکه آب … فرو شوید از دیده‌شان کحل خواب
فرس کشته از بسکه شب رانده‌اند … سحرگه خروشان که وامانده‌اند
شب و روز در بحر سودا و سوز … ندانند ز آشفتگی شب ز روز
چنان فتنه بر حسن صورت نگار … که با حسن صورت ندارند کار
ندادند صاحبدلان دل بپوست … وگر ابلهی داد بیمغز اوست
می صرف وحدت کسی نوش کرد … که دنیا و عقبی فراموش کرد

شنیدم که وقتی گدازاده‌ای … [illegible] … نظر داشت با پادشازاده‌ای

همی رفت و می پخت سودای خام … خیالش فرو برده دندان بکام
ز میدانش خالی نبودی چو میل … همه وقت پهلوی اسبش چو پیل
دلش خون شد و راز در دل بماند … ولی پایش از گریه در گل بماند
رقیبان خبر یافتندش ز درد … دگر باره گفتندش اینجا مگرد
دمی رفت و یاد آمدش روی دوست … دگر خیمه زد بر سر کوی دوست
غلامی شکستش سر و دست و پای … که باری نگفتمت ایدر مپای
دگر رفت و صبر و قرارش نبود … شکیبائی از روی یارش نبود
مگس وارش از پیش شکر بجور … براندندی و باز گشتی بفور
کسی گفتش ای شوخ دیوانه رنگ … عجب صبر داری تو بر چوب و سنگ
بگفت این جفا بر من از دست اوست … نه شرط است نالیدن از دست دوست
من اینک دم دوستی میزنم … گر او دوست دارد وگر دشمنم
ز من صبر بی او توقع مدار … که با او هم امکان ندارد قرار
نه نیروی صبرم نه جای ستیز … نه امکان بودن نه پای گریز
نگویم درین بارگه سر متاب … وگر سر چو میخم نهد در طناب
ز پروانه جان داده در پای دوست … به از زنده در کنج تاریک اوست
بگفتا روزی ز خشم چوگان [illegible] … بگفتا بپایش درافتم چو گوی
بگفتا سرت گر ببرد به تیغ … بگفت این قدر هم نباشد دریغ
مرا خود ز سر نیست چندان خبر … که تاج است بر تارکم یا تبر
مکن با من ناشکیبا عتیب … که در عشق صورت نبندد شکیب
چو یعقوبم ار دیده گردد سپید … نبرّم ز دیدار یوسف امید
یکی را که سر خوش بود با یکی … نیازارد از وی بهر اندکی
رکابش ببوسید روزی جوان … برآشفت و برتافت از وی عنان
بخندید و گفتا عنان بر مپیچ … که سلطان عنان برنپیچد ز هیچ
مرا با وجود تو هستی نماند … بیاد توام خودپرستی نماند
گرم جرم بینی مکن عیب من … تویی سر برآورده از جیب من
بدان زهره دستت زدم در رکاب … که خود را نیاوردم اندر حساب
کشیدم قلم در سر نام خویش … نهادم قدم بر سر کام خویش
مرا خود کشد تیر آن چشم مست … چه حاجت که آری بشمشیر دست

تو آتش بنی در زن و درگذر … [illegible] المطلوب نور الله مرقده در حکایت … که در بیشه نه خشک ماند نه تر

شنیدم که بر لحن خنیاگری … برقص اندر آمد پری پیکری
ز دلهای شوریده پیرامنش … گرفت آتش شمع در دامنش
پراکنده خاطر شد و خشمناک … یکی گفتش از دوستداران چه باک
ترا آتش ای یار دامن بسوخت … مرا خود بیکباره خرمن بسوخت

اگر یاری از خویشتن دم مزن … [illegible] از همه عالم [illegible] محبوب حقیقی [illegible] … که شرکست با یار و با خویشتن

چنین دارم از پیر داننده یاد … که شوریده‌ای سر بصحرا نهاد
پدر در فراقش نخورد و نخفت … پسر را ملامت بکردند گفت
از آنگه که یارم کس خویش خواند … دگر با کسم آشنایی نماند
بحقش که تا حق جمالم نمود … دگر هرچه دیدم خیالم نمود

[illegible]

نشد گم که روی از خلایق بتافت … که گم کرده خویش را باز یافت
پراکندگانند زیر فلک … که هم دد توان خواندشان هم ملک
ز یاد ملک چون ملک نارمند … شب و روز چون دد ز مردم رمند
قوی بازوانند کوتاه دست … خردمند شیدا و هشیار مست
گه آسوده در گوشه‌ای خرقه‌دوز … گه آشفته در مجلسی خرقه‌سوز
نه سودای خودشان نه پروای کس … نه در کنج توحیدشان جای کس
پریشیده عقل و پراکنده هوش … ز قول نصیحتگر آکنده گوش
بدریا نخواهد شدن بط غریق … سمندر چه داند عذاب الحریق
تهیدست مردان پر حوصله … بیابان نوردان بی قافله
ندارند چشم از خلایق پسند … که ایشان پسندیده حق بسند
عزیزان پوشیده از چشم خلق … نه زنار داران پوشیده دلق
پر از میوه و سایه‌ور چون رزند … نه چون ما سیه کار و ازرق رزند
بخود سر فرو برده همچون صدف … نه مانند دریا برآورده کف
نه مردم همین استخوانند و پوست … نه هر صورتی جان معنی در اوست
نه سلطان خریدار هر بنده‌ایست … نه در زیر هر ژنده‌ای زنده‌ایست
اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی … چو خرمهره بازار ازو پر شدی
چو غازی بخود بر نبندند پای … که محکم رود پای چوبین ز جای
حریفان خلوت سرای الست … بیک جرعه تا نفخهٔ صور مست

بتیغ از غرض بر نگیرند چنگ … من ثمرات حدائق طبعه العالی طیب الله ثراه در حکایت … که پرهیز و عشق آبگینه است و سنگ

یکی شاهدی در سمرقند داشت … که گفتی بجای سمرقند قند داشت
جمالی گرو برده از آفتاب … ز شوخیش بنیاد تقوی خراب
تعالی الله از حسن تا غایتی … که پنداری از رحمت است آیتی
همی رفتی و دیده‌ها در پیش … دل دوستان کرده جان برخیش
نظر کردی این دوست در وی نهفت … نگه کرد باری بتندی و گفت
که ای خیره سر چند پویی پیم … ندانی که من مرغ دامت نیم
گرت بار دیگر ببینم بتیغ … چو دشمن ببرم سرت بیدریغ
کسی گفتش اکنون سر خویش گیر … ازین سهل‌تر مطلبی پیش گیر
نپندارم این کام حاصل کنی … مبادا که جان در سر دل کنی
چو مفتون صادق ملامت شنید … بدرد از درون ناله‌ای برکشید
که بگذار تا زخم تیغ هلاک … بغلطاندم لاشه در خون و خاک
مگر پیش دشمن بگویند و دوست … که این کشته دست و شمشیر اوست
نمی‌بینم از خاک کویش گریز … به بیداد گو آبرویم بریز
مرا توبه فرمایی ای خودپرست … ترا توبه زین گفتن اولیتر است
ببخشای بر من که هرچه او کند … اگر قصد جانست نیکو کند
بسوزاندم هر شبی آتشش … سحر زنده گردم ببوی خوشش
اگر میرم امروز در کوی دوست … قیامت زنم خیمه پهلوی دوست
مده تا توانی درین جنگ پشت … که زنده است سعدی که عشقش بکشت

یکی تشنه میگفت و جان میسپرد … [illegible] … خنک نیکبختی که در آب مرد

بدو گفت نابالغی کای عجب … چو مردی چه سیراب و چه خشک لب
بگفتا نه آخر دهان تر کنم … که تا جان شیرینش در سر کنم
فتد تشنه در آبدان عمیق … چه داند که سیراب میرد غریق
اگر عاشقی دامن او بگیر … وگر گویدت جان بده گو بگیر
بهشت تن آسایی آنگه خوری … که بر دوزخ نیستی بگذری
دل تخم کاران بود رنج کش … چو خرمن برآمد بخسبند خوش

درین مجلس آنکس بکامی رسید … [illegible] طبعه العالی در صبر [illegible] در حکایت … که در دور آخر بجامی رسید

چنین یاد دارم ز مردان راه … فقیران منعم گدایان شاه
که پیری بدریوزه شد بامداد … در مسجدی دید و آواز داد
یکی گفتش این خانه خلق نیست … که چیزی دهندت بشوخی مایست
بدو گفت این خانه کیست پس … که بخشایشش نیست بر حال کس
بگفتا خموش این چه لفظ خطاست … خداوند خانه خداوند ماست
نگه کرد قندیل و محراب دید … بسوز جگر ناله‌ای برکشید

که جفا است از جا فرو رست
هم اینجا کنم دوست خواهش
شنیدی عمر کش فرو شد کل
همسلک نقش کنان ازفرح
چه زد با خاک سینه زد گنه
گر از دلبری دل جنگ آمد
ولی گو بخوبی نداده خطر
شنیدم که پیری شبی زنده دار
یکی هاتف آمد در گوش سحر
شب و کر از او کرد طاعت بحث
دو ساجده زانک یا وقت عام
چندان گروی عنان برشکست
شنیدم که زاهد درین کوی جست
بخوانده اگرچه هنر پیشش
شکایت کنه تو غرق بی جوان
کسانی که با ما درین سر است
ندیدم درین مدت آشوبی
یکی با بخشش داد شرین و خوش
چراسر سکینه که سر گشته
کم زور ز رب دول وقت
زربنده داد این یافت بی
طلبی بر بجهه دو درد و
حکایت کنه دو دهش عرب
لباس عشق زو دو دور چیز دست
که چه آهنین است کرد
چو سرش بسر بچه در خود شد
شنیدم که مسکین دوان زیر کشت

در بیعت محروم این دوشت
کرد دلم بگردم تهی دست باز
طلبه ان کرد آمیختش دل
نمن دق باب الکریم انفتح
که باشد که روزی بسی گشت
و گر عکساری بجنگ آمدست
بازک دل از او کش بگیر

رفتم بمحرومی ازین کوی
شنیدم که سالی مجاور نشست
بحر برد و نخفی چراغش بسر
طلبکار باید صبور و حمول
زراز بهر چیزی عزیزان ...
بسر شمع عشقی زروی ...
توان از کسی دل ببرد ...

من نوادر حکایت ... صاحب ... ابیات لایق ...

که حاصلی رود سر خویش گیر
مریدی زحالش خبر یافت گفت
بحسرت ببارید گفت ای غلام
که من باز دارم ز فراک دست
ولیکن بره دگر روی نیست

برین در روحانی تو مقبول
چو دیدی گران روی همت
تو مید بی الکه بگردد همی
چو خواهنده محروم گشت از در
درین بود سر برزمین ...

من مخبرات ذوی الرغوب المطلوب ... العزیز

به پیری زماند و ناامید
ندیدم که چون من پریشان ...
که باری بحسب ... بیرون کن
که گر خوبروی است باز ...
بحرف وجود قلم درکشد

که چند چندین که این پیر
زن و مرد با هم جنان دوست
شنیدن سخن پیر فرخنده فال
در بیعت روی از کسی ...
رضا داد بعزمان او بنده ...

چرا از در حق ... رو روی
چو بنیاد خوانان ...
بحق دیده ...
که نشنیده ام گیسبار کرد
چه لولی ...
بابی و گر ...
که وایی که با ...
تحرر دست حاجت بحق ...
چو عزت نداری بخاری ...
به حاصلی ...
درین ...
چه عمر کرد ... شناسد
که گفته ...
که بر ما ... پناه ...
سبلی ...
اگر گوهی ...
سخندان بود ...
که ... بکرشمه ...
که چون ...
که بسکن ...
بر او چون ...
از اینهم ... خویش ...
که و گر ... طلسم ...
نباید ... گرسرد ...
که با شیر سر ... خوانست کرد
بسر بچه ... بزن
همان بچه آهنین ...

[illegible]

که در باغ گل ... سر و ناز
که خوش تو خندی سرم با
که سودای عشقش کند ...

را زود ... ریش خبر
نخواستم ... خویش
جو سودا ... کوش

من مخبرات المرغوب المطلوب جعل الجنة مثواه

و گر زور در پنجه ...
نشاید ... بچه یا شیر گفت

یکی گفت آخر ...
تو بر عشق ... عشق خبر

تو در پنجه شیر مردان ...
میان دو ... زرد ... صلت
یکی از بعات ... افتاده
یکی ... بیاد ...
بخاندند و گفتا ...
نه صد کوشش ... کرد
یکی جوش ... جایی ...
به مجنون یکی گفت کای نیک ...
که در سر است عشق لیلی نماند
مرا خود ولی ...
بگفتا ای وفادار ...
یکی خورده بر شاه ...
کلی که ... باشد ...
که عشق من ... است
بیا ملک ... بر فشاند
ناید ... شاهان گردن ...
من اندر قفای ... تمام
خلاف طریقت بود کاولیا
بر آه ... باشد ...
زمین که جایی که ... کرد
قضا ...
سیاهان ...
مخور غم برای من ای ...
زه ... دیده ... شب ...
مرا اول دعوی ...
بس آنان که ...
چو کودک ...

چه ... بچه آهنی
چو عشق آمد ... بگو

من نوادر حکایات ... علیه الرحمة والغفران

و گر با فرو ... سرکش ...
یکی مرگ خویش از خدا خواهی
که این ...
نباید ... روی ...
که ... تا ... باشت

یکی ... لطف ...
... نشاید ...
نباید ...
ز هر چه مقبول ... دوست
بجا ... این ...

[illegible]

خیالت ... وسایل ...
تو ... بر سر ...
بیابی که ...

چو ... دیگر ...
... دلیل ...
... من نام دوست

... حکایت سلطان محمود و ایاز

ز ... سودای ...
ز ... بالای ...
و زانجا ... مرکب ...
کسی در قفای ملک ...
ز ... بر ...
تماشا کنند ... خدا
نباید ...

بمحمود گفت این حکایت کسی
شنیدم که در ...
سواران ...
که گرد کای ...
گرت ...
گر از دوست ...
خاص ... آراسته

من محبرات ... المرغوب المطلوب در جواب ...

رسیدیم در خاک مغرب ...
کران ...
مرا ...
که با ...
که ابدال ... آب و آتش ...
شب ...
هر ...

مرا ... بر ...
مرا گر ...
که ... آب
عجب ...
... آتش ...
که ... آتش ...
تو ...

که ... چوگان ...
دو خورشید ...
یکی روی ...
که ...
که ... بدین ...
گر ...
بنده ...
چه ...
گر ...
که ...
که ... ایاز ...
ز ...
سخاوت ...
ز سلطان ...
ز ... آورد ...
... بادشاه
تو ...
...
ز ...
...
بر آن گریه ...
خیالت ...
...
...
...
چو مردان که بر ...

من نوادر کلمه المرغوب المطلوب در حقیقت موجودات

ولی خورده گیرد اهل قیاس | که چون آسمان و زمین حس شد
بگویم گر آید جواب پسند | نه ما همچون و در باد و کوه و فلک
که با هستیش نام هستی برند | عظیم است پیش تو در با لبیع
کرا زاب سیمرغ بگی وزند | کو گرآفتابست یک ذره نیست

[illegible]

کند شنه بر قلب شاهنشهی | به سر جاوشان دو دیم بر
غلامان ترکش کش ترکان | بی در برش بر نیا سیم قبا
پدر را عنایت فرو مایه دید | که حالش بکرده و نکش بحث
پسر را بی پسر بزرگان بی | چه بودت که بر کیسه یکجان
ولی عزم همت نادره هم | بزرگان از آن دو هشت آلوده
که بر خویشتن مصطفی حبشی | بحث هر سیرفی زبان و ران

من نوادر کلمه المنسبه المطلوبه قدس الله تعالی اسراره

چه بودت که بیرون نهای ز رو | ببین کاکشن کرکه خاک را

[illegible]

که بر درش با دو هفت بسی | بدم دو و شرف و بنو اعش
بشوریده برگشته خلعت بر | ز شور شش جهان شعله در عالم
چه دیدی که حالت دگرگون گشت | تو اول زمین بوسه دادی بر جای
همی لرزه بر تن فتادم چو بید | با فرز بکین است و بس

من کلمه الفصیحه المنسبه نور الله تعالی مرقده

که بندش نهادند بر پادوست | که گفت این سلطان اشارت کند
که سیر انس دوست برکنار | اگر عزة جاهست گرد آن فتنه
چو دادی ثقت و سیر حکم | بخور هر چه آید ز دوست حبیب

من مسطورات کتابه المطلوب قدس سره در ... تعجب

هدف بر زوش شو بولکی | ز دشمن جفا بردی از بهر دوست
چو مسمار چنان سنگ آورد پیش | خیالش چنان بر سر آشوب کرد
که غرقه ندارد زباران خبر | کرا پای خاطر برآید بسنگ

[illegible]

من غرر کلمات الفصیحه ... الله مرقده در سماع اهل دل

و آغوش آمد و بروی بنات | بحر که مجال عنانش نبود
فرو بست سر با دری از نظام | صحیکری توش آغاز کرد
که ای پا چند از ملامت بحوش | مرا پیر گفت این پسر دل بوحشت
ببین تا چه بارش بجان میکنیم | ببین آنکه بخشم ز خاک آورد
... | ...

اگر ذره ره عافیت پیش گیر | مترس از محبت که خاک کند
که حال بروی نکرده بخت | ترا با حق آن آشنایی دهد
وزین گفته هر بحود آگاه نیست | نه مطرب که آواز پای ستور
که او چون مگس است پرمر زد | ندیم اندر آشفته سامان نیز
ولکن نه هر وقت بارست گوش | چو شوریدگان می پرستی کنند
چو دولاب بر خود بگرید زار | به تسلیم سر در گریبان برند
که غرق است از آن میزند دو دست | بگویم سماع ای برادر که چیست
و تشنه ... دار سر او | اگر مرد لهوست و بازی و لاغ
با آواز خوش عشق خیز و نیست | پریشان شود گل بباد سحر
ولیکن نه بیند در آیینه کور | نمی شتر با نوای عرب

[illegible]

کرد طبا بر آتش چونی سوختی | چه باره با یک بروی اروی
که آتش به من در زد این بار ... | ندانی که شوریده حالان مست
فشاند سر و دست بر کاینات | علالش بود رقص بریاد دوست
و گر میروی تن طوفان سپار | گرفتم که مرواند و وشنا
که حاسه بود مرد با جان عزیز | تعلق محابست و حاصلی

من جواهر نظمه العلیه والعنبر در حکایت شمع و پروانه

تو و مهر شمع از کجا تا کجا | سمندر نه گرد آتش بگرد
که جملت با همین عجب ... | کسی را که بینی که خصم تو اوست
که جان در سر کار او میکنی | گدایی که از پادشه خواست دخت
که روی ملوک و سلاطین ... | عبد ... بیچون عجیب
تو بیچاره با تو گرمی کند | نگه کن که پروانه سوز ناک

مرا چون خلیل آتشی در دل است
که پنداری این شعله بر من گل است
نه دل دامن دلستان میکشد
که مهرش گریبان جان میکشد

نه خود را بر آتش بخود میزنم
که زنجیر شوقست در گردنم
مرا همچنان دور بودم که سوخت
نه این دم که آتش بمن برفروخت

نه آن میکند یار در شاهدی
که با او توان گفت از زاهدی
که عیبم کند در تولای دوست
که من راضیم کشته در پای دوست

مرا [illegible] مرهم دلی جراحت
چو او هست اگر من نباشم رواست
بسوزم که یار پسندد [illegible]
که در وی سرایت کند سوز دوست

مرا چند گویی که در خورد خویش
حریفی بدست آر همدرد خویش
بدان ماند اندرز شوریده حال
که گویی بکژدم گزیده منال

یکی را نصیحت مگو ای شگفت
که دانی که در وی نخواهد گرفت
زکف رفته بیچاره‌ای را لگام
نگویند آهسته ران ای غلام

چه نغز آمد این نکته در سندباد
که عشق آتش است ای پسر پند باد
به باد آتش تیز برتر شود
پلنگ از زدن کینه‌ور تر شود

چو نیکت بدیدم بدی میکنی
که رویت [illegible] چون خودی [illegible]
ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

پی چون خودی خودپرستان روند
بکوی خطرناک مستان روند
من اول که این کار سر داشتم
دل از سر بیکبار برداشتم

سرانداز در عاشقی صادق است
که بدزهره بر خویشتن عاشق است
اجل ناگهان در کمینم کشد
همان به که آن نازنینم کشد

چو بیشک نوشته است بر سر هلاک
بدست دلارام خوشتر هلاک
نه روزی به بیچارگی جان دهی
پس آن به که در پای جانان دهی

[illegible]

شبی یاد دارم که چشمم نخفت
شنیدم که پروانه با شمع گفت

که من عاشقم گر بسوزم رواست
ترا ناله و سوز باری چراست
بگفت ای هوادار مسکین من
برفت انگبین یار شیرین من

همیگفت و هر لحظه سیلاب درد
فرو میدویدش بر رخسار زرد
که ای مدعی عشق کار تو نیست
که نه صبر داری نه یارای ایست

تو بگریزی از پیش یک شعله خام
من استاده‌ام تا بسوزم تمام
ترا آتش عشق اگر پر بسوخت
مرا بین که از پای تا سر بسوخت

مبین تابش مجلس افروزیم
طپش بین و سیلاب دلسوزیم
همه شب درین گفتگو بود شمع
بدیدار او وقت اصحاب جمع

نرفته ز شب همچنان بهره‌ای
که ناگه بکشتش پری چهره‌ای
همیگفت و میرفت دودش بسر
که اینست پایان عشق ای پسر

ره این است اگر خواهی آموختن
بکشتن فرج یابی از سوختن
مکن گریه بر گور مقتول دوست
قل الحمد لله که مقبول اوست

اگر عاشقی سر مشوی از مرض
چو سعدی فرو شوی دست از غرض
چو سعدی که [illegible]
ورش بنگری اندرون [illegible]

فدایی ندارد ز مقصود چنگ
اگر بر سرش تیر بارند و سنگ
بدریا مرو گفتمت زینهار
وگر میروی تن بطوفان سپار

باب چهارم در تواضع

ز خاک آفریدت خداوند پاک
پس ای بنده افتادگی کن چو خاک

حریص و جهانسوز و سرکش مباش
ز خاک آفریدت چو آتش مباش
چو گردن کشید آتش هولناک
به بیچارگی تن بینداخت خاک

[illegible] در معنی [illegible] تواضع و فروتنی

چو آن سرفرازی نمود این کمی
از آن دیو کردند از این آدمی

یکی قطره باران ز ابری چکید
خجل شد چو پهنای دریا بدید
که جایی که دریاست من کیستم
گر او هست حقا که من نیستم

چو خود را بچشم حقارت بدید
صدف در کنارش بجان پرورید
سپهرش بجایی رسانید کار
که شد نامور لؤلؤ شاهوار

بلندی از آن یافت کو پست شد
در نیستی کوفت تا هست شد
جوانی خردمند پاکیزه بوم
ز دریا برآمد به دربند روم

درو فضل دیدند و فقر و تمیز
نهادند رختش بجای عزیز
مه عابدان گفت روزی به مرد
که خاشاک مسجد بیفشان و گرد

همین گفت مرد هنرور شنید
برون رفت و بازش نشان کس ندید
بر آن حمل کردند یاران و پیر
که پروای خدمت ندارد فقیر

دگر روز خادم گرفتش به راه
که ناخوب کردی به رای تباه
ندانستی ای کودک خودپسند
که مردان ز خدمت بجایی رسند

گرستن گرفت از سر صدق و سوز
که ای یار جانپرور دلفروز
نه گرد اندر آن بقعه دیدم نه خاک
من آلوده بودم در آن جای پاک

گرفتم قدم لاجرم باز پس
که پاکیزه به مسجد از خار و خس
طریقت جز این نیست درویش را
که افکنده دارد تن خویش را

بلندیت باید تواضع گزین
که آن بام را نیست سلم جز این
شنیدم که وقتی سحرگاه عید
ز گرمابه آمد برون بایزید

یکی طشت خاکسترش بیخبر
فرو ریختند از سرایی به سر
همیگفت آلوده دستار و موی
کف دست شکرانه مالان بروی

که ای نفس من در خور آتشم
ز خاکستری روی درهم کشم
بزرگان نکردند در خود نگاه
خدابینی از خویشتن بین مخواه

بزرگی بناموس و گفتار نیست
بلندی بدعوی و پندار نیست
تواضع سر رفعت افرازدت
تکبر بخاک اندر اندازدت

ذکر کلام المحبوب علیه الرحمه

بگردن فتد سرکش تندخوی
بلندیت باید بلندی مجوی

ز مغرور دنیا ره دین مجوی
خدابینی از خویشتن بین مجوی
گرت جاه باید مکن چون خسان
بچشم حقارت نظر در کسان

گمان کی برد مردم هوشمند
که در سرگرانیست قدر بلند
از این نامورتر محلی مجوی
که خوانند خلقت پسندیده خوی

وگر چون تویی بر تو کبر آورد
بزرگش نبینی بچشم خرد
تو نیز ار تکبر کنی همچنان
نمایی که پیشت تکبر کنان

چو استاده‌ای بر مقامی بلند
بر افتاده گر هوشمندی مخند
بسا ایستاده درآمد ز پای
که افتادگانش گرفتند جای

گرفتم که هستی خود از عیب پاک
تعنت مکن بر من عیبناک
یکی حلقه کعبه دارد بدست
یکی در خراباتی افتاده مست

گر آن را بخواند که نگذاردش
ور این را براند که باز آردش
نه مستظهر است آن به اعمال خویش
نه این را در توبه بسته است پیش

[illegible] اعلی الله تعالی درجته

شنیدستم از راویان کلام
که در عهد عیسی علیه السلام

یکی زندگانی تلف کرده بود
بجهل و ضلالت سر آورده بود
دلیری سیه نامه‌ای سخت دل
ز ناپاکی ابلیس در وی خجل

بسر برده ایام بیحاصلی
نیاسوده تا بوده از وی دلی
سرش خالی از عقل و از احتشام
شکم فربه از لقمه‌های حرام

بناراستی دامن آلوده‌ای
بنادانشی دوده اندوده‌ای
نه پایی چو بینندگان راست
نه گوشی چو مردم نصیحت شنو

چو سال بد از وی خلایق نفور
نمایان بهم چون مه نو ز دور
هوا و هوس خرمنش سوخته
جوی نیکنامی نیندوخته

سیه نامه چندان تنعم براند
که در نامه جای نوشتن نماند
گنهکار و خودرای و شهوت‌پرست
بغفلت شب و روز مخمور و مست

شنیدم که عیسی درآمد ز دشت
بمقصوره عابدی برگذشت
بزیر آمد از غرفه خلوت‌نشین
بپایش درافتاد سر بر زمین

گنهکار برگشته اختر ز دور
چو پروانه حیران در ایشان ز نور
بحسرت تأمل کنان شرمسار
چو درویش در دست سرمایه‌دار

خجل زیر لب عذرخواهان بسوز
ز شبهای در غفلت آورده روز
سرشک غم از دیده باران چو میغ
که عمرم بغفلت گذشت ای دریغ

برانداختم نقد عمر عزیز
بدست اندرم [illegible]
چو من زنده هرگز مبادا کسی
که مرگش به از زندگانی بسی

برست آنکه در عهد طفلی بمرد
که پیرانه سر شرمساری نبرد
گناهم ببخش ای جهان آفرین
که گر با من آید فبئس القرین

درین گوشه نالان گنهکار پیر
که فریاد حالم رس ای دستگیر
نگون مانده از شرمساری سرش
روان آب حسرت به شیب اندرش

وزان نیمه عابد سری پر غرور / ترش کرده بر فاسق ابرو ز دور
که این مدبر اندر پی ما چراست / نگون بخت جاهل که در خورد ماست
بگردن در آتش درافتاده‌ای / بباد هوا عمر بر داده‌ای
چه خیر آمد از نفس تردامنش / که صحبت بود با مسیح و منش
چه بودی که زحمت ببردی ز پیش / بدوزخ برفتی پی کار خویش
همی رنجم از طلعت ناخوشش / مبادا که در من فتد آتشش
بمحشر که حاضر شوند انجمن / خدایا تو با او مکن حشر من
درین بود و حی از جلیل الصفات / در آمد بعیسی علیه الصلوات
که گر عالمست او وگر وی جهول / مرا دعوت هر دو آمد قبول
تبه کرده ایام برگشته روز / بنالید بر من بزاری و سوز
بیچارگی هر که آید برم / نیندازمش ز آستان کرم
ازو عفو کردم عملهای زشت / بانعام خویش آرمش در بهشت
وگر عار دارد عبادت پرست / که در خلد با وی بود همنشست
بگو ننگ ازو در قیامت مدار / که او را بجنت برند این بنار
گر او را جگر خون شد از سوز و درد / گر این تکیه بر طاعت خویش کرد
ندانست در بارگاه غنی / که بیچارگی به ز کبر و منی
کرا جامه پاکست و سیرت پلید / در دوزخش را نباید کلید
برین آستان عجز و مسکینیت / به از طاعت و خویشتن بینیت
چو خود را ز نیکان شمردی بدی / نگنجد اندر خدایی خودی
اگر مردی از مردی خود مگوی / که در دست چوگان اسیرست گوی
پیاز آمد آن بی هنر جمله پوست / که پنداشت چون پسته مغزی دروست
ازین نوع طاعت نیاید بکار / برو عذر تقصیر طاعت بیار
نخورد از عبادت بر آن بیخرد / که با حق نکو بود با خلق بد
سخن ماند از عاقلان یادگار / ز سعدی همین یک سخن گوش دار
گنهکار اندیشناک از خدای / به از پارسای عبادت نمای
فقیهی کهن جامه تنگدست / در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در او تیز تیز / معرف گرفت آستینش که خیز
ندانی که برتر مقام تو نیست / فروتر نشین یا برو یا بایست
نه هرکس سزاوار باشد بصدر / کرامت بفضلست و رتبت بقدر
دگر ره چه حاجت بپند کست / همی شرمساری عقوبت بسست
بعزت هر آنکس فروتر نشست / بخواری نیفتد ز بالا بپست
بجای بزرگان دلیری مکن / چو سرپنجه‌ات نیست شیری مکن
چو دید آن خردمند درویش رنگ / که بنشست و بر خود بپیچید تنگ
چو آتش برآورد بیچاره دود / فروتر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند / لم و لا نسلم در انداختند
گشادند بر هم در فتنه باز / بلا و نعم کرده گردن دراز
تو گفتی خروسان شاطر بجنگ / فتادند در هم بمنقار و چنگ
یکی بیخود از خشمناکی چو مست / یکی بر زمین میزد از خشم دست
فتادند در عقده پیچ پیچ / که در حل آن ره نبردند هیچ
کهن جامه در صف آخرترین / بغرش درآمد چو شیر عرین
بگفت ای صنادید شرع رسول / بابلاغ و تنزیل و فقه و اصول
دلایل قوی باید و معنوی / نه رگهای گردن بحجت قوی
مرا نیز چوگان لعبست و گوی / بگفتا اگر نیک دانی بگوی
بکلک فصاحت بیانی که داشت / بدلها چو نقش نگین برنگاشت
سر از کوی صورت بمعنی کشید / قلم بر سر حرف دعوی کشید
بگفتندش از هر کنار آفرین / که بر عقل و طبعت هزار آفرین
سمند سخن تا بجایی براند / که قاضی چو خر در وحل بازماند
برون آمد از طاق و دستار خویش / باکرام و لطفش فرستاد پیش
که هیهات قدر تو نشناختم / بشکر قدومت نپرداختم
دریغ آیدم با چنین مایه‌ای / که بینم ترا در چنین پایه‌ای
معرف بدلداری آمد برش / که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان کرد منعش که دور / منه بر سرم پای بند غرور
که فردا شوم بر کهن میزران / بدستار پنجه گزم سرگران
چو مولام خوانند و صدر کبیر / نمایند مردم بچشم حقیر

تفاوت کند هرگز آب زلال / گرش کوزه زرین بود یا سفال
خرد باید اندر سر مرد و مغز / نباید مرا چون تو دستار نغز
کس از سر بزرگی نباشد بچیز / کدو سر بزرگست و بی مغز نیز
میفراز گردن بدستار و ریش / که دستار پنبست و سبلت حشیش
بصورت کسانی که مردم وشند / چو صورت همان به که دم در کشند
بقدر هنر جست باید محل / بلندی و نحسی مکن چون زحل
نی بوریا را بلندی نکوست / که خاصیت نیشکر خود دروست
بدین عقل و همت نخوانم کست / وگر میروند صد غلام از پست

[illegible]

چه خوش گفت خرمهره‌ای در گلی / چو برداشتش آزمند جاهلی
مرا کس نخواهد خریدن بهیچ / بدیوانگی در حریرم مپیچ
کجا خود همان قدر دارد که هست / وگر در میان شقایق نشست
ز منعم بمال ار کسی بهترست / خر ار جل اطلس بپوشد خرست
بدین شیوه مرد سخنگوی چست / باب سخن کینه از دل بشست
دل آزرده را سخت باشد سخن / چو خصمت بیفتاد سستی مکن
چو دستت رسد مغز دشمن برآر / که فرصت فرو شوید از دل غبار
چنان ماند قاضی بجورش اسیر / که گفت ان هذا لیوم عسیر
بدندان گزید از تعجب یدین / بماندش درو دیده چون فرقدین
وزانجا جوان روی همت بتافت / برون رفت و بازش نشان کس نیافت
غریو از بزرگان مجلس بخاست / که آیا چنین شوخ چشم از کجاست
نقیب از پیش رفت و هر سو دوید / که مردی بدین نعت و صورت که دید
یکی گفت ازین نوع شیرین نفس / درین شهر سعدی شناسیم و بس
بر آن صد هزار آفرین کین بگفت / حق تلخ بین تا چه شیرین بگفت

پیر فرزانه علیه الرحمة در توبه کردن ملکزاده

یکی پادشه زاده در گنجه بود / که دور از تو ناپاک سرخیره بود
بمسجد درآمد سرایان و مست / می اندر سر و ساتگینی بدست
بمقصوره در پارسایی مقیم / زبانی دل آزور و قلبی سلیم
تنی چند بر گفت او مجتمع / چو عالم نباشی کم از مستمع
چو بیحرمتی پیشه کرد آن حرون / شدند اهل دل زان طرب از تن
چو منکر بود پادشا را قدم / که یارد زد از امر معروف دم
تحکم کند سیر بر بوی گل / فرو ماند آواز چنگ از دهل
گرت نهی منکر برآید ز دست / نشاید چو بی دست و پایان نشست
وگر دست قدرت نداری بگوی / که پاکیزه گردد باندرز خوی
چو دست و زبان را نماند مجال / بهمت نمایند مردی رجال
یکی پیش دانای خلوت نشین / بنالید و بگریست سر بر زمین
که باری برین رند ناپاک مست / دعا کن که ما بی زبانیم و دست
دم سوزناک از دل با خبر / قوی‌تر که هفتاد تیغ و تبر
برآورد مرد جهاندیده دست / چه گفت ای خداوند بالا و پست
خوشست این پسر وقتش از روزگار / خدایا همه وقت او خوش بدار
کسی گفتش ای قدوه راستی / بدین بد چرا نیکویی خواستی
چو بد عهد را نیک خواهی ز بهر / بدی خواستی بر همه اهل شهر
چنین گفت بیننده تیزهوش / چو سر سخن در نیابی مجوش
بطامات مجلس نیاراستم / ز داد آفرین توبه‌اش خواستم
که هرگه که باز آید از خوی زشت / بعیشی رسد جاودان در بهشت
همین پنج روزست عیش مدام / بترک اندرش عیشهای مدام
حدیثی که مرد سخن ساز گفت / کسی زان میان با ملک باز گفت
ز وجد آب در چشمش آمد چو میغ / ببارید بر چهره سیل دریغ
بنیران شوق اندرونش بسوخت / حیا دیده بر پشت پایش بدوخت
بر نیک مرد فرستاد کس / در توبه کوبان که فریاد رس
قدم رنجه فرمای تا سر نهم / سر جهل و ناراستی بر نهم
دو رو دید استاده بر در سپاه / سخن پرور آمد در ایوان شاه
شکر دید و عناب و شمع و شراب / ده از نعمت آباد و مردم خراب
یکی غایب از خود یکی نیم مست / یکی شعر گویان صراحی بدست
ز سویی برآورده مطرب خروش / ز دیگر سوی آواز ساقی که نوش

حریفان خراب از می لعل رنگ / سر چنگی از خواب در برد چنگ
جو وازند میان کرده فراز / بجز نرگس آنجا کسی دیده باز
دف و چنگ با یکدگر سازگار / برآورده زیر از میان ناله زار
بجز عود و بم شکسته خرد / مبدل شد آن عیش صافی بدرد
شکسته چنگ و گسسته رود / بدر کرده گوینده از سر سرود
بمیخانه در سنگ بر در زدند / کدو را شکستند و گردن زدند
روان چنگ همراه عشاق نکو / تو گفتی که رگ زن بطا کشته خون
خم آبستن خمر نه ماهه بود / در آن فتنه دختر بینداخت زود
شکم تا بنافش دریدند مشک / قدح را بر او چشم خونی باشک
بفرمود تا سنگ صحن سرای / بکندند و کردند نو باز جای
که گلگونه خمر یاقوت فام / بشستن نشیند ز روی رخام
عجب نیست بالوعه گر شد خراب / که خورد اندر آن روز چندین شراب
دگر هر که بربط گرفتی بکف / قفا خوردی از دست مردم چو دف
اگر فاسقی چنگ بردی بدوش / بمالیدی او را چو طنبور گوش
جوانی سر از کبر و پندار مست / چو پیران بکنج عبادت نشست
پدر بارها گفته بودش بهول / که شایسته رو باش و پاکیزه قول
جفای پدر برد و زندان و بند / چنان سودمندش نیامد که پند
گرش سخت گفتی سخنگوی سهل / که بیرون کن از سر جوانی و جهل
خیال و غرورش بر آن داشتی / که درویش را زنده نگذاشتی
سپر نفکند شیر غران بجنگ / نیندیشد از تیغ بران پلنگ
بنرمی ز دشمن توان کرد دوست / چو با دوست سختی کنی دشمن اوست
چو سندان کسی سخت رویی نبرد / که خایسک تأدیب بر سر نخورد
بگفتن درشتی مکن با امیر / چو بینی که سختی کند سست گیر
باخلاق با هر که بینی بساز / اگر زیردستست اگر سرفراز
که این گردن از نازکی برکشد / بگفتار خوش آن سر اندر کشد
بشیرین زبانی توان برد گوی / که پیوسته تلخی برد تندخوی
تو شیرین زبانی ز سعدی بگیر / ترش روی را گو بتلخی بمیر

من نوادر حکایات المرغوب در حکایت عسل فروش

شکرخنده‌ای انگبین میفروخت / که دلها ز شیرینیش میبسوخت
نباتی میان بسته چون نیشکر / برو مشتری از مگس بیشتر
گر او زهر برداشتی فی المثل / بخوردندی از دست او چون عسل
گرانی نظر کرد در کار اوی / حسد برد بر روز بازار اوی
دگر روز شد گرد گیتی دوان / عسل بر سر و سرکه بر ابروان
بسی گشت فریادخوان پیش و پس / که ننشست بر انگبینش مگس
شبانگه چو نقدش نیامد بدست / بدلتنگی آمد بکنجی نشست
چو عاصی ترش کرده روی از وعید / چو ابروی زندانیان روز عید
زنش گفت بازی کنان شوهرا / عسل تلخ باشد ترش روی را
بدوزخ برد مرد را خوی زشت / که اخلاق نیک آمدست از بهشت
برو آب گرم از لب جوی خور / نه جلاب سرد ترش روی خور
حرامت بود نان آنکس چشید / که چون سفره ابروی درهم کشید
مکن خواجه بر خویشتن کار سخت / که بدخوی باشد نگونسار بخت
گرفتم که سیم و زرت چیز نیست / چو سعدی زبان خوشت نیز نیست
شنیدم که فرزانه‌ای حق‌پرست / گریبان گرفتش یکی ترک مست

من جواهر کلامه طاب ثراه [illegible]

از آن تیره‌دل مرد صافی درون / قفا خورد و سر برنکرد از سکون
یکی گفتش آخر نه مردی تو نیز / تحمل دریغست از این بی‌تمیز
شنید این سخن مرد پاکیزه‌خوی / بدو گفت از این نوع دیگر مگوی
درد مست نادان گریبان مرد / که با شیر جنگی سگالد نبرد
ز هشیار عاقل نزیبد که دست / زند در گریبان نادان مست
هنرور چنین زندگانی کند / جفا بیند و مهربانی کند
سگی پای صحرانشینی گزید / بخشمی که زهرش ز دندان چکید

من کلام سحاب فکره طاب ثراه در غرت نفس

شب از درد بیچاره خوابش نبرد / بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را جفا کرد و تندی نمود / که آخر ترا نیز دندان نبود

پس از گریه مرد پراکنده روز / بخندید کای بابک دلفروز
مرا گرچه هم سلطنت بود و نیش / دریغ آمدم کام و دندان خویش
محالست اگر تیغ بر سر خورم / که دندان بپای سگ اندر برم
توان کرد با ناکسان بدرگی / ولیکن نیاید ز مردم سگی
بزرگی هنرمند آفاق بود / غلامش نکوهیده اخلاق بود

من کلامه طاب ثراه در حکایت خواجه نیکوکار و بنده بدکردار

ازین خیره‌ای موی کالیده‌ای / بدی سرکه در روی مالیده‌ای
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر / گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم سبل / دویدی ز بوی پیاز از بغل
گره وقت پختن بر ابرو زدی / چو پختند با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست / وگر مردی آبش ندادی بدست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب / شب و روز ازو خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی / گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی / نرفتی بکاری که باز آمدی
یکی گفت ازین بنده بدخصال / چه خواهی ادب یا هنر یا جمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی / که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب و نیکوسیر / بدست آرم این را بنخاس بر
وگر یک پشیز آورد سر مپیچ / گرانست اگر راست خواهی به هیچ
شنید این سخن مرد نیکونهاد / بخندید کای یار فرخ نژاد
بد است این پسر طبع و خویش ولیک / مرا زو طبیعت شود خوی نیک
مروت ندانم که بفروشمش / بدیگر کسی عیب وی پوشمش
چو زو کرده باشم تحمل بسی / توانم جفا بردن از هر کسی
چو خود را پسندی کسی را پسند / تو خود محنتی دیگری را مبند
تحمل چو زهرت نماید نخست / ولی شهد گردد چو در طبع رست
کسی راه معروف کرخی بجست / که بنهاد معروفی از سر نخست

من کلمات شیخ رضی الله تعالی عنه در صفت معروف کرخی

شنیدم که مهمانش آمد یکی / ز بیماریش تا بمرگ اندکی
ز سر موی رویش صفا ریخته / بمویی روانش در تن آویخته
شب آنجا بیفکند و بالین نهاد / روان دست در بانگ و نالش نهاد
نه خوابش گرفتی شبان یک نفس / نه از دست فریاد او خواب کس
نهادی پریشان و طبعی درشت / نمردی و خلقی بجان گشت کشت
ز فریاد و نالیدن و خفت و خیز / گرفتند ازو خلق راه گریز
ز تیمار مردم در آن بقعه کس / همان ناتوان ماند و معروف و بس
شنیدم که شبها ز خدمت نخفت / چو مردان کمر بست و کرد آنچه گفت
شبی بر سرش لشکر آورد خواب / که چند آورد مرد ناخفته تاب
بیکدم که چشمانش خفتن گرفت / مسافر پراکنده گفتن گرفت
که لعنت بر این نسل ناپاک باد / که نامند و ناموس و زرق و باد
پلید اعتقادان پاکیزه پوش / فریبنده پارسایی فروش
سخنهای منکر بمعروف گفت / که یکدم چرا غافل از وی بخفت
چه داند لت انبان بد خوب خفت / که بیچاره‌ای دیده بر هم نبست
فروخورد شیخ این حدیث از کرم / شنیدند پوشیدگان حرم
یکی گفت معروف را در نهفت / شنیدی که درویش نالان چه گفت
برو زین سپس گو سر خویش گیر / گرانی مکن جای دیگر بمیر
نکویی و رحمت بجای خود است / ولی با بدان نیکمردی بد است
سر سفله را گرد بالش منه / سر مردم آزار بر سنگ به
مکن با بدان نیکی ای نیکبخت / که در شوره نادان نشاند درخت
نگویم مراعات مردم مکن / کرم پیش نامردمان گم مکن
باخلاق نرمی مکن با درشت / که سگ را نمالند چون گربه پشت
گر انصاف خواهی سگ حق‌شناس / بسیرت به از مردم ناسپاس
ببرف آب رحمت مکن بر خسیس / چو کردی مکافات بر یخ نویس
ندیدم چنین پیچ بر پیچ کس / مکن هیچ رحمت بر این هیچکس
بخندید و گفت ای دلارام جفت / پریشان مشو زین پریشان که گفت
گر او ناخوشی کرد بر من بشور / مرا ناخوش از وی خوش آمد بگوش
جفای چنین کس نباید شنود / که نتواند از بیقراری غنود

چو خود را قوی حال بینی و خوش / بشکرانه بار ضعیفان بکش
اگر خود همین صورتی ظالمم / [illegible]
اگر پروری درخت کرم / بر نیکنامی خوری لاجرم
نه هر کی که در کرخ تربت بسی است / بکو کور معروف معروف نیست
بدولت کسانی سر افراشتند / که تاج تکبر بینداختند
تکبر کند مرد حشمت پرست / نداند که حشمت بحلم اندر است

حکایت [illegible] در سفاهت نااهلان و تحمل مردان

طمع برد شوخی بصاحبدلی / نبود آن زمان در میان حاصلی
کمربند و دستش تهی بود و پاک / که زر برفشاند برویش چو خاک
برون تاخت خواهنده خیره روی / نکوهیدن آغاز کردش بکوی
که زنهار ازین کژدمان خموش / پلنگان درنده صوف پوش
که چون گربه زانو بدل برنهند / و گر صیدی آید چو سگ برجهند
سوی مسجد آورده دکان شید / که در خانه کمتر توان یافت صید
ره کاروان شیرمردان زنند / ولی جامه مردم اینان کنند
سپید و سیه جامه بر دوخته / به پنهان و پیدا زر اندوخته
زهی جو فروشان گندم نمای / جهانگرد شبکوک و خرمن گدای
مبین در عبادت که پیرند و سست / که در رقص و حالت جوانند و چست
عصای کلیم اند بسیار خوار / بظاهر چنین زرد روی و نزار
نه پرهیزگار و نه دانشورند / همین بس که دنیا بدین میخرند
عبای بلالانه در تن کنند / بحاصل حبش جامه زن کنند
ز سنت نه بینی در ایشان اثر / مگر خواب پیشین و نان سحر
شکم تا سر آگنده از لقمه تنگ / چو زنبیل دریوزه هفتاد رنگ
نخواهم درین باب ازین بیش گفت / که شنعت بود سیرت خویش گفت
فرو گفت ازین شیوه نادره گوی / نه بیند هنر دیده عیب جوی
یکی کرده بی آبروی بسی / چه غم دارد از آبروی کسی
مریدی بشیخ این سخن نقل کرد / اگر راست پرسی نه از عقل کرد
بدی در قفا عیب من کرد و خفت / بتر زو قرینی که آورد و گفت
یکی تیری افکند و در ره فتاد / وجودم نیازرد و رنجم نداد
تو برداشتی و آمدی سوی من / همی در خلائی به پهلوی من
بخندید صاحبدل نیکخوی / که سهل است ازین صعب‌تر گو بگوی
هنوز آنچه گفت از بدم اندکیست / از آنها که من دانم از صد یکیست
ز روی گمان بر من اینها که بست / من از خود یقین می‌شناسم که هست
وی امسال پیوست با من وصال / کجا داند عیب هفتاد سال
بد از من کسی در جهان عیب من / نداند بجز عالم الغیب من
ندیدم چنین نیک بنیاد کس / که پنداشت عیب من این است و بس
بمحشر گواه گناهم گر اوست / ز دوزخ نترسم که کارم نکوست
گرم عیب گوید بداندیش من / بیا گو ببر نسخه از پیش من
کسان مرد راه خدا بوده اند / که آماج تیر بلا بوده اند
کلاه [illegible] اختند / بتاج معالی سر افراختند
زبونان [illegible] / که صاحبدلان بار شوخان برند

[illegible] در حکایت [illegible] و تحمل پادشاه

گر از خاک مردان سبوئی کنند / بسنگ ملامت کنان بشکنند
ملک صالح از پادشاهان شام / برون آمدی صبحدم با غلام
بگشتی در اطراف بازار و کوی / برسم عرب نیمه بربسته روی
که صاحب نظر بود و درویش دوست / هر آن کاین دو دارد ملک صالح اوست
دو درویش در مسجدی خفته یافت / پریشان دل و خاطر آشفته یافت
شب سرد شان دیده نابرده خواب / چو حربا تأمل کنان آفتاب
یکی زان دو میگفت با دیگری / که هم روز محشر بود داوری
گر این پادشاهان گردن فراز / که در لهو و عیشند و در کام و ناز
در آیند با عاجزان در بهشت / من از گور سر برنگیرم ز خشت
بهشت برین ملک و ماوای ماست / که بند غم امروز بر پای ماست
همه عمر ازینان چه دیدی خوشی / که در آخرت نیز زحمت کشی
اگر صالح آنجا بدیوار باغ / برآید بکفشش بدرم دماغ
چو مرد این سخن گفت و صالح شنید / دگر بودن آنجا مصالح ندید

دمی

دمی رفت تا چشمه آفتاب / ز چشم خلایق فرو شست خواب
روان هر دو را کس فرستاد و خواند / بهیبت نشست و بحرمت نشاند
بر ایشان ببارید باران جود / فرو شستشان گرد ذل از وجود
پس از رنج سرما و باران و سیل / نشستند با نامداران خیل
گدایان بی جامه شب کرده روز / معطر کنان جامه بر عود سوز
یکی گفت ازینان ملک را نهان / که ای حلقه در گوش حکمت جهان
پسندیدگان در بزرگی رسند / ز ما بندگان تا چه آمد پسند
شهنشه ز شادی چو گل بر شکفت / بخندید در روی درویش و گفت
من آن کس نیم کز غرور حشم / ز بیچارگان روی در هم کشم
تو هم با من از سر بنه خوی زشت / که ناسازگاری کنی در بهشت
من امروز کردم در صلح باز / تو فردا مکن در برویم فراز
چنین راه اگر مقبلی پیش گیر / شرف بایدت دست درویش گیر
بر از شاخ طوبی کسی بر نداشت / که امروز تخم ارادت نکاشت
ارادت نداری سعادت مجوی / بچوگان خدمت توان برد گوی
ترا کی بود چون چراغ التهاب / که از خود پری همچو قندیل از آب
وجودی دهد روشنائی بجمع / که سوزیش در سینه باشد چو شمع

من انشائه [illegible] در حکایت [illegible]

یکی در نجوم اندکی دست داشت / ولی از تکبر سری مست داشت
بر کوشیار آمد از راه دور / دلی پر ارادت سری پر غرور
خردمند ازو دیده بر دوخته / یکی حرف در وی نیاموخته
چو بی بهره عزم سفر باز کرد / بدو گفت دانای گردن فراز
تو خود را گمان برده‌ای پر خرد / انائی که پر شد دگر چون برد
ز دعوی پری زان تهی میروی / تهی آی تا پر معانی شوی
ز هستی در آفاق سعدی صفت / تهی گرد و باز آی پر معرفت

من انشاء [illegible] طبعه العالی قدس سره در [illegible]

بخشم از ملک بنده‌ای سر بتافت / بفرمود جستن کسش در نیافت
چو باز آمد از راه خشم و ستیز / بشمشیر زن گفت خونش بریز
بخون تشنه جلاد نامهربان / برون کرد دشنه چو تشنه زبان
شنیدم که گفت از دل تنگ ریش / خدایا بحل کردمش خون خویش
که پیوسته در نعمت و ناز و کام / در اقبال او بوده‌ام دوستکام
مبادا که فردا بخون منش / بگیرند و خرم شود دشمنش
ملک را چو گفت وی آمد بگوش / دگر دیگ خشمش نیاورد جوش
بسی بر سرش بوسه داد و [illegible] / خداوند رایت شد و طبل و کوس
برفق از چنان سهمگین جایگاه / رسانید دهرش بدان پایگاه
غرض زین حدیث آنکه گفتار نرم / چو آب است بر آتش مرد گرم
تواضع کن ای دوست با خصم تند / که نرمی کند تیغ برنده کند

من درر [illegible] طبعه العالی طاب ثراه در حکایت تواضع

نبینی که در معرض تیغ و تیر / بپوشند خفتان صد تو حریر
ز ویرانهٔ عارفی ژنده پوش / یکی را ز سگ بانگ آمد بگوش
بدل گفت کاین سگ اینجا چراست / در آمد که درویش صالح کجاست
نشان سگ از پیش و از پس ندید / بجز عارف آنجا دگر کس ندید
خجل باز گردیدن آغاز کرد / که شرم آمدش گفت از آن راز کرد
شنید از درون عارف آواز پای / که هان بر در ای نیکمرد اندر آی
مپندار ای دیده روشنم / که اینجا سگ آواز کرد این منم
چو دیدم که بیچارگی میخرد / فنا دیدم از سر کبر و رای و خرد
چو سگ بر درش بانگ کردم که هیچ / که مسکین‌تر از سگ ندیدم کسی
چو خواهی که در قدر والا رسی / ز شیب تواضع ببالا رسی
درین حضرت آنان گرفتند صدر / که خود را فروتر نهادند قدر
چو سیل اندر آمد بهول و نهیب / فتاد از بلندی بسر در نشیب
چو شبنم بیفتاد مسکین و خرد / بمهر آسمانش بعیوق برد

من [illegible] المرغوب المطلوب در حکایت حاتم اصم [illegible]

گروهی برآنند از اهل سخن / که حاتم اصم بود باور مکن
برآمد طنین مگس بامداد / که در چنبر عنکبوتی فتاد
همه ضعف و [illegible] بود / همی صید پنداشتش قند بود

گه گه کو شیخ از سر اقتضا
یکی گفت از آن حلقه اهل رای
تو کاگاه کردی سالک بکس
کسانی که با ما بخلوت درند
فرا خیابم کرمی نشنوم
اگر بد شنیدم نباید خوشم
سعادت بحت و سلامت نیافت
عزیزی در اقصای تبریز بود
شبی دید جایی که دزدی کمند
چو نامردم آواز مردم شنید
ز زحمت دل پارسا توم شد
که با او دو کاتشای توام
یکی پیش خصم آمدن مرد وار
سرانجت کوتاه و در بسته سخت
بجا آنکه دردست آهد جبار
جهان مردش بر و فراغت از درش
وزانجا بیاورد فوطه که درد
دل آشوده شد مرد نیک اعتقاد
عجب باید از سیرت بخردان
یکی را چو سعدی دل ساده بود
جفا بردی از دشمن سخت کوی
یکی گمش آخر ز تنگ خیست
نشاید بد زو دشمن خطا در گذشت
دلم خانه مهر یارست و بس
چه خوش گفت بهلول فرخنده خوی
گرا زهستی حق خبر داشتی
شنیدم که لقمان سیه فام بود

گرای ای حب طمع پای ورز
عجب دارم ای مرد راه خدای
نشاید اصم خواندنت زین سپس
ز راه عیب پوشش و ثنا گستری
نگرگر کلف جست شوم
ز کردار بد دامن اندر کشم
که گردن نکفتار سعدی نیافت

[مجربترا انادانر اللطیفه در حکایت دزد و درمانده]

به عید و بر طرف بامی کمند
میان خطر جای بودن ندید
که شب دزد بیچاره محروم رفت
بر رو گلی خاک پای توام
ز دوم جان بدر بردن زکار
چنان دیدم انجا خداوند رخت
از آن به که گردی تهی دست باز
کشیدش بر آمد خداوند هوش
ثواب ای جوانان بیاری چو مرد
که سرگشته را برآمد مراد
که نیکی کند از کرم با بدان

[من مجالس مجاهد الطبعه العالی قدس سره در تحمل نمودن]

ز چوکان سختی نجستی چو گوی
خبر زین همه سیلی سنگ نیست
که گو بهید نادزد مردی ازاشت

[illegible]

چو بگذشت بر عارف جنگوی

[من مقطره علامر فکره المنیر الحکیم سعدی الله در حکایات]

نه تن پرور و نازک اندام بود

نه هر جا نکر باشد و شنده و شید
مکس را تو چون خشم کردی عروش
مبتسم کنان گفت کای شیر هوش
چو پوشیده و وار ندا خلاق دوان
چو کالیو و اندم اهل نشست
بحیل ستایش نجیب ورشو
ازین به نصیحتگری باید ت

کسان از خبر گشت آشوب خاست
بنهفتی از آن کیر و دار آمدش
بیاد کی زپی فره از آمدش
ندیدم بر او سگی چون تو کس
اگرت ازی باشد بحکم کرم
نگوچی دو با لای هم برنسیم
بدلداری و جاپلوسی و فن
بخلطاق دوستان و رحمی گذاشت
بدر جست از آشوب دزد و عل
تخسینی که بر وی ترحم کرد
ز دو عال نیکان بدان می‌رسد

ز کس چین بر ابرو فتند اسحی
تن خویش شفته دو ناکس نشست
بد و گفت شیدای شوریده ای

اگر این مدعی دوست خاستی

الحی بنده خویش بنهاشتش

گر دو گو شناختم بازیت و بند
که ما را بد شواری آمد بگوش
اصم به که گفتار باطل نیوش
که ناحسیتم زیرنفس نیوتن
بگو بند نیک و ندم هرچه هست
چو حاتم اصم اهل بحث شنو
ندانم گرین جس چه پیش آیدت
که بچو ار هید او وشب خیز زود
زهر جانبی مرد با چوب خاست
گریزی نبوده اعتبار آمدش
بزد و گرمش باز آمدش
که جنگ آوری برد و توقع حسن
بجایی که میدانست رهبرم
یکی پای بر دوش دیگر نهم
گرفتش سوی خانه خویشتن
ز بالا بدامان او در گذاشت
روان جامه پارسا در بغل
بجنبید و بر وی دل نیکمرد
اگرچه بدان اهل نیکی نیند
که با سا ده رویی در خانه بود
زیاری خندی بیرون شد
ز دو سخن حمل ز خوبان گسسته
جوانی که شاید نوشتن بزد
ازان می کجید و دو کمین کس
به بیکار دشمن نیز دامی
همه خلق را نیست چندانکسی
ز خون دیده دور کار گل آتشش

جفا برد و با چور و فتنش نبایست
بیابش دل شاد و پورش نبود
ولی هم بخشایم ای نیکمرد
غلامیست در خیلم ای نیکبخت
بدانکس که جور بزرگان ببرد
نکو گفت بهرام شه با وزیر
شنیدم که در دشت صنعا جنید
سگی آهوان در گرفتن بدی
شنیدم که میگفت و خوش میگریست
گرم پای ایمان نلغزد زجای
که سگ را همه زشت خوئی گرو
ازان بر ملایک شرف داشتند
یکی بربطی در بغل داشت مست
که وقت شبانه می در بروی و بست
ازان دوستان خدا بر سرند
شنیدم که در خاک مصر از جهان
سعادت گشاده دری سوی او
که زن را از ین گروه ستانی
ریاضت کش از بهرنام غرور
شنیدم که بگریست دانای وخش
پسندآمد از عیب جوی خودم
اگر ابلهی مشک را گنده گفت
کیز و خوار دشمن روشن ضمیر
پس کار خویش آنکه عاقل نشست
چو دشواریت آید ز دشمن سخن
کسی مشکلی برد پیش سپهی
امیر عد و بند مشکل گشا

لبالی سرای ز هر پیش نیافت
بحنه به لقمان که پورش چه بود
که سود تو مارا زیانی نکرد
که فرمایش و فشا کار خویش
نشوزد و خشم بر ضعیفان چو زد

[illegible]

سگی دید برکنده دندان صید
نگه خورد ای از گو سفندان بدی
که داند که بهتر زنا هردو کیست
بسر بر نهم تاج عفو خدای
مرا او را به دوزخ نخواهند برد

[من مجامع املاء الطبعه الشریف قدس سره در حکایات بربطی]

لب بربط پارسایی شکست
ترا و مرا بربط و سر شکست

[من کلامه المرغوب علیه الرحمه در حکایت صبر مردان]

یکی بود در کنج خلوت نهان
ورا از دیگران بسته بر روی او
بجای سلیمان نشستن چو دیو
که طبل تهی دارد و بانگ دور
که یارب مرا این سخن تو به بس
که معلوم من کرد خوی بدم
تو مجموع باش او پراکنده گفت
زبان جند دشمن ز جنگاوری
زبان بداندیش بر خود ببست
گر با تو جفت کند آن مکن

[من فوائد انفاس المرغوب طیب الله مرقده در حکایت]

جوابش نگفت از سر علم و رای

چو مسکین آمدش بنده و دیده وار
بسالی رخورت جگر خون کنم
تو آباد کردی شبستان خویش
وگر رو نیازارش سخت دل
گراز حاکمان سخت آید سخن

[illegible]

زبیرون سر چو شیر کبر
چو مسکین بیچارگیش دید و رنج
عطا بر من از دوزخ او بهترم
وگر کسوت معرفت در برم
ره این است سعدی که مردان شدند

چو روز آمد آن سنگدل سلیم
مرا به شد آن زخم و بر خواست بیم

مجرد به معنی نه عارف بدلق
زبان آوری جهد سعی کرد
و ما دم بنوشید چون گربه آب
بهیکفت و خلقی برو انجمن
دگر است کهنه انجاده در پاک
گرانی که درسخت گو در رنج
وگر میر دو در سیان این سخن
یا آیین عقلت و رای خرد
تو نیکو روش باش تا بدسگال
فراکس ندانم که گوی من

شنیدم که شخصی در آن انجمن

ز لقمان آید حبسی فرا ز
یکساعت از دل بدر چون کنم
مرا حکمت و معرفت گشت بیش
چو باد آدمی سیلی کار گل
تو بر زیر دستان درشتی مکن
که در شوار بر زیر دستان مگیر
فرو ماند در عاجزی چون و باز
بد ور دیگ تیره از خویش
دگر ما چه راند قضا بر سرم
نماند به بسیار از دو کمترم
بعزت نگردند در خود نگاه
که خود را به از سنگ خواهد شنید
بر سنگدل برد مکیث سیم
توانا بخواهد شد الا بسیم
که از خلق بسیار بر سر خورند
که بیرون کنند و شاخ تخیل
ز شوخی به بدگفتن نیکمرد
طمع کرده در صید موشان کوی
بیشان تفرج کنان مرد و زن
مرا تو بد و ناکرده ام هلاک
وگر نیستی کو برو باد سیخ
چنین است گو گنده مغزی مکن
که دانا فریب مشعبد خرد
بنقص تو گفتن نیابد مجال
که روشن کند بر حق آهوی من
گر مشکلش اکند سخلی
بنشا چنین عیب یا خواجش

[illegible]

من عکوس شموس فکره العاطر ... در حکایت

[illegible]

من نتایج طبعه العالی قدس سره العزیز

[illegible]

[illegible]

من ... فکره العاطر در حکایت ...

[illegible]

ز همه شیر گشته وزان گله بود
چو صد دانه مجموع در خوشه
کسانی که ناوک اندر جریر
سعادت به بخشایش داور است
نه هر کس رسید از شفیقی به سود
گرت زندگانی نوشته است دیر
کمربسته کو بابان روزی
ازین بوالعجب ترحدیثی شنو
نه بوسی آمد بخکش دراز
چو دیدار و بلی بند باره بوش
در آمد غذا پوشش چون سام گرد
شب از غیرت و شهر ساری نگشت
شنیدم که مسکین و خون بیکرست
به بازوی بهجتم نوبی حال بود
برو از اجل نیزه جوشن دره
ورش بخت یاور بود و پیر پشت
شبی کردی از دور و پهلو بخفت
ازین دست کو ایرک رزمجو
گر افتد یک لقمه در روده پیچ
یکی روستایی سقط شد خرش
جهاندیده پیری برو برگذشت
که این رنج چوب از کهن جوش
شنیدم که دیناری از مفلسی
با خود بسی نامرادی بیافت
نه روزی به بسی بخکی بیخورد
فرو کوفت پیری پسر را بچوب
توان بر تواضع مردم گربست

که گیتی آوری از خرمی بود | کس از لشکر ما نجیبا زبون
فادیم هر دانه در گوشه | بنامردی اندهم بدادیم دست
که گیتی بدو زد ستدان به تیر | چو طالع زما روی برتافته بود
نه بر جنگ و بازوی زور آور است | چو دولت نبخشد سپهر بلند
نه شیران بسر پنجه خورده اند | چو نتوان بر افلاک دست آختن
ز دولت گر آید نه از دست و شیر | دگر از جهانت نمانده است بهر

[illegible]

گر بی بخت کوشش ندارد وجود | یکی آهنین پنجه دارد و بیل
جوانی جهانسوز و بیکار ساز | به بر خانش خفتن چو بهرام گور
کمان دار و درود و زور آوش | به بیچاره تیر غذا نکش برد
بهم کشند و در آورد و برد | بلنگر کشش برده و خیمه دست
سحر گه بر ستاری از خیر گشت | تو گاهی نیاوک بدوزی به تیر
ندانی که روز اجل کس نزیست | من آنم که در شیوه طعن و ضرب
سطبری سپلم نه می شود | کنونم که در پنجه اجل است
نه براهین بی اجل بگذرد | گر آیینه تیر اجل در رهاست
برجسته قضا در به سنره گشت | نه دانا سبب از اجل جان ببرد

من افادات علیه الرحمه و الغفران در حکایت طبیب و اکراد گرد

عجب داری گوشت بیابان نزاد | که در سینه پیکان تیر تتار
به عمر نادان برآید صبح | قضا از طبیب ادان شب بمرد

من جواهر زواهر المرغوب المطلوب نور الله مرقده

چنین گفت خندان نیاطوره | چه دارد جان به درکین حصار
ملکزاده تا نا توان مرد و ریش | چه داند طبیب از کسی رنج برد

من [illegible] اللطافت [illegible]

کس دیدیش با طب کرد و یافت | بیدخی و بیسکنی فسلم
که سر بخان سکت روزی | بیاچاره دان کو بشخی مرد

من منظومات افادات نظمه العالی جعل الجنة مثواه

ولی چون تو خود دم کی چاره | نه در مرحوش ای ضد و ضد جوش

بیاید جز آغشته خفتان بخون
چو ماهی که در خشکی افتد به شست
سپر جز تیر قضا پاسخ بود
بیاید به مردی که در گشت
ضرورت با گردش ساخش
جهانت کند نوشته در کرده
شفا از نبات رنش برآورد کرد
همی بگذرانید سبک زبل
کمند بی کمندش برازخام گور
که یک جوبه بیرون زد از تیغ
چو در زن خوی بکردن نیست
غذا پوشش ز نون صادی
بر ستم و آموزم آداب حرب
ندیدم بنرم کم از پیل مست
بر جهانت اگر جوشنش مثت
نه نادان بنا ساز خورده بمرد
طبیبی در آن ناحیت بود گفت
برافتد و ما گو ناسا
چل سال ازین رفت و زنده کرد
علم کرد بر تاک بستان سرش
گنه روغ جیتم بدو زرگشت
که چاره خودخواه از رنج برد
سپیده دو مسکین بخشش سبب
بکر دید و ما بجستان و دعا
که چاره کوی سلامت نبود
بگفت ای پدر بی گناهم بکوب
نه دانست داو بر آورد خروش

نبینی

بلند اختری نام او بختیار
بگویی که ایوان و شش طارم بود
چو در روش بسته تو انگر بیان
گر کس چو تو بدبخت دورو
کسانی زنده سیم و مالست درخت
کو من دست قدرت نداد
همی مرده ویش در خاک کس
چو دست قضا زشت رو
نباید نکو کار بیداد گان
زو هستی نباید که مرد و شخ
بکوشش نروید گل از شاخ
چنین گفت بیش زغن کرکسی
زغن گفت ازین در نشاید گذشت
چنین گفت دیدم گرت باور است
چو کرکس بر دانه آمد فراز
نه آبستن در بود هر صدف
شنیدم که مسکین کرد بند
درآی که بسی آنکه دو کار
چه خوش گفت شاکر و منج
مرا صورتی بر نیاید ز دست
درین نوعی اشرک پوشیده است
چندانم بسنده دم درکشد
شتربچه با مادر خویش گفت
بگفت ار بدست من است این مهار
نکن سعد یا دیده بر دست کس
گر از وی بداوت گشت سرب
عبادت به اخلاص نیت نکوست

من اخبار اقبال النقیب العلامه [illegible]

زرش همچو گنبد هم نهاد بود | هم از بیدان بقعه زر بود و مال
زرش بیش تر ز رداغ بهار | زبی جنگ بیوسته باشونی بیش
چو زر بود سرخت مگر کش بیت | بیامور مردی زهمسایگان
مرا همچو ایشان نه بگشت | بر آورد صافی دل صوف پوش
بسر پنجه دست قضا بر رخ | ندادند در دست من اختیار

من شمول افلال الطبع العالی نور الله مرقده الشریف

خدای گلگونه بر روی زشت | که حاصل نسب تحکمی برد
محالست دوزندگی از بگان | همه فیلسوفان یونان و روم
سبی اندر و تربت گم شود | توان پاک کردن زرنگ آینه
نه زنگی بگرمابه گردد سفید | چو روی نکرد و خدنگ قضا

من فوائد محمد ابو قدره العالی قدس الله سره العزیز

بیا تا چه بسی زطراف دشت | شنیدم که مقدار یک روزه
که یکبار انگشتم بها مون دشت | زغن را نماند زمحب نکب
گره شد بروبای بند دراز | نه دانست از ان دانه بر خوردنش
نه هر بار شاطر زند بر هدف | زغن گفت ازین دانه دیدن چه سود
نباشد حذر با قدر سود مند | اجل چون بخونش بر آورد دست

من فوائد افکار العالی [illegible]

گرش نیست معلم ز بالا دست | گرت صورت حال بد یا نکوست
که زیدم بیاز رده و عمر بخت | گرت دیده بخشد خداوند امر
خدایش خوری قدم درکشد | جهان آفرینت گشایش دهاد

من نوادر افکار المرغوب المطلوب نور الله مضجعه

نه بری کنم بار کش درجهان | خدا کشتی آنجا که خواهد برد
که بخشنده پرورد گار بست | اگر جامه بر تن ندارد بجست

من اثار خدا الطبع العالی جعل الجنة مثواه

دگر نه چه زاید بهیر بوست | چه راه ربع و رسالت چه دلیل

تو نی و سنگ بود و سزاوار
دگر سنگ بستان برکشت حال
بنا که جوهش تیی دست بیش
که آخر نیم قحبه بازیگان
چو طبل از تهی کاه خالی مرش
که من خویشتن را نگم مستبان
نگو کنیا همسر رشت خو بیش
بشر زد که جانا کشت چشم کور
نه شد گرد المحسن از زاد خود
و لیکن نباید ز سنگ آینه
سپر رفت مرتبه در اعز رضا
که بهوار من دور بین ترکیی
بگرد از بلندی به پستی نگاه
ز بالا نشاید بسر در نشیب
که دیر افکند دام در کردنش
چو جاسب دام محنت نبود
قضا چشم باریک بیش بیست
نظر دو سپاس بیا و نگار
چو عطار آورده بسی درداد
نگار دیده دست عطرداده است
زمینی دگر صورت زنده عمر
که گرد و بسنده و نشاید گشا
بس از نفس آخر زمانی نجات
اگر آید جامه بر تن درود
که کردی براند بخواند گشت
و گرنه سر نا امیدی نجات
که درنوشتی ز هر بند از خلق

مکن گفت مردی خویش فاش / چو مردی نبودی مخنث مباش
به اندازه بود باید نمود / خجالت نبرد آنکه ننمود و بود
که چون عاریت بر کنند از سرت / بماند کهن جامه در برت
اگر کوته ای پای چوبین مبند / که در چشم مردم نمایی بلند
چو سیم اندرونه بود با نحاس / توان خرج کردن بر ناشناس
منه جان من آب زر بر پشیز / که صراف دانا نگیرد بچیز

من نوادر انشائه المطلوب المحبوب قدس الله تعالی روحه

زر اندوده کان را بآتش برند / بدانگه که مس یا زرند
ندانی که بابای کوهی چه گفت / بمردی که ناموس را شب نخفت
برو جان بابا در اخلاص پیچ / که نتوانی از خلق رستن بهیچ
چه قدر آورد بنده حوردیس / که زیر قبا دارد اندام پیس
کسانی که فعلت پسندیده اند / هنوز از تو نقش برون دیده اند

من مطالع غمام خاطره الصحیحه نور الله تعالی مرقده

نشاید بدستان شدن در بهشت / که بازت رود چادر از روی زشت
شنیدم که نابالغی روزه داشت / بصد محنت آورد روزی بچاشت
بکتابش آن روز سائق نبرد / بزرگ آمدش طاعت از طفل خرد
پدر دیده بوسید و مادر سرش / فشاندند بادام و زر بر سرش
چو بر وی گذر کرد یک نیمه روز / فتاد اندر او ز آتش معده سوز
بدل گفت اگر لقمه چندی خورم / چه داند پدر غیب یا مادرم
چو روی پسر در پدر بود و قوم / نهان خورد و پیدا بسر برد صوم
که داند که در بند حق نیستی / اگر بی وضو در نماز ایستی
پس این پیر از آن طفل نادانترست / که از بهر مردم بطاعت درست
کلید در دوزخست آن نماز / که در چشم مردم گزاری دراز
چو روی [illegible] بر خداست / اگر جز [illegible] نه چندان رواست

من [illegible]

اگر جز بحق میرود جاده ات / در آتش فشانند سجاده ات
سیه کاری از نردبانی فتاد / شنیدم که هم در نفس جان بداد
پسر چند روزی گرستن گرفت / دگر با حریفان نشستن گرفت
بخواب اندرش دید و پرسید حال / که چون رستی از حشر و نشر و سؤال
بگفت ای پسر قصه بر من مخوان / بدوزخ در افتادم از نردبان
نکو سیرتی بی تکلف برون / به از نیکنام خراب اندرون
بنزدیک من شبرو راهزن / به از فاسق پارسا پیرهن
یکی بر در خلق رنج آزمای / چه مزدش دهد در قیامت خدای
ز عمرو ای پسر چشم اجرت مدار / که در خانه زید باشی بکار
نگویم تواند رسیدن بدوست / درین ره جز آنکس که رویش در اوست
ره راست رو تا بمنزل رسی / تو بر ره نه ای زین قبل واپسی
چو گاوی که عصار چشمش ببست / دوان تا بشب شب همانجا که هست
کسی گر بتابد ز محراب روی / بکفرش گواهی دهند اهل کوی
تو هم پشت بر قبله ای در نماز / گرت در خدا نیست روی نیاز
درختی که بیخش بود برقرار / بپرور که روزی دهد میوه بار
گرت بیخ اخلاص در بوم نیست / ازین در کسی چون تو محروم نیست
هر آن کافکند تخم بر روی سنگ / جوی وقت دخلش نیاید بچنگ
چو در خفیه بد باشم و خاکسار / چه سود آب ناموس بر روی کار
بروی و ریا خرقه سهلست دوخت / گرش با خدا در توانی فروخت
چه دانند مردم که در جامه کیست / نویسنده داند که در نامه چیست
چه وزن آورد جایی انبان باد / که میزان عدلست و دیوان داد
بزرگان فراغ از نظر داشتند / از آن پرنیان آستر داشتند
ور آوازه خواهی در اقلیم فاش / برون حله کن گو درون حشو باش
ببازی نگفت این سخن بایزید / که از منکر ایمن ترم کز مرید
کسانی که سلطان و شاهنشهند / سراسر گدایان این درگهند
طمع در گدا مرد معنی نبست / نشاید گرفتن در افتاده دست
همان به گر آبستن گوهری / که همچون صدف سر بخود در بری
چو روی پرستیدنت در خداست / اگر جبرئیلت نبیند رواست
ترا پند سعدی بس است ای پسر / اگر گوش گیری چو پند پدر

باب ششم در [illegible] قناعت

گر امروز گفتار ما نشنوی / مبادا که فردا پشیمان شوی
خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد
قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را
سکونی بدست آور ای بی ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات
مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو میپروری میکشی
خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند
کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد
خور و خواب تنها طریق ددست / برین بودن آیین نابخردست
خنک نیکبختی که در گوشه ای / بدست آرد از معرفت توشه ای
بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل بر او اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز / که بر شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم خوردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کره توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای قوت است و ذکر و نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد در انبان آز / بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر / تو خر را بانجیل عیسی مخر
مگر می نبینی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام
پلنگی که گردن کشد بر وحوش / بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری / بدامش درافتی و تیرش خوری

من مسطورات اقلامه نور الله وجهه الشریف در حکایت

مرا حاجیی شانه عاج داد / که رحمت بر اخلاق حجاج باد
شنیدم که باری سگم خوانده بود / که از من بنوعی دلش مانده بود
بینداختم شانه کین استخوان / نمی بایدم دیگرم سگ مخوان
مپندار چون سرکه خود خورم / که جور خداوند حلوا برم
قناعت کن ای نفس بر اندکی / که سلطان و درویش بینی یکی
چرا پیش خسرو بخواهش روی / چو یکسو نهادی طمع خسروی
وگر خودپرستی شکم طبله کن / در خانه این و آن قبله کن

من تخیلاته المرغوبة الصحیحة [illegible]

یکی با طمع پیش خوارزمشاه / شنیدم که شد بامدادی پگاه
چو دیدش بخدمت دوتا گشت و راست / دگر روی بر خاک مالید و خاست
پسر گفتش ای بابک نامجوی / یکی مشکلت میبپرسم بگوی
نگفتی که قبلست سوی حجاز / چرا کردی امروز ازین سو نماز
مبر طاعت نفس شهوت پرست / که هر ساعتش قبله دیگرست
قناعت سرافرازد ای مرد هوش / سر پر طمع برنیاید ز دوش
طمع آبروی توقر بریخت / برای دو جو دامنی در بریخت
چو سیراب خواهی شدن ز آب جوی / چرا ریزی از بهر برف آبروی
برو خواجه کوتاه کن دست آز / چه میبایدت ز آستین دراز
مگر از تنعم شکیبا شوی / وگرنه ضرورت بدرها شوی
کسی را که درج طمع درنوشت / نباید بکس عبد و خادم نوشت

من تخیلات دماغه الصحیح اللطیفة طاب ثراه

توقع براند ز هر مجلست / بران از خودت تا نراند کست
یکی را تب آمد ز صاحبدلان / کسی گفت شکر بخواه از فلان
بگفت ای پسر تلخی مردنم / به از جور روی ترش بردنم

که روی از تکبر بر او سر که کرد | مروا بی هرچه دل خواهدت
اگر هوشمندی عزیزش مدار | اگر هرچه باشد مرادت خوری
معصیت بود روز نایافتن | به یکی بریزد ز دولت ازادی یکت
وگر ور سباید کند بار غم | شکم بنده بسیار بینی خجل

من کلمات ... [illegible]

ندیدی که سیمرغ را از طلب | تهی چند در خورد را بستان
ز پرخوری خویش بر خوار بود | میان بست مسکین و شد بر درخت
شکستش سر و گردن و شد هلاک | زمین دو آمد که او را اگر گشت
بود سنگ دل زود کان فراخ | ز بیم بار جسته تاوان خورد و برد
شکم بنده نادر پرستد خدای | بر اندازد روی بدست آر پاک

من درر کلام المرغوب المطلوب نور الله مرقده الشریف

چه کردی با آن هر دو دنیا رفت | به دنیا همی از بیت آدم نشاط
که این هیچ آن بر شد از آن هی | خدا کر لطیف است اگر سر بری
که خوابش به قهر آورد و در کمند | مجال سخن تا نبابی مگوی
بد و اسپ کی تیغ بر خود مزن | بری رضی سخوت انجمن
از اندازه بیرون زاندازه کم | بر اندازد روی بدست آر پاک

من ... [illegible]

فرو شستند و زین اندکی خوردم | الصاحب لی گفت در کنج ده
جوانی که بر دیده خواهد نوشت | را صبر بر من نباشد کر
بوباشد تقاضای بیخ و بنی | کی از مردان روشن ضمیر
بپوشید و دو شمن بپوسید گفت | چه خوبست شریف ... [illegible]

من جواهر کلمات المحبوب المطلوب قدس الله سره العزیز

چو دیگر کسان برگ سازی | کسی گفتش ای بحره روزگار
که مطبوع روزی بود و نشانگ | حیات و چاکت نور دیده
که در خویشتن کرده را چاره | بلا جوی باشد کر چاره
بدانید و بر خوان اهل کرم | چه دولت سخت آن فرو دیده

من ازهار حدائق طبع العالی علی الله درجته منک

شکم حاملی از دست ابلیس بخورد
که در پرور نفس اماره خار
شور شکم و صبر ما تافتن
کنند هر دو بر خوار بار شکم
سراسر مخ نشد شکم لاجرم
به آورد مرا از بصره و آنی عجب
یکی زان میان صبر و نبایرو
زبالا بو افتد و بر روی خاک
شکم و من اندر کشیش ز شاخ
شکم بند دست است و زنجیر پای
شکم صوفیه را زبان کرد و خرج
یکی کهش از دوستان در زمنت
فرو ماند یکی گرد هم در اسپی
سرانگه به بالین بنه چو خفت
از اندازه بیرون مشو پیش زن
منه تا توانی بگویی قدم
یکی مشکی داشت بر طیفوری
خرید اندازه بیشتر ماند کم
بجست آن خردمند زیبا سرشت
حلاوت ندارد و شکر در میش
ز شادی چو گلبرگ خندان شکفت
گرا آزاده و بر زمین خسب و بس
یکی با آن خورش جز نیازی نداشت
بخواهد مرا ای پسر شرم و باک
چنگلفت و بر خویشتن بیکریست
جوی که از سیمی باز و خوردم
یکی گربه در خانه زال بود

که بکشن تن نور جان کاهدت
ز دوران سپس نامرادی بری
اگر در فراخی کنی معده تنگ
شکم زود من سنگ بهتر که دل
بیابش کند هر کو کجک شکم
گذشتیم بر طرف خراسان
وز آنجا کردن و افتاد بخت
گمشم مرد باشد برادر وشت
لب نان بدو عاقبت خورده
شکم بر نخواهد شد الا خاک
دو دو بنیاد بر سر دون کرگیج
بدو گر شکم را کشیده م ستاط
چو دیرست ره دست او فنده جوی
چو میدان نه بینی کنند از کوی
بر حیث بود و خون خود بجستن
شکم بر نخواهد شد الا خاک
چه دولت گرد به بر مشتری
گلستان و چون دست ای
و لیکن مرا باشد از عسکر
امیر ختن داد طاقی حریر
وزان خوب تر خرقه خویشتن
لکن عیب قالی زمین بوس کس
برو طبع از خوان یغما بیار
قبا بین در دیده و دو غش تنگ
من و خانه من بعد از آن و جا
که بر سفره دیگران داشت گوش
که بر گشته ایام و دو حال

دو اشنه به چاشت سرای امیر
اگر جستم از دست این تیزبین
خداوند آن بنده و خرسند هست
یکی طفل دندان بر آورده بود
چو بیچاره گفت این سخن پیش جفت
توانا است آخر خداوند روز
خداوند کاری که عبدی خرید
شنیدم که دیدند کار قدیم
نه بنداری این قول معقول نیست
چیز دو بدرد و پیش سلطان نیست
کهبانی ملک و دولت بلاست
نخسبند خوش روستایی و جفت
چو سیلاب مرگ آمد و فرو برد
بداری بهم اندر آن دست ... [illegible]
شنیدم که صاحب دلی نیکمرد
چه میخواهم از طارم افراشتن
ز معرفت باشد و حق ... [illegible]
یکی سلطنت ران صاحب شکوه
چو خلوت نشین کوس دولت بخست
چنان سخت بازو شد و تیز چنگ
چنان در حصارش کشید او به تنگ
همت مرد کن که شمشیر و تیر
ز دلت خاور و بی همت است
بکالست و بخش مرد کریم
اگر دو چنانند کرم پیشگان
خدای که از خاک مردم کند
ببخشند کی گوش کاب روان

غلامان سلطان ز درویش بیم | ز دان خوش از آشنوان بچکید
من و خویش و دو برند سر و زن | بیفند عیش جان من از بشم پیش

من جواهر کلمات ... العالی اعلی الله ... [illegible] من نیست در ... [illegible] کلمه مرد دانا

پدر سر بکلرت فرو برده بود | که من نان و آب از کجا آرمش
که تا زن او را چه مرد انگشت | مخور بیهوده اعیش تا حاق
که روزی رساند تو چندین مشو | نگارنده کودک اندر شکم
بپاره بگفت ای که عیب آورید | رانیت آن کس که بر کردگار

من جواهر ... المرغوب المطلوب نور الله مرقده الشریف

چو راضی شدی باستک شکیب است | چو طفل اندرون دار خو ... [illegible]
که سلطان ز دور و پیش سکینت است | گدا اگر نیک دارم سیم سیر
گدا پادشاه است و نامش گداست | گدایی که بر خاطرش بند نیست
به ذوقی که سلطان در ایوان نخفت | اگر پادشاه است اگر جبه دوز
چه بربخت سلطان چه بر دوش کرد | چو خفتی تو انگر سرا از کرست

من بحر کتابه اللطیفة الشریفة رضی الله تعالی عنه

یکی خانه بر قامت خویش کرد | کسی گفت میدانت دست ... [illegible]
بجیم بس از بهر بکه اشتن | مکن خانه بر راه سیل ای غلام

من نوادر کتابه المرغوب المحبوب در فضیلت کمال

فرو خواست رفت آفتاب کرم | بسیستی و زآن نقطه کشور گرفت
و گر ذوق در کنج خلوت نبود | جیب دولت لشکر کشید از تخت
که با جنگ جویان طلب کرد جنگ | نه قوم برانگیند و جمع گشت
که عاجز شد از تیر باران و سنگ | به نیکمردی فرستاد کس
نه در چه و خانی بود و سکیر | چو بشنید عابد بخندید و گفت

من مرقومات کتاب المطلوب اعلی الله درجته

گرش زر نباشد چه نقصان و بیم | مبندار گر سفله قارون شود
نیازش تو انگر بود همچنان | سخاوت زمین است و سرما نریع
عجب باشد از مردمی کم کند | ز نعمت نهادن بلندی مجوی
به سیلش هر دو سرند ز آسمان | گر از جاه و دولت بیفتد لئیم

مجنک دار مجول جان سببیده
قناعت نکو تر بد و شاب خویش
که ایمنی بستم چند و زنده ست
مروت نباشد که بگذار مش
بر آلمس که دندان در دهان او
نوشته است عمر و روزیت هم
که محوک با برحت او بد کار
شدی یا سنگک در دو شاه آدم
چه شت ز نی پیش همت بدر خاک
فرید دون که تکلف بجسم نم سیر
بناز پادشاهی که خود سندیست
چو خفته گرد و شب هر دو روز
برو شکر یزدان کن ای تنگ دست
که بر خیزد از دشت آزار کس
گزین خانه بهتر کسی گفت بس
که کس ز انگشت این عمارت تمام
که بر ده و کند کار و آبی سرای
که از زود و قایم مقامی نداشت
دل پردلان زور و میدان گرفت
وگر جمع کشند هم رای و پشت
که صبحم فشره و ماند و فریاد رس
چرا نیم نان بی نخورد و بخفت
که کنج سلامت بکنج اندر است
که طبع لئیمش دگرگون شود
بده کاصل خالی نماند ز فرع
که ناخوش کند آب بستاده بوی
و گر باره و نادر شود مستقیم

بگو تا چه افتاده باشد ترا / زمینی که در وی کند کس نگاه
دگر هیچ گوهری عمر در [illegible] / که ضایع کرد از ذات روزگار [illegible]

که گر خورده زر زر و دندان کاه / بخندد بجنبش نگوید باز
[illegible] سنگ / کجا ماند آئینه در زیر سنگ

هنر باید و دین و فضل و کمال / که گاه آید و گه رود جاه و مال

[illegible]

شنیدم ز پیران شیرین سخن / که بود اندرین شهر پیری کهن
بسی دیده شاهان و دوران و امر / سر آورده عمری ز تاریخ عمرو

درخت کهن میوه تازه داشت / که شهر از نکو سیرتی [illegible] داشت
عجب در زنخدان آن دلفریب / که هرگز نبوده است [illegible] سیب

نه شوخی و مردم خراشیده نیش / فرح دیده در شهر [illegible]
بنوعی کمین [illegible] / سرش کرد چون دست [illegible]

ز سر تیزی آن آتشین [illegible] / عجب بر رخ [illegible] زبان برگشود
بنوعی که کرد از نکویش کم / نماند حالی سرش [illegible]

چو جنگ از خجالت سر [illegible] / نکو [illegible] افتاده خوی
کسی را که خاطر [illegible] / چو [illegible]

کسی گفت چون [illegible] / دگر کرد سودای باطل گرو
ز مهرش بکردن چو [illegible] / که [illegible] شمع [illegible]

برآمد خروشش [illegible] / که تر و خشک را بود [illegible]
بسر خوش منش باید [illegible] / بدو گو [illegible]

مراجان به مهرش [illegible] / نه خاطر [illegible]
چو روی نکو [illegible] / که [illegible]

نه پیوسته [illegible] / کسی [illegible] کسی [illegible]
بزرگان چو خورد [illegible] حجاب او / [illegible]

بود نان آید از ابر آفتاب / بتدریج [illegible] آب
ز ظلمت مترس [illegible] / که ممکن بود کآب حیوان [illegible]

که گیتی پس از جنبش آرام یافت / نه سعدی سفر کرد تا کام یافت
دل [illegible] / شب آبستن است ای برادر [illegible]

اگر پای در دامن آری چو کوه / سرت ز آسمان بگذرد در شکوه

[illegible] المطلوب علیه [illegible] خاموشی

سخن در صلاح است [illegible] / نه [illegible] میدان و چوگان گوی
تو با دشمن نفس همخانه‌ای / چه در بند پیکار بیگانه‌ای

کس از چون تو دشمن [illegible] همی / که با خویشتن بر نیاید همی
وجود تو شهریست پر نیک و بد / تو سلطان و دستور دانا خرد

جهانا که [illegible] / درین شهر [illegible]
عنان بازپیچان نفس از حرام / به مردی ز رستم گذشتند و سام

تو خود [illegible] ادب کن [illegible] / [illegible] بکوب
رضا و ورع نیکنامان حر / هوا و هوس رهزن و کیسه‌بر

چو سلطان عنایت کند با بدان / کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد / چو خون در رگانند و جان در جسد

گر این دشمنان تقویت یافتند / سر از حکم و رای تو برتافتند
هوا و هوس را نماند ستیز / چو بینند سرپنجه عقل تیز

رفیقی که دشمن سیاست نکرد / هم از دست دشمن [illegible] نکرد
که حاجت درین باب گفتن بسی / که حرفی بس از کار بندد کسی

زبان درکش ای مرد بسیاردان / که فردا قلم نیست بر بی‌زبان

[illegible] در حکایت سلطان [illegible]

صدف‌وار گوهرشناسان راز / دهان جز به لؤلؤ نکردند باز
فراوان سخن باشد آگنده گوش / نصیحت نگیرد مگر در خموش

چو خواهی که گویی نفس بر نفس / حلاوت نیابی ز گفتار کس
نباید سخن گفت ناساخته / نشاید بریدن نینداخته

تأمل کنان در خطا و صواب / به از ژاژخایان حاضرجواب
کمال است در نفس انسان سخن / تو خود را به گفتار ناقص مکن

کم آواز هرگز نبینی خجل / جوی مشک بهتر که یک توده گل
حذر کن ز نادان ده‌مرده گوی / چو دانا یکی گوی و پرورده گوی

[illegible] / اگر [illegible]
[illegible] / چرا [illegible]

[illegible] / نبود [illegible] گوش دارد کسی
[illegible] / [illegible]

از آن مرد دانا دهان دوخته است / که بیند که شمع از زبان سوخته است

من فوائد [illegible] الشریف [illegible]

[illegible] / که این راز [illegible] گفت
[illegible] زدل بر زبان / [illegible]

[illegible] / که بر [illegible] مرغ
[illegible] / [illegible]

[illegible] / چو [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / ولی راز خویشتن پاس دار
[illegible] / [illegible]

سخن دیو بندیست در چاه دل / به بالای کام و زبانش مهل
توان باز دادن ره [illegible] / [illegible]

تو دانی که چون دیو رفت از قفس / نیاید به لاحول کس باز پس
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] در بلا اوفتد

[illegible]

[illegible] / بدانش سخن گوی یا دم مزن
نگویی [illegible] / [illegible]

[illegible] / از آن بخت [illegible]
اگر لطف [illegible] / [illegible]

[illegible] / گرت [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
نباید [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / سفر کرده [illegible] طاق مسجد نوشت
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
اگر عالمی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
ولیکن [illegible] / [illegible]

قلم [illegible] سلطان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو مردم سخن گفت باید به هوش / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / گریبان [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بنجی که آتش زبانست و بس
اگر هست مرد از هنر بهره ور
بسو که گفتن که زشعر حبست
رو با شد از تو سقیم و درد
نشد ماه بسر حجت ز گور بود
قضای مرغ سحر خوان الست
بسر صبحدم سوی بستان نشست
بدو گفت با تو نا گفته کار
کسی کسب آرام دل در کنار
چو باطل سرایست مکار گوش
شنیدم که در بزم زرگان مست
شب از روز چوگان وسیلی بخست
دو کس گرد دیدند و آشوب و جنگ
یکی مشت دید از میان در جنگ
ز او دیده بر سر نهاده دو گوش
چنین گفت بر بسته دیده و هوش
سفر کرده بودم رجب الحرام
تو گویی که حضرت طبس بود
جهان سنگش آورده اندر کنار
طلب کردم از مشرق بس چوب و سنگ
شد آن ابر با هوش ز بالای تیغ
گرامی رزق شجاده و دلق پوش
کنون بچه شد لقمه خام من
نماند از جوانان کسی دستگیر
همیکرد فریاد و این جنگ
برهنه دوان رقم از پیش زن
که من توبه کردم هم دست و تن

ابی تو ان گشتنش در نفس | زبان آوراز نفسه بیرگریست
هنر خود بگوید نه صاحب هنر | اگر در بغل مشک داری بگوی
چه حاجت محک خود بگوید که زر | نگویند زین گفته زبان حسد

من افکاره المنیفه المرغوبه نور الله مرقده الشریف

شنیدم ز بغداد بد در رود | یکی از رسا گفتش از روی پند
که در بند ماند چو زندان تنگ | کمند افکنی بر طاق ایوان سرای
چو آن مرغ بر طاق ایوان نشست | بخندید کای بلبل خوش سخن
ولیکن چو گفتی دلیلش بیار | چو سعدی که عمری زبان بسته بود
که از صحبت خلق گیرد کنار | مکن عیب خلق ای خردمند فاش

من عقود بشموم فکره طیب الله ثراه در حکایت

مردی دف و چنگ مطرب شکست | چو چنگش کشیدند حالی فرو
وگر روز بر پس منظم گفت | نخواهی که باشی چو دف روی ریش

من کلامه اللطیفه الشریفه نور الله مضجعه

یکی در میان آمد و سر شکست | کسی خوش سرا از خویشتن دور بخت
و هیچ جای کشاده دل جای تنگ | که باید ای نسب از فراز

من حظ اوقات الشریف در قلعه ...

در ایام ناصر بدار السلام | شبی رفته بودم که کجی فرار
برشتی منور را طبس بود | در آغوش وی دختری چون قمر
که بیداری الصیل وضعی البیان | مرا در معروف و امن گرفت
گرامی ماند از پس ایام و جنگ | بتشنیع در شام و آشوب و درد
پدید آمد آن بیضه از برج تیغ | ز لاحول آن دیو بیگر بخت
به کار دنیا فرو بین فروش | مرا عمر تا دل زکف رفته بود
تو کرمش بد کرد ای کام | نظم برآورده فریاد و خواه
که ابستاده ام دو از بن مردم | که مردش نشاید نه پیری همی
مرا ماند سر در گریبان تنگ | فرو کوفت خشم بگوش بیشتر
که در دست و جامه تبر گیر من | پس از زندگی کرده بربن گذار
که کرد و خوشتن که کردم دگر | کسی نیاید چنین کار بس

گر از گفتن خود برنج اندرست
اگر کرد خود فاش کرده سوی
گر سعدی نال است و تیز کار
گر طاقت نباشد که مغزم برد
که یکبار مرغان و حشی ز بند
یکی با تو بلبل خوش سرای
تو از گفت خود ماند در جنس
ز طعن زبان آوران رسته بود
حسب خود از خلق مشغول باش
چو باطل سرا می بصر از گوش
غلامان چون دف زنند بر کنار
چو چنگ ای برادر سر انداز پیش
برآ کنده عقل و پرنده سنگ
که بارش و خوب گوش کار خت
گویی که این گوهست آن دلاز
سخنهای پیران خوش آید بگوش
بخشم اندر آمد سپاهی دراز
فرو برده و دندان قباش
فضول آتشی گشت و در من گرفت
سپیدار سیه فرق کردم چو قیر
بر جا پسر اندرین آتش خاست
بدین تحقیق و دل بر دیانت بود
که شفقت بر فشاند و رحمت بخواه
بمانده دست و در ستر ناتمام
گرانه جامه بر دامن و دوم
که چندانم گرفتش دنبال
که خاص که شنیده کار خویش

از آن مشت این بنده بشکستیم
یکی پیش داود طائی نشست
می آلوده مستا روی بر زمین
زبانی برآشفت و گفت ای فقیه
ببستش در آورد چو مردان کشید
نه زبره که فرمان بگیرد بگوش
میان بست وی آیدش برد دوش
تو این صوفیان بین که می خورده اند
بکردن برازخود و بهمن هنام
شب از سر و سازی و فکرت بخست
بداند رحق مردم نیک و بد
که بد مرد را خصم خود میکنی
که خصم خفتار اسب بد بیان
زبان کرد عجمی به عیب درای
کرفتم ز گفتن آدم بد بود
بدو گفتم ای یار باحشم و هوش
یکی گفت دزدان شنود کشند
مرا در نظامیه ادرار بود
مر استاد را گفتم ای پر خرد
شنید این سخن پیشوای ادب
گر او را حسبت گرفت از حسد
کسی گفت محتاج خود خوار داشت
جهاندیده پیری در آن روز
تو دست از وی در دو گلش بیاید
بدوزخ برد مدبری را که او
شنیدم که از پارسایان یکی
وگر پارسایان خلوت نشین

اگر دیده باید و انکار کشیم | زبان در کش ار عقل داری و هوش

من کلامه الصوفی ...

گروه سگان خفته بر آستان | چو پیر از جوان این حکایت شنید
بکار آید امروز یار شفیق | برو زان مقام شفیق بیار
عنان تا نگرد ز دور بدست | بیوشنده شد زین سخن تنگدل
نه یارا که دست اندر آید بدوش | زبانی بپیچید و دوران بکش
در آورده خلقی بر او عام جوش | یکی طعنه میزد که درویش بین
ز قع نسبکی گرو کرده اند | اشارت کنان این و آن را بدست
با ز آشفت خلق چون هجوم | بلا دیده در روی بهمت کند
بخندید عابد وگر روز وگفت | مزن زانکه بر روی مادر بکوی

من جواهر افکاره در بلند علیت فرماید طاب ثراه

وگر بکر دست بد سگی | برا هر که گوید فلان کس بدست
وزین هر دو بد می بر آید عیان | نه بد گفتن مسلمی اکرم زوی
بد و گفت و رفتنده سر فراز | که یاد کسان پیش من بد مکن
نخواهد بجاه و تو اندر فراز | کسی گفت پندارم این طیبت است
بگفت آن دانا دو استاد گوش | بیارامیدی بر چه دمی سببی
بیا زوی مردی سگی گفته | مذمت کن با سر از مرد

من نوادر افکاره المرغوبه المنیفه قدس الله سره العزیز

فلان یار بر من حسد میبرد | چو من زو همی وهم در حسد
چندی بر نهفت و گفت ان عجب | حسودی پسندت نیامد دو دست

من کلامه ...

دلش همچو سنگ سیه پاره است | هر شبکه او وقت یا و خلق
جوانا کی ست براند رو | گرو دو مظلوم بسکین او
که بیچاره در دو کشت روز گار | نه بیداد او بر من آدم
که بیچاره پیر گرد و دیوان سیا | وگر کس عقبت پیش مرد

من عقود جواهر افکاره الشریف جعل الجنة مثواه

بخفتش فتاده در دو پس | با مر ماندن حکایت شنفت

چو سعدی سخن گوی و ز هوش
که دیدم فلان صوفی افتاده مست
نگوید به او برده هم درکشید
که در شرع تنگ است و در خرقه عار
بکارت فرو رفت چون خر بگل
نه سر کشیدن ز فرمان دیو
زبی پارسایان پاکیزه دین
گر این سر گرانست و آن هم ست
بنا کام بر دوش بجائی که دست
که دهر است زوده بشهر آبروی
نگوی جوانمرد صاحب خرد
خیال وان که در پوستین خدا
اگر راست خواهی سخن هم بدی
مراد یکان در حق خود مکن
که دزدی بسامان ترا غیبت است
که بر عیبش برخت هنی
که دیوان سیه کرد وجیزی بخو
شب و روز تلقین و تکرار بود
برآمد هم اندرون حبیب
که معلوم کردت که غیبت نکوست
ازین راه دیگر تو در دوزخی
خدایا تو بستان از و داد حق
نخواهند داد از دیگران کین او
نه بزاز تو غیبت بپندارم
مبادا که بعث بدوزخ شود
طلیعت بخندید با کودکی
بصاحب نظر باز گفته و گفت

من مقطوعات الكاتبة الشريف قدس الله سره العزيز

[illegible]

من نوادر ... عليه الرحمة

[illegible]

من اشعار طبعه العالي نور الله تعالى مضجعه

[illegible]

من مختصات طبعه المرغوبة طاب ثراه وجعل الجنة مثواه

[illegible]

من ... الحكاية

[illegible]

من افادات اللطيفة الشريفة قدس الله سره العزيز

[illegible]

[illegible]

من افادات ... طاب ثراه وجعل الجنة مثواه

[illegible]

من فوائد الغريبة العجيبة قدس الله سره العزيز

[illegible]

اگر زن ندارد سوی مرد گوش — سراویل کحلیش در مرد پوش
زنی را که جهل است و ناراستی — بلا بر سر خود نه زن خواستی

بر آن بنده حق نیکویی خواستست — که با وی دل و دست زن راستست
چو در کیله یک جو امانت شکست — از انبار گندم فروشوی دست

چو در روی بیگانه خندید زن — دگر لاف مردی مزن مرد زن
زن شوخ چون دست در قلیه کرد — برو گو بنه پنجه بر روی مرد

ز بیگانگان چشم زن کور باد — چو بیرون شد از خانه در گور باد
چو بینی که زن پای بر جای نیست — ثبات از خردمندی و رای نیست

گریز از کفش در دهان نهنگ — که مردن به از زندگانی بننگ
بپوشانش از چشم بیگانه روی — وگر نشنود چه زن آنگه چه شوی

زن خوب خوش طبع رنج است و بار — رها کن زن زشت ناسازگار
چه نغز آمد این یک سخن زان دو تن — که بودند سرگشته از دست زن

یکی گفت کس را زن بد مباد — دگر گفت زن در جهان خود مباد
اگر نیک بودی زن و رای زن — زنان را مزن نام بودی نه زن

زن نو کن ای خواجه هر نوبهار — که تقویم پارینه ناید بکار
زنان شوخ و فرمانده و سرکشند — ولیکن چو دیدم چه در زیر گوشند

کسی را که بینی گرفتار زن — مکن سعدیا طعنه بر وی مزن
تو هم جور بینی و بارش کشی — اگر کشتنی در کنارش کشی

جوانی ز ناسازگاری جفت — بر پیرمردی بنالید و گفت

حکایت

گرانباری از دست این خصم چیر — چنان میبرم کآسیا سنگ زیر
بسختی بنه گفتش ای خواجه دل — کس از صبر کردن نگردد خجل

بشب سنگ بالای ای خانه شوی — چرا سنگ زیرین نباشی بروز
چو از گلبنی دیده باشی خوشی — روا باشد ار بار خارش کشی

درختی که پیوسته بارش خوری — تحمل کن آنگه که خارش خوری

[illegible] الحکمة طیب الله ثراه در حکایت

پسر چون ز ده بر گذشتش سنین — ز نامحرمان گو فراتر نشین
بر پنبه آتش نشاید فروخت — که تا چشم بر هم زنی خانه سوخت

چو خواهی که نامت بماند بجای — پسر را خردمندی آموز و رای
که گر عقل و طبعش نباشد بسی — بمیری و از تو نماند کسی

بسا روزگارا که سختی برد — پسر چون پدر نازکش پرورد
خردمند و پرهیزگارش برآر — گرش دوست داری بنازش مدار

بخردی درش زجر و تعلیم کن — بنیک و بدش وعده و بیم کن
نوآموز را ذکر و تحسین و زه — ز توبیخ و تهدید استاد به

بیاموز پرورده را دست رنج — اگر دست داری چو قارون بگنج
مکن تکیه بر دستگاهی که هست — که باشد که نعمت نماند بدست

بپایان رسد کیسهٔ سیم و زر — نگردد تهی کیسهٔ پیشه ور
چه دانی که گردیدن روزگار — بغربت بگرداندش در دیار

چو بر پیشه‌ای باشدش دسترس — کجا دست حاجت برد پیش کس
ندانی که سعدی مراد از چه یافت — نه هامون نوشت و نه دریا شکافت

بخردی بخورد از بزرگان قفا — خدا دادش اندر بزرگی صفا
هر آن کس که گردن بفرمان نهد — بسی بر نیاید که فرمان دهد

هر آن طفل کو جور آموزگار — نبیند جفا بیند از روزگار
پسر را نکو دار و راحت رسان — که چشمش نماند بدست کسان

نگه دار از آمیزگار بدش — که بدبخت و بی ره کند چون خودش
هر آنکس که فرزند را غم نخورد — دگر کس غمش خورد و بدنام کرد

شبی دعوتی بود در کوی من — ز هر جنس مردم در آن انجمن

[illegible] المرغوب المطلوب [illegible]

چو آواز مطرب برآمد ز کوی — بگردون شد از عاشقان های و هوی
پریچهره‌ای بود محبوب من — بدو گفتم ای لعبت خوب من

چرا با جوانان نیایی بجمع — که روشن کنی مجلس ما چو شمع
شنیدم سهی قامت سیم تن — که میرفت و میگفت با خویشتن

محاسن چو مردان ندارم بدست — نه مردی بود پیش مردان نشست
سیه نامه تر زان مخنث مخواه — که پیش از خطش روی گردد سیاه

از آن بی حمیت بباید گریخت — که نامردیش آب مردم بریخت
پسر کو میان قلندر نشست — پدر گو ز خیرش فرو شوی دست

دریغش مخور بر هلاک و تلف — که پیش از پدر مرده به ناخلف

[illegible] فصاحته بلاغته علیه الرحمة الغفران

خرابت کند شاهد خانه کن — برو خانه آباد گردان بزن
نشاید هوس باختن با گلی — که هر بامدادش بود بلبلی

چو خود را به هر مجلسی شمع کرد — تو دیگر چو پروانه گردش مگرد
زن خوب و خوشخوی و آراسته — چه ماند به نادان نوخاسته

در او دم چو غنچه دمی از وفا — که از خنده افتد چو گل در قفا
نه چون کودک پیچ بر پیچ شنگ — که چون مقل نتوان شکستن بسنگ

مبین دلفریبش چو حور بهشت — که آن روی دیگر چو غول است زشت
گرش پای بوسی ندارد سپاس — ورش خاک باشی ندارد هراس

سر از مغز و دست از درم کن تهی — چو خاطر به فرزند مردم نهی
مکن بد به فرزند مردم نگاه — که فرزند خویشت برآید تباه

در این شهر باری به سمعم رسید — که بازارگانی غلامی خرید

[illegible]

شبانگه مگر دست بردش بسیب — که سیمین زنخ بود و خاطر فریب
پریچهره هر چه افتادش بدست — همه بر سر و مغز خواجه شکست

نه هر جا که بینی خط دلفریب — توانی طمع کرد و دست و رکیب
گوا کرد بر خود خدا و رسول — که دیگر نگردد بگرد فضول

رحیل آمدش هم در آن هفته پیش — دل افگار و سر بسته و روی ریش
چو بیرون شد از کازرون یک دو میل — بپیش آمدش سنگلاخی مهیل

بپرسید کاین قله را نام چیست — که بسیار بیند عجب هر که زیست
کسی گفتش از کاروان کای غلام — بجز تنگ ترکان نداریم نام

برنجید چون نام ترکان شنید — تو گفتی که دیدار دشمن بدید
سیه را بفرمود کای نیکبخت — همانجا که هستی بینداز رخت

نه عقلست و نه معرفت گم مکن — اگر من دگر سنگ ترکان زهم
در شهوت نفس کافر ببند — وگر عاشقی لت خور و سر ببند

دگر بنده [illegible] — بجهت بد [illegible] آتش گزو برخوری
دگر خواجه اش لب به دندان گزد — دماغ خداوندگاری پزد

غلام آبکش باید و خشت زن — بود بنده نازنین مشت زن

[illegible] العالی [illegible] طاب ثراه در [illegible]

گروهی نشینند با خوش پسر — که ما پاکبازیم و صاحب نظر
ز من پرس فرسوده روزگار — که بر سفره حسرت خورد روزه دار

سرکار و عصاره از آن در گست — [illegible]
از آن تخم خرما خورد گوسفند — که قفل است بر تنگ خرما و بند

یکی صورتی دید صاحب جمال — بگردیدش از شورش عشق حال
برانداخت بیچاره چندان عرق — که شبنم بر اردیبهشتی ورق

گذر کرد بقراط بر وی سوار — بپرسید کاین را چه افتاد کار
یکی گفت این عابدی پارساست — که هرگز خطایی ز دستش نخاست

رود روز و شب در بیابان و کوه — ز صحبت گریزان ز مردم ستوه
ربوده دلش [illegible] — فرو رفته پای نظر در گلش

چو آید ز خلقش ملامت بگوش — بگوید که چند از ملامت خموش
مگوی از نشاطم [illegible] — که فریادم از علتی [illegible]

نه این نقش دل میرباید ز دست — دل آن میرباید که این نقش بست
شنید این سخن مرد کار آزمای — کهن سال پرورده پخته رای

بگفت ار چه صیت نکویی رود — نه با هر کسی هر چه گویی رود
نگارنده را خود همین نقش بود — که شوریده را دل بیغما ربود

چرا طفل یکروزه هوشش نبرد — که در صنع دیدن چه بالغ چه خرد
محقق همان بیند اندر ابل — که در خوبرویان چین و چگل

نقابیست هر سطر من زین کتاب — فرو هشته بر عارض آفتاب
معانیست در زیر حرف سیاه — چو در پرده معشوق و در میغ ماه

در اوقات سعدی نگنجد ملال — که دارد پس پرده چندین جمال
مرا کاین سخنهای مجلس فروز — چو آتش در او دود و روشنایی و سوز

نرنجم ز خصمان اگر بر تپند / کزین آتش پارسی در تپند

من منظوماته علیه الرحمة در عزلت و قطع نظر از خلق

اگر در جهان از جهان رسته‌ایست / در از خلق بر خویشتن بسته‌ایست
کس از دست جور زبانها نرست / اگر خودنمایست اگر حق‌پرست
اگر بر پری چون ملک ز آسمان / به دامن در آویزدت بدگمان
به کوشش توان دجله را پیش بست / نشاید زبان بداندیش بست
فراهم نشینند تردامنان / که این زهد خشک است و آن دام نان
تو روی از پرستیدن حق مپیچ / بهل تا نگیرند خلقت به هیچ
چو راضی شد از بنده یزدان پاک / گر اینها نگردند راضی چه باک
بداندیش خلق از حق آگاه نیست / ز غوغای خلقش به حق راه نیست
از آن ره به جایی نیاورده‌اند / که اول قدم پی غلط کرده‌اند
دو کس بر حدیثی گمارند گوش / ازین تا بدان ز اهرمن تا سروش
یکی پند گیرد دگر ناپسند / نپردازد از حرف‌گیری به پند
فرومانده در کنج تاریک جای / چه دریابد از جام گیتی‌نمای
مپندار گر شیر و گر روبهی / کز ایشان به مردی و حیلت رهی
اگر کنج خلوت گزیند کسی / که پروای صحبت ندارد بسی
مذمت کنندش که زرق است و ریو / ز مردم چنان می‌گریزد که دیو
اگر خنده‌روی است و آمیزگار / عفیفش ندانند و پرهیزگار
غنی را به غیبت بکاوند پوست / که فرعون اگر هست در عالم اوست
اگر مرد درویش در تنگی است / نگون‌بخت نادار و بدبختی است
وگر بینوایی بگرید به سوز / نگون‌بخت خوانندش و تیره‌روز
وگر کامرانی درآید ز پای / غنیمت شمارند و فضل خدای
که تا چند ازین جاه و گردن‌کشی / خوشی را بود در قفا ناخوشی
وگر تنگدستی تنک‌مایه‌ای / سعادت بلندش کند پایه‌ای
بخایندش از کینه دندان به زهر / که دون‌پرور است این فرومایه دهر
چو بینند کاری به دستت در است / حریصت شمارند و دنیاپرست
اگر دست همت بداری ز کار / گداپیشه خوانند و پخته‌خوار
اگر ناطقی طبل پریاوه‌ای / اگر خامشی نقش گرمابه‌ای
تحمل‌کنان را نخوانند مرد / که بیچاره از بیم سر بر نکرد
وگر در سرش هول و مردانگیست / گریزند ازو کاین چه دیوانگیست
اگر بر ریاضت بود میل او / که تا آب یابد درستش سبو
تعنت کنندش گر اندک خورد / که مالش مگر روزی دیگر است
وگر نغز و پاکیزه دارد خورش / شکم‌بنده خوانندش و تن‌پرورش
وگر بی‌تکلف زید مالدار / که زینت بر اهل تمیز است عار
زبان درنهندش به ایذا چو تیغ / که بدبخت زر دارد از خود دریغ
وگر کاخ و ایوان منقش کند / تن خویش را کسوتی خوش کند
به جان آید از طعنه بر وی زنان / که خود را بیاراست همچون زنان
اگر پارسایی سیاحت نکرد / سفرکردگانش نخوانند مرد
که نارفته بیرون ز آغوش زن / کدامش هنر باشد و رای و فن
جهاندیده را هم بدرند پوست / که سرگشته بخت برگشته اوست
اگر حظ از اقبال بودی و بهر / زمانه نراندی ز شهرش به شهر
عزب را نکوهش کند خرده‌بین / که می‌لرزد از خفت و خیزش زمین
اگر زن کند گوید از دست دل / به گردن درافتاد چون خر به گل
نه از جور مردم رهد زشت‌روی / نه خوبرو ز نامردم زشت‌گوی
گرت برکند خشم روزی ز جای / سراسیمه خوانندت و تیره‌رای
وگر بردباری کنی با کسی / بگویند غیرت ندارد بسی
سخی را به اندرز گویند بس / که فردا دو دستت بود پیش و پس
وگر قانع و خویشتن‌دار گشت / به تشنیع خلقی گرفتار گشت
که همچون پدر خواهد این سفله مرد / که نعمت رها کرد و حسرت ببرد
که یارد به کنج سلامت نشست / که پیغمبر از خبث مردم نرست
خدا را که مانند و انباز و جفت / ندارد شنیدی که ترسا چه گفت
رهایی نیابد کس از دست کس / گرفتار را چاره صبر است و بس
غلامی به مصر اندرم بنده بود / که چشم از حیا در بر افکنده بود

من کلامه [illegible] نور الله مرقده الشریف

یکی گفت هیچ این پسر عقل و هوش / ندارد بمالش به تعلیم گوش
شبی برزدم بانگ بر وی درشت / هم او گفت مسکین بجورش بکشت
جوانی هنرمند و فرزانه بود / که در وعظ چالاک و مردانه بود

من [illegible] فضائل و بلاغته رضی الله تعالی عنه

نکونام و صاحبدل و حق‌پرست / خط عارضش خوشتر از خط دست
قوی در بلاغات و در نحو چست / ولی حرف ابجد نگفتی درست
گر الکنی بودش اندر بیان / اگر حرف معجم نکردی بیان
یکی را بگفتم ز صاحبدلان / که دندان پیشین ندارد فلان
برآمد ز سودای من سرخ‌روی / کزین جنس بیهوده دیگر مگوی
تو در وی همان عیب دیدی که هست / ز چندین هنر چشم عقلت ببست
یقین بشنو از من که روز یقین / نبینند بد مردم نیک‌بین
کسی را که فضل است و فرهنگ و رای / گرش پای عصمت بلغزد ز جای
به یک خرده مپسند بر وی جفا / بزرگان چه گفتند خذ ما صفا
بود خار و گل با هم ای هوشمند / چه در بند خاری تو گلدسته بند
کرا زشت‌خویی بود در سرشت / نبیند ز طاووس جز پای زشت
صفایی به دست آور ای خیره‌روی / که ننماید آیینه تیره‌روی
طریقی طلب کز عقوبت رهی / نه حرفی که انگشت بر وی نهی
منه عیب خلق ای فرومایه پیش / که چشمت فرو دوزد از عیب خویش
چرا دامن آلوده را حد زنم / چو در خود شناسم که تردامنم
چو بد ناپسند آیدت خود مکن / پس آنگه به همسایه گو بد مکن
من ار حق‌شناسم وگر خودنمای / برون با تو دارم درون با خدای
چو ظاهر به عفت بیاراستم / تصرف مکن در کج و راستم
اگر سیرتم خوب اگر منکر است / خدا بر سرم از تو داناتر است
تو خاموش اگر من بهم یا بدم / که حمال سود و زیان خودم
کسی را به کردار بد کن عذاب / که چشم از تو دارد به نیکی ثواب
نکوکاری از مردم نیک‌رای / یکی را به ده می‌نویسد خدای
تو نیز ای عجب هر کرا یک هنر / ببینی ز ده عیبش اندر گذر
نه یک عیب او را بر انگشت پیچ / جهانی فضیلت برآور به هیچ
چو دشمن که در شعر سعدی نگاه / به نفرت کند واندرون تباه
ندارد به صد نکته نغز گوش / چو حرفی ببیند برآرد خروش
جز این علتش نیست کان بدپسند / حسد دیده‌ی نیک‌بینش کند
نه مر خلق را صنع باری سرشت / سپید و سیاه آمد و خوب و زشت
نه هر چشم و ابرو که بینی نکوست / بخور پسته مغز و بینداز پوست

الباب [illegible] در شکر [illegible]

نفس می‌نیارم زد از شکر دوست / که شکری ندانم که در خورد اوست
عطاییست هر موی ازو بر تنم / چگونه به هر موی شکری کنم
ستایش خداوند بخشنده را / که موجود کرد از عدم بنده را
کرا قوت وصف احسان اوست / که اوصاف مستغرق شأن اوست
بدیعی که شخص آفریند ز گل / روان و خرد بخشد و هوش و دل
ز پشت پدر تا به پایان شیب / نگر تا چه تشریف دادت ز غیب
چو پاک آفریدت بهش باش و پاک / که ننگ است ناپاک رفتن به خاک
پیاپی بیفشان ز آیینه گرد / که صیقل نگیرد چو زنگار خورد
نه در ابتدا بودی آب منی / اگر مردی از سر بدر کن منی
چو روزی به سعی آوری سوی خویش / مکن تکیه بر زور بازوی خویش
به سرپنجگی کس نبرده‌ست گوی / سپاس خداوند توفیق گوی
تو قائم به خود نیستی یک قدم / ز غیبت مدد می‌رسد دم به دم
چرا حق نمی‌بینی ای خودپرست / که بازو به کوشش درآورد دست
چو آمد به کوشیدنت خیر پیش / به توفیق حق دان نه از سعی خویش
نه طفل زبان‌بسته بودی ز لاف / همی روزی آمد به جوفش ز ناف
چو نافش بریدند و روزی گسست / به پستان مادر درآویخت دست
غریبی که رنج آردش دهر پیش / به دارو دهند آبش از شهر خویش
پس او در شکم پرورش یافته‌ست / ز انبوب معده خورش یافته‌ست
دو پستان که امروز دلخواه اوست / دو چشمه هم از پرورشگاه اوست
کنار و بر مادر دلپذیر / بهشت است و پستان درو جوی شیر

من اثمار اشجار طبعه العالی علیه الرحمة والغفران

[illegible]

من ازهار حدایق بلاغته و فصاحته علیه الرحمة والغفران

[illegible]

[illegible] المرغوب المحبوب [illegible] غفر الله تعالی

[illegible]

[illegible] غفر الله له

[illegible]

من [illegible] المحکمه قدس سره

[illegible]

من [illegible] العالی قدس الله روحه الشریف

[illegible]

کسانی که از ما بغیب اندرند
دریغا که بگذشت عمر عزیز
ز سودای آن پوشم و این خورم
جوانا ره طاعت امروز گیر
فراغ دلت هست و نیروی تن
من آن روز را قدر نشناختم
الا ای جهاندیده بسیار هوش
شکسته قدح گر ببندند چست
که گفت بجیحون در انداز تن
شبی خوابم اندر بیابان فید
شتربانی آمد بهول و ستیز
مرا همچو تو خواب خوش در سرست
فرو کوفت طبل شتر ساربان
بره خفتگان تا برآرند سر
کی در بهاران کشاده چو
چو شبگیر برآمد ز کوی شتاب
گذشت آنچه در ناصوابی گذشت
بشیر قیامت بره شکرست
باید توان ای پسر سوی کرد
نه چون تاب باشد روان در بدن
نداننده کان بشنوا مرد غول
مکن عمر ضایع بافسوس و حیف
قضا زنده ذارک جان بر
ز دست ساماردی بر خویشتن
فرو مس کردم بکرمک خویش
تو پاک آمدی بر حذر باش و پاک
کنون باید ای مرغ زیرک گریست

بیایند و بر خاک ما بگذرند
بخواهد گذشت این دمی چند نیز
نپرداختم تا غم دین خورم

من دیوان منظومه اللطیفة المرغوبة در طاعت و عبادت

چو میدان فراخست گویی بزن
بدانستم اکنون که درباختم
اگر چون چشمه‌ای کاین در آید بگوش
نیاورد خواهد بهای درست
چو افتاد و دست و پایی مزن

من فوائد کتابه علیه الرحمة و الغفران در حکایت

زمام شتر بر سرم زد که خیز
ولیکن بیابان بپیش اندرست
بمنزل رسید اول کاروان
نه بسته ره در مکان ...
چه کندم سیاه تو وقت درو
شبت روز شد دیده بر کن ز خواب
ور این نیز هم درنیابی گذشت
که وجهی ندارد بحسرت نشست
چه شور افتاد از که سر از خور
نه همواره گردد زبان در دهن
که فرصت عزیز است و الوقت سیف

من مقالات کتابه المرغوب المحبوب الشیخ علیه الرحمه تعالی الله

دگر کس بر گنج کریمان رود
گرش دست بودی در ... کس
که مرگ دست نابوتی کرد و پیش
گه رشت پاک رفتن بخاک
نه اکنون که سر رشته بردت ز دست

دریغا که فصل جوانی گذشت
دریغا چنان روح پرور زمان
چه خوش گفت با کودک آموزگار
قضا روزگاری ز من در ربود
چه کوشش کند پیر خر زیر بار
بلند آسمان زیر پای و دری
کنون کآوردت بعقل بیست
کنون کوش کآب از کمر درگذشت

مگر دل نشادی بردن ز پیش
تو گر خواب نوشین بیابان جیل
خنک هوشیاران فرخنده بخت
کنون باید ای خفته بیدار بود
سبق برد رهرو که برخاست زود
من از نو بر گنده از عمر سیه
کنون وقت تخم است اگر پروری
کرت چشم عقلست تدبیر گور
کنونت که چشمست اشکی ببار
کنون باید عذر تقصیر گفت
ظلمت شمار این گرامی نفس

چنین گفت ببسته بیرون هوش
که چندان زیبار و درم بیع
زجر آن طفیلی که در خاک
محقق که بر فرده ریزد گلش
نشستی بجای دگر کس بسی

به لهو و لعب زندگانی گذشت
که بگذشت بر ما چو برق یمان
که کاری نکردیم و شد روزگار
که هر روزی از وی شب قدر بود
تو میرو که بر باد پایی سوار
که گاهی که سیلاب از سر گذشت
فرو بست پایی در دویدن ببست
که برمی بخیزی جانت عرس
بخیزی که دیگری رسیده درسیل
گرمش ز روحل زن جبار ندر جنت
پس از مرگ چه از نور ... چه سود
پس از جلس چه از نور چه سود
که افتادم اندر سیاهی سپید
گر امید داری که خرمن بری
کنون کن که چشمت نخورده است مور
زبان در دهانست عذری بیار
نه چون نفس ناطق بکیش بجنت
کر فی مرغ جهت ندارد هش
که فرصت عزیز است و الوقت سیف
چو فریاد و زاری رسید برگوش
که روزی دو بیش از تو کردیم بیع
چه نالی که پاک آمد و پاک رفت
نه بر روی که بر خود سپوزد دلش
نشینید بجای تو دیگر کسی

اگر پهلوانی اگر تیغ زن
توانا تر چند بوده است زور
چو دی رفت و فردا نیامد بدست
فرو رفت جم را یکی نازنین
چو پوسیده دیدش حریری کفن
درین باغ سروی نیامد بلند
دو چشم جسم کرده روزی که تا
بسی تیر و دی ماه و اردی بهشت
یکی پارسا سیرت حق پرست
سر و چشم این چنان تیره کرد
دگر قامت عجز و زجر خواست
کی بحجره خاص از نی او شستان
دگر زیر دستان بزندم خوش
خیالش فرف کرده کالیوه رنگ
بجوابر آمد سر از غشوه مست
باندیشه در خود فرو رفت پیر
طمع را نه چندان که بالست باز
تو غافل در اندیشه سود و مال
مکن سر در محنت ابجس باک
میان دو کس دشمنی بود و جنگ
یکی را اجل بر سر آورد جیش
شبستان گورش برانداز دود
خوش شاد و تن مجموع اکنون کاش
ز روی عداوت بیاز دلی
وجودش کرد خاره ندان گو
زو در هلاکت بدرد روش چلال
جوانیش بر وی رحمت آمد دل

نخواهی بدر بردن الا کفن
که بایت زرفت در یک گرو

من کتب دیوان کتابه علیه الرحمة

کفن کرد چون کرمش ابریشمین
بفکرت چنین گفت با خویشتن
گر بار آرد اجل خواهش
که هیکل کو بیند اربار
بیاید که ما خاک باشیم و خشت

من فوائد افکاره المیمنة حکایت عابد حسین زیرین

که سود اول دوشش تیره کرد
بباید کسی دو تا کرد و راست
در بحجره اندر سرای بستان
براحت دهم روح بر کرده ش
بمغزش فرو برد بوخیک جنگ
که جایی بخود بالش فرو زنشت
که ای نفس کوته نظر پند گیر
که بارش نشیند بیک لحظه
که سر رفته عمر شد پایمال

من افاد الحکمه المیمنة الشیخ رضی الله عنه

سر از کبر بر کرده چون فلک
سر آمد بر روز کاران عیش
گروهی سرایش برانداده دود
پس از مرگ دشمن ز آغوش آب
کی تخته بر کند نش از روی گور
منش طعمه کرم و تاراج مور
بجور زمان سر در گور ... ش
که بیرشت برخاکش از گره کل

نخوا جش اگر بخلاف گمند
سر دل برین سپنج بوروانکان

علیه بتعیین بالغفران الرحیم

بدخم در آمد ز صد تاب در
من ار کرم بر کشته بودم ترا
قضا نقش یوسف جمالی بکرد
دریغا که بی ما بسی روزگار
بسا یاد سی کل دهد بوستان

همه شب در اندیشه کین گنج و مال
سرای کهن با بستش رخام
بفرمود ما ادعفه بر جود دخت
بشی گفت این نه بسترم
فراغ مناجات و رازش نماند
کی بر سر گور گل می سرشت
چه بندی درین خشت زرین دلت
بدار ای فرومایه زین خشت دست
غبار هوا چشم عقلت بدوخت

زودی رایم با بجدی زان
بدیدش وی از در شاهوشت
خرامان بیالینش آمد فراز
پس از مرگ اکسی بناید کر است
سر تاجورد دیدش اندر مغاک
جهان سکش اکنده خاک توزن
کنده دست و مصحف رده
بشان شده از کرده وی ای شت

چو دوزیکه اندر شود پای بند
که گنبد نپاید برو گرد کان
مسافر ز چین یک صنم گر کناد
که برو سبب بکریزی و ریشان
بگفت ندانند باز کرمان گو
که ماهی گورش چو یونس بخواد
بروید گل و بشکفد نوبهار
شکیبند باکیکر و بوستان
خداوند کی خشت زرین برست
ورو تا زیم روز سبا بردوال
در حسار نفس عمر خوددعام
لفه و دیگران دعم چشم کبوتخت
روم زین سپس عبقری بسترم
خور و خواب ذکر خدارش نماند
که حاصل کند زان گل گور خشت
که ما کاه حشی کند از گلت
که چون نشاید بدین خشت بست
سموم هوس کشت عمرت بسوخت
که فردا شوی سرمه در چشم خاک
که بر جز دو سنگ آمدی آسمان
بگورش پس از دی برکه دخت
هیکف با خود لب ز خنده و باز
که روزی پس از مرگ دشمن گریست
دو چشم جهان بینش اکنده خاک
که از عاج بر تو تابسر دهان
جدا کرده یام بندش ز بند
بهر سو در سنگ کوروش نوشت

مکن شادمانی به مرگ کسی
عجب گر تو رحمت بیاری برو
مگر در دل دوست رحم آیدش
ز دوم تیشه بگردد ز برق خاک
بسی خشم تو دوم جز سم سقر
برآید کسی سنگین باد و کرد
پدر گفتش ای نازنین چهره من
برین خاک چندان صبا بگذرد
اجل ناگهان بگسلاند رکیب
چه داری ای استوانی نفس
مکن ناز و فرصت که عالم دمیست
فقیر شود پیش کز وی عالمی
چرا دل برین کاروانگه نهیم
دل اندر دلارام دنیا مبند
نه چون خواب آید بشیر او دور
بران از دو سرچشمه دیده جوی
زخجلت بدریا دوزم سیه
بدر کرد تا که سگی مشتری
تو هم جهت هوشیار [illegible]
مراغه و باد سرانگشت پس
بجایی که دهشت خورد انبیا
زنانی که طاعت رغبت برد
زنا را [illegible] کس [illegible]
مرا خود چه باشد زبان آوری
نیاز و طرب نفس پرورد کس
کی بچه گرگ می پرورد
تو دشمن چنین نازنین پروری

که دهرت نماند پس از وی [illegible]
که کردست دشمن برای [illegible]
چو بیند که دشمن ببخشایدش
بگوشش آمد نالهٔ دردناک

[illegible]

که بر چشم مردم جهان تنگ کرد
که دوری دل آشفته از مهر من
که هر ذره از ما بجایی برد

من نوادر ابیات [illegible] الرحمة [illegible] الموعظة

که جان تو مرغیست نامش نفس
دمی پیش دانا به از عالمیست
شتابنده فرصت و چندین [illegible]
که یاران برفتند و ما بر رهیم
گذشت آنکه [illegible] دل [illegible]
سر و تن بشوی ز گرد سفر

من [illegible] المطلوب جعل الله الجنة مثواه

که باران رحمت برو هر دمی
بخوابی ازو رسم [illegible]
که در عرش [illegible]
که کردست [illegible] علمای خویش
تو هم [illegible] چه داری [illegible]
زمردان [illegible] بگذرد
زطاعت [illegible] که کاو دست
چنین گفت شاه سخن عنصری

من جواهر [illegible] العالی [illegible] جعل الله الجنة مثواه درحکایت

چو بر [illegible] جان [illegible]
ندی که تا [illegible] خوری

شنیدم سخن عارفی هوشیار
تن ما شود [illegible] روزی [illegible]
بجایی رسد کار سر [illegible]
که زنهار اگر مردی [illegible]
در آن کاروان دختری بود [illegible]
ز چندان نشسته در [illegible]
بر آتش [illegible]
چو مرغ از قفس رفت و بگسست قید
نکنار که بر عالمی حکم داشت
بر خسته و هر کس [illegible]
چو در خاکدان لحد خفت مرد
سر از جیب غفلت بر آور کنون
مس ای خاکسار [illegible]
که در طلسم لوح [illegible]
[illegible] الکشری [illegible]
قیامت که نیکان [illegible]
[illegible] که [illegible]
برآورده کار [illegible] شرم [illegible]
ترا شرم نامد [illegible]
تو چندی [illegible]
جوانا [illegible]
چو [illegible] جان [illegible]
نه ابلیس در حق ما طعنه زد

بنالید کای داور کردگار
که بر روی [illegible] دل دشمنان
که گویی [illegible] دیده [illegible]
که چشم و دنیا گوش [illegible]
پی کاروانی که رهم سحر
به مهر غبار [illegible]
[illegible] پاک
[illegible]
عنان باز [illegible]
[illegible]
[illegible] عالم [illegible]
نماند به جز نام نیکو [illegible]
قیامت [illegible] خویش کرد
که فردا [illegible] حسرت [illegible]
سفر کرده خواب [illegible]
[illegible]
زبهرم سگی خاتم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
که باشد [illegible]
[illegible]
چه مردی بود [illegible]
چنین [illegible]
زبان آوری [illegible]
[illegible]

قضا را [illegible] نفس [illegible]
کجا سر برآریم ازین عار و ننگ
گرت دوست باید کزو برخوری
ندانی که کمتر [illegible]
تو از دوست گر عاقلی بر مگرد
کی بر رو بر پادشاهی [illegible]
اگر دوست بر خود [illegible]
تو با دوست یکدل شو و یکسخن
[illegible] مردم [illegible]
چنین گفت ابلیس [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر دست قدرت [illegible]
[illegible] صلح باز
[illegible]
[illegible]
گل آلوده [illegible] مسجد گرفت
یکی زجر کردش که [illegible]
در آن جای پاکان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
الهی [illegible]
ببازیچه مشغول مردم شدم
[illegible]
تو هم [illegible]

[illegible] طوق ابلیس [illegible]
[illegible]
نباید [illegible] دشمن [illegible]
چو بیند که دشمن [illegible]

من نتایج [illegible] العالی قدس الله سره العزیز [illegible]

به دشمن [illegible]
کی از دوست و دشمن [illegible]
[illegible]

من [illegible] المبینة المحکمة قدس الله روحه الشریف

که هر گز ندیدم [illegible]
که دست ملک بر تو [illegible]
[illegible]
[illegible]
گنه [illegible] توبه [illegible]
که هر کو سعادت طلب کرد یافت
[illegible]

[illegible]

[illegible]
گل آلوده معصیت را چه کار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کسی را که [illegible]

من [illegible] المستحسنة [illegible] نور الله تعالی [illegible]

در آشوب خلق [illegible]
[illegible]
[illegible]

چو مطلوب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه کس [illegible] شفاعت [illegible]
[illegible]
[illegible]
بهشتان ستاند [illegible]
اگر مرغ دولت [illegible]
هنوزت [illegible]
چو حکم ضرورت بود [illegible]
[illegible]
بر آورد [illegible]
[illegible]
مکن [illegible] مایه مردم نشست

خدایش [illegible]
[illegible]
که دشمن [illegible]
که خواهد دل از مهر یوسف برید
که دشمن [illegible]
همی گفت [illegible]
رفیقی که آزرده [illegible]
[illegible]
چو بر خواست [illegible]
چراغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هنوزش [illegible]
برآورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدامان پاکان درآویز چنگ / که عارف ندارد ز دریوزه ننگ

مریدان بقوت ز طفلان کمند / مشایخ چو دیوار مستحکمند

بیاموز رفتار از طفل خرد / که چون استعانت بدیوار برد

ز زنجیر ناپارسایان برست / که در حلقه پارسایان نشست

اگر حاجتی داری این حلقه گیر / که سلطان ازین در ندارد گزیر

برو خوشه چین باش سعدی صفت / که گرد آوری خرمن معرفت

الا ای مقیمان محراب انس / که فردا نشینید بر خوان قدس

مبادا که روی از گدایان بخیل / که صاحب مروت نداند بخیل

من افادات الشیخ المرغوب المطلوب قدس الله اسراره

کنون با خرد باید انباز گشت / که فردا نماند ره بازگشت

یکی غله مرداد مه توده کرد / ز تیمار دی خاطر آسوده کرد

شبی مست شد آتشی بر فروخت / نگون بخت کالیوه خرمن بسوخت

دگر روز در خوشه چینی نشست / که یک جو ز خرمن نیامد بدست

چو سرگشته دیدند درویش را / یکی گفت پرورده خویش را

نخواهی که باشی چنین تیره روز / بدیوانگی خرمن خود مسوز

گر از دست شد عمرت اندر بدی / تو آنی که در خرمن آتش زدی

فضیحت بود خوشه اندوختن / پس از خرمن خویشتن سوختن

مکن جان من تخم دین ورز و داد / مده خرمن نیکنامی بباد

چو برگشته بختی درافتد به بند / از او نیکبختان بگیرند پند

تو پیش از عقوبت در عفو کوب / که سودی ندارد فغان زیر چوب

من انشاء المرحوم المرغوب طبعه ... قدس الله روحه

برآر از گریبان غفلت سرت / که فردا نماند خجل در برت

یکی متفق بود بر منکری / گذر کرد بر وی نکو محضری

نشست از خجالت عرق کرده روی / که آیا خجل گشتم از شیخ کوی

شنید این سخن پیر روشن روان / بر او بر شورید و گفت ای جوان

نیاید همی شرمت از خویشتن / که حق حاضر و شرم داری ز من

چنان شرم دار از خداوند خویش / که شرمت ز همسایگانست و خویش

نیاسایی از جانب هیچ کس / برو جانب حق نگه دار و بس

من افادات المطلوب المرغوب در حکایت زلیخا با یوسف

زلیخا چو گشت از می عشق مست / بدامان یوسف درآویخت دست

چنان دیو شهوت رضا داده بود / که چون گرگ در یوسف افتاده بود

بتی داشت بانوی مصر از رخام / بر او معتکف بامدادان و شام

وزان لحظه رویش بپوشید و سر / مبادا که زشت آیدش در نظر

غم آلوده یوسف بکنجی نشست / بسر بر ز نفس ستمکاره دست

زلیخا دو دستش ببوسید و پای / که ای سست پیمان سرکش درآی

بسندان دلی روی درهم مکش / بتندی پریشان مکن وقت خوش

روان گشتش از دیده بر چهره جوی / که برگرد و ناپاکی از من مجوی

تو در روی سنگی شدی شرمسار / مرا شرم باد از خداوند پاک

چه سود از پشیمانی آید بکف / چو سرمایه عمر کردی تلف

شراب از پی سرخ رویی خورند / وز او عاقبت زرد رویی برند

بعذر آوری خواهش امروز کن / که فردا نماند مجال سخن

پلیدی کند گربه بر جای پاک / چو زشتش نماید بپوشد بخاک

[illegible]

تو آزادی از ناپسندیده‌ها / نترسی که بر وی فتد دیده‌ها

براندیش از آن بنده پر گناه / که از خواجه عاصی شود چند گاه

اگر باز گردد بصدق و نیاز / بزنجیر و بندش نیارند باز

کنون کرد باید عمل را حساب / نه روزی که منشور گردد کتاب

کسی گرچه بد کرد هم بد نکرد / که پیش از قیامت غم خود بخورد

گر آیینه از آه گردد سیاه / شود روشن آیینه دل به آه

بترس از گناهان خویش این نفس / که روز قیامت نترسی ز کس

من غرایب نکات الشیخ رحمه الله در حکایت سفر حبش

غریب آمدم در سواد حبش / دل از دهر فارغ سر از عیش خوش

بره بر یکی دکه دیدم بلند / تنی چند مسکین بر او پای بند

بسیج سفر کردم اندر نفس / بیابان گرفتم چو مرغ از قفس

یکی گفت کاین بندیان شب روند / نصیحت نگیرند و حق نشنوند

چو بر کس نیاید ز دستت ستم / ترا گر جهان شحنه گیرد چه غم

نکونام را کس نگیرد اسیر / بترس از خدا و مترس از امیر

نیاورده عامل غش اندر میان / نیندیشد از رفع دیوانیان

اگر عفتت را فریب است زیر / زبان حسابت نگردد دلیر

چو خدمت پسندیده آرم بجای / نیندیشم از دشمن تیره رای

اگر بنده کوشش کند بنده وار / عزیزش بدارد خداوندگار

وگر کند رایست در بندگی / ز جانداری افتد به خربندگی

من تحریرات کتاب المرغوب المطلوب نور الله مرقده

قدم پیش نه کز ملک بگذری / که گر باز مانی ز دد کمتری

یکی را به چوگان مه دامغان / بزد تا چو طبلش برآمد فغان

شب از بیقراری نیارست خفت / بر او پارسایی گذر کرد و گفت

به شب گر ببردی بر شحنه سوز / گناه آبرویش نبردی به روز

کسی روز محشر نگردد خجل / که شبها بدرگه برد سوز دل

هنوز ار سر صلح داری چه غم / در عذر خواهان نبندد کریم

ز یزدان دادار داور بخواه / شب توبه تقصیر روز گناه

کریمی که آوردت از نیست هست / عجب گر بیفتی نگیردت دست

اگر بنده‌ای دست حاجت برآر / وگر شرمساری آب حسرت ببار

نیامد برین در کسی عذرخواه / که سیل ندامت نشستش گناه

نریزد خدا آبروی کسی / که ریزد گناه آب چشمش بسی

[illegible]

بصنعا درم طفلی اندر گذشت / چه گویم کزانم چه بر سر گذشت

قضا نقش یوسف جمالی نکرد / که ماهی گورش چو یونس نخورد

در این باغ سروی نیامد بلند / که باد اجل بیخش از بن نکند

نهالی به سی سال گردد درخت / ز بیخش برآرد دمی باد سخت

عجب نیست از خاک اگر گل شکفت / که چندین گل اندام در خاک خفت

بدل گفتم ای ننگ مردان بمیر / که کودک رود پاک و آلوده پیر

ز سودا و آشفتگی بر قدش / برانداختم سنگی از مرقدش

ز هولم در آن جای تاریک و تنگ / بشورید حال و بگردید رنگ

چو باز آمدم زان تغیر بهوش / ز فرزند دلبندم آمد بگوش

گرت وحشت آید ز تاریک جای / بهش باش و با روشنایی درآی

شب گور خواهی منور چو روز / از اینجا چراغ عمل برفروز

تن کارکن می بلرزد ز تب / مبادا که نخلش نیارد رطب

گروهی فراوان طمع ظن برند / که گندم نیفشانده خرمن برند

من تحفات کتاب الحکمة المستحسنة طاب ثراه و غفر له

بر آن خورد سعدی که بیخی نشاند / کسی برد خرمن که تخمی فشاند

بیا تا برآریم دستی ز دل / که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت / که بی برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهای نیاز / ز رحمت نگردد تهی دست باز

قضا خلعتی نامدارش دهد / قدر میوه در آستینش نهد

باب دهم در مناجات باری تعالی من افکاره طاب ثراه

مپندار از آن در که هرگز نبست / که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز / بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست / که بی برگ از این بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود / که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بنده خاکسار / بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده‌ایم / بانعام و لطف تو خو کرده‌ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز / نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز / بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس / عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن / بذل گنه شرمسارم مکن

مرا شرمساری ز روی تو بس / دگر شرمسارم مکن پیش کس

مسلط مکن چون منی بر سرم / ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی / جفا بردن از دست همچون خودی

[illegible]

در مواعظه المرغوب المطلوب طالبان و در مناجات

[illegible]

[illegible]

کتاب الغزلیات — بسم الله الرحمن الرحیم — من کلام سعدی رحمه الله

اول دفتر بنام ایزد دانا / صانع پروردگار حی توانا
اکبر و اعظم خدای عالم و آدم / صورت خوب آفرید و سیرت زیبا
از در بخشندگی و بنده نوازی / مرغ هوا را نصیب و ماهی دریا
قسمت خود میخورند منعم و درویش / روزی خود میبرند پشه و عنقا
حاجت موری بعلم غیب بداند / در بن چاهی بزیر صخره صما
جانور از نطفه میکند شکر از نی / برگ تر از چوب خشک و چشمه ز خارا
شربت نوش آفرید از مگس نحل / نخل تناور کند ز دانه خرما
از همگان بی‌نیاز و بر همه مشفق / از همه عالم نهان و بر همه پیدا
پرتو نور سرادقات جلالش / از عظمت ماورای فکرت دانا
خود نه زبان در دهان عارف مدهوش / حمد و ثنا میکند که موی بر اعضا
هر که نداند سپاس نعمت امروز / حیف خورد بر نصیب رحمت فردا
بار خدایا مهیمنی و مدبر / وز همه عیبی مقدسی و مبرا
ما نتوانیم حق حمد تو گفتن / با همه کروبیان عالم بالا
سعدی از آنجا که فهم اوست سخن گفت / ورنه کمال تو وهم کی رسد آنجا

[illegible] — [illegible]

ماه فرو ماند از جمال محمد / سرو نروید باعتدال محمد
وعده دیدار هر کسی بقیامت / لیلة الاسری شب وصال محمد
قدر فلک را کمال و منزلتی نیست / در نظر قدر با کمال محمد
آدم و نوح و خلیل و موسی و عیسی / آمده مجموع در ظلال محمد
عرصه دنیا مجال همت او نیست / روز قیامت نگر مجال محمد
شمس و قمر در زمین حشر نتابد / نور نتابد مگر جمال محمد
وان همه پیرایه بسته جنت فردوس / بو که قبولش کند بلال محمد
همچو زمین خواهد آسمان که بیفتد / تا بدهد بوسه بر نعال محمد
شاید اگر آفتاب و ماه نتابند / پیش دو ابروی چون هلال محمد
سعدی اگر عاشقی کنی و جوانی / عشق محمد بس است و آل محمد

و له ایضا

آن روی بین که حسن بپوشید ماه را / وان دام زلف و دانه خال سیاه را
من سرو را قبا [illegible] / بر فرق آفتاب ندیدم کلاه را
گر صورتی چنین بقیامت درآورند / عاشق [illegible] گناه را
یوسف شنیده‌ام که بچاهی اسیر ماند / این یوسفیست کز زنخ آورده چاه را
ما دوستان خویش [illegible] / سلطان نگه کند [illegible] سپاه را
در هر قدم که [illegible] / [illegible]

ای [illegible] که بر خاک می‌نهی / آخر نه بر دو دیده من [illegible] را
من [illegible] / چندان جمال کوه بود برگ کاه را
ای [illegible] / حبسش مکن که دود دلی باشد آه را
سعدی حدیث مستی و فریاد عاشقی / دیگر مکن که عیب بود خانقاه را

و له ایضا — قدس سره

امشب سبکتر میزنند این طبل بیهنگام را / یا وقت بیداری غلط بودست مرغ بام را
یک لحظه بود این یا شبی کز عمر ما تاراج شد / ما همچنان لب بر لبی نابرگرفته کام را
هم تازه رویم هم خجل هم شادمان هم تنگدل / کز عهده بیرون آمدن نتوانم این انعام را
گر پای بر فرقم نهی تشریف قربت میدهی / جز سر نمیدانم نهادن عذر این اقدام را
چون بخت نیک انجام را با ما بکلی صلح شد / بگذار تا جان میدهد بدگوی بدفرجام را
سعدی علم شد در جهان صوفی و عامی گو بدان / ما بت‌پرستی میکنیم آنگه چنین اصنام را

[illegible] — طاب ثراه

ای نفس خرم باد صبا / از بر یار آمده‌ای مرحبا
قافله شب چه شنیدی ز صبح / مرغ سلیمان چه خبر از سبا
بر سر خشم است هنوز آن حریف / یا سخنی میرود اندر رضا
از در صلح آمده‌ای یا خلاف / با قدم خوف روم یا رجا
بار دگر گر بسر کوی دوست / بگذری ای پیک نسیم صبا
گو رمقی بیش نماند از ضعیف / چند کند صورت بیجان بقا
با همه دلداری و پیمان و عهد / خوب نکردی که نکردی وفا
لیکن اگر دور وصالی بود / صلح فراموش کند ماجرا
تا مگر [illegible] نرسد دست مرگ / دست ز دامن نکنیمت رها
دوست نباشد بحقیقت که او / دوست فراموش کند در بلا
خستگی اندر طلبت راحت است / درد کشیدن بامید دوا
سر نتوانم که برآرم چو چنگ / ور چو دفم پوست بدرد قفا
هر سحر از عشق دمی میزنم / روز دگر میشنوم بر ملا
قصه دردم همه عالم گرفت / در که نگیرد نفس آشنا
گر برسد ناله سعدی بکوه / کوه بنالد بزبان صدا

و له ایضا

اگر تو فارغی از حال دوستان یارا / فراغت از تو میسر نمیشود ما را
ترا در آینه دیدن جمال طلعت خویش / بیان کند که چه بودست ناشکیبا را
بیا که وقت بهارست تا من و تو بهم / بدیگران بگذاریم باغ و صحرا را
بجای سرو بلند ایستاده بر لب جوی / چرا نظر نکنی یار سرو بالا را
شمایلی که در اوصاف حسن ترکیبش / مجال نطق نماند زبان گویا را
که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد / خطا بود که نبینند روی زیبا را
بدوستی که اگر زهر باشد از دستت / چنان بذوق ارادت خورم که حلوا را
کسی ملامت وامق کند بنادانی / عزیز من که ندیدست روی عذرا را
گرفتم آتش پنهان خبر نمیداری / نگاه می‌نکنی آب چشم پیدا را
نگفتمت که بیغما رود دلت سعدی / چو دل بعشوه دهی دلبران یغما را

[illegible] — [illegible]

هنوز با همه دردم امید درمانست / که آخری بود آخر شبان یلدا را

پیش ما رسم شکستن نبود عهد وفا را / الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را
قیمت عشق نداند قدم صدق ندارد / سست عهدی که تحمل نکند بار جفا را
گر مخیر بکنندم بقیامت که چه خواهی / دوست ما را و همه نعمت فردوس شما را
گر سرم میرود از عهد تو سر باز نپیچم / تا بگویند پس از من که بسر برد وفا را
خنک آن [illegible] / [illegible] دوا را
باور از مات نباشد تو در آیینه نظر کن / تا بدانی که چه بودست گرفتار بلا را
از سر زلف عروسان چمن دست بدارید / بسر زلف تو گر دست رسد باد صبا را
سر انگشت تحیر بگزد عقل بدندان / چون تأمل کند این صورت انگشت‌نما را
آرزو میکندم شمع صفت پیش وجودت / که سراپای بسوزند من بیسر و پا را
چشم کوته‌نظران بر ورق صورت خوبان / خط همی‌بیند و عارف قلم صنع خدا را
همه را دیده [illegible] / خودپرستان ز حقیقت نشناسند هوا را
مهربانی ز من آموز و گرم عمر نماند / بسر تربت سعدی بطلب مهرگیا را
هیچ هشیار ملامت نکند مستی ما را / قل لصاح ترک الناس من الوجد سکارا

[illegible]

برخیز تا یکسو نهیم این دلق ازرق فام را / بر باد قلاشی دهیم این شرک تقوی نام را
هر ساعت از نو قبله‌ای با بت پرستی میرود / توحید بر من عرضه کن تا بشکنم اصنام را
می با جوانان خوردنم خاطر تمنا میکند / تا کودکان در پی فتند این پیر دردآشام را
گر مایهٔ بیچارگی [illegible] / ما خولیای مهتری سنگ است [illegible]
زین [illegible] خلوتم خاطر بصحرا میکشد / گر بوستان را [illegible]
غافل مباش ای عاقل [illegible] / باشد که شیوان یافتن [illegible]
جائی که سرو بوستان با پای چوبین میچمد / ما نیز در رقص آوریم آن سرو سیم اندام را
والسلام این جهان [illegible] / لی لی و [illegible]
دنیا و دین و صبر و عقل از من [illegible] / جائی که سلطان خیمه زد غوغا نماند عام را
باران اشکم میرود [illegible] / با پختگان گوی این سخن سوزش نباشد خام را
سعدی ملامت نشنود ور جان درین سر میرود / شوقی که [illegible] / ساقی بیاران جام می [illegible]

من [illegible] تعالی [illegible]

ای آنکه با هم عاشقان [illegible] / یارب که دادست این [illegible]
حسن [illegible] / [illegible]
[illegible] / وقت طرب خوش یافتم آن دلبر طناز را
چشم خوش [illegible] / گفتم مگر [illegible]
سوز غم عشقش چنین حیف است پنهان داشتن / [illegible]
سعدی تو مرغ زیرکی خوبت بدام آورده‌ام / [illegible]
من [illegible] / [illegible]

من اشعاره [illegible]

قدس الله روحه

بکجان دوست که دشمن [illegible] / همه سلامت نفس آرزو کند مردم
خیال در همه عالم برفت و باز آمد / قبای خوش‌تر ازین در بدن تو [illegible]
[illegible] / گر تو [illegible]
[illegible] / گر خلال نباشد که [illegible]
حدیث عشق [illegible] / [illegible]
مگر [illegible] / اگر تو روی بپوشی [illegible]
اگر تو جور کنی رای ما دگر نشود / دعای سعدی اگر بشنوی زیان نکنی
گر ترک می [illegible]

من [illegible] المتنبه [illegible] الله روحه

عاشق آنست که [illegible] / دست من گیر که بیچارگی [illegible]
ما همه خلق [illegible] / همه را دیده [illegible]
همه را دیده به [illegible] / چشم گریان [illegible]
بس محالست [illegible] / [illegible]
سعدی از سرزنش خلق نترسد هیهات / [illegible]
ما به هر نوعی که باشد [illegible] / تا قیامت [illegible]
بر [illegible] / [illegible]

من [illegible] الفصیح

دوست میدارم من این نالیدن دلسوز را / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] الله تعالی [illegible]

کافر [illegible] / جان [illegible]
این [illegible] / کان [illegible]

سعدیا دی رفت و فردا همچنان موجود نیست / در میان این و آن فرصت شمار امروز را
رفتیم گر تو [illegible] / هر جا که هست [illegible]
با چون تو [illegible] / مردم بشرع [illegible]
شکر خدای [illegible] / [illegible]
روی تو خوش [illegible] / کاجیه [illegible]

[illegible]

خوبان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

من [illegible] الله تعالی [illegible]

[illegible] / [illegible]

من [illegible] الله تعالی [illegible]

اول [illegible] / من [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / سعدی [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]

من نوادر اشعاره رضوان الله علیه غفر له

[illegible] / [illegible]

من [illegible] الله [illegible] غفر له

ماه مجلس افروز و مهر جهان‌تاب
...
کاندر میان جانی و از دیده غایب
...
تندان اندر دهانت نازنین و شیرین
...
کاقبال یاورست بود هر که را حبیب

از دوست خاصه چون که کتابت نیاید
...
امید روز وصل دل خلق می‌دهد
...
این عید منقضی نشود همچنان که بسی
...
همراه تست خاطر سعدی به حکم انک

من فوائد الشیخ الطیف قدس الله سره العزیز

خانه یاران و محفل از روی خراب
...
عاصی خواهی سر از خدمت متاب
...
بر کمربند وی کمر بند کنج باب
...
تا کشی روی نیاید جز غیاب

از شرار شوق جانان مست شو
...
شود در وادی و رفت کاروان
...
جشمه حیوان و ساری ... دست
...
رفت باید تا کام دل رسید

...

این بود وفا و عهد اصحاب
...
چون روی مجاوران محراب
...
در حلق حیبان دو که حلوب

خارست ... بزار ببستم
...
من تن بتقاضای عشق دادم
...
در آنکه کوی خوب رویان

من نوادر غزلیاته عفر له

چه خطا کردم چه دیدی من صواب
...
همی اندازیم همی دارم تاب
...
و نمک حیاتشد و دلها کباب
...
ظلم باشد بر جهان صورت نقاب

دوش در خوابم در آغوش آمدی
...
تا کشی زجان مشتاقان چه حق
...
هر که باز آید به در شیدا زم اوست
...
خوی بدمان از نیا گوشش بگیر

...

سلطان خیالت نشسته بکلافت
...
در مهر تفاوت نکند بعد مسافت
...
باید که ز جورکش نبود هیچ مخافت
...
در یا ز مرجان بود و جول و مکافات

ای سرو خرامان گذری از سر رحمت
...
با قد تو زیبا نبود سرو به نسبت
...
صد سفره به دشمن بشد طالب مقصود
...
سعدی چو کس روی دلاویز

من شیوع آفلاک طبعه العالی طاب ثراه

روی چو گردیش بر خاست
...
امید دیدنش که مسکین ...
...
عزم حیالش حال شود ...

هر شب در روی که چو میر ...
...
عمر شود آنچه عاشق از تو نشستم
...
ایل ز نفیس در تو خیره ...

...

... طلعت و آفتاب چند تو
...
خود سیر نمیشوی ز مردم
...
خدا که بس گفته بکو بی
...
تا لاف زنی و در ب تو بی

چشمین دیده بکوی و شنو
...
انبای زمان مثال کردم
...
فرمان رحمت به هر چه کو بی
...
ای تشنه بحر و چند بو ی

من مسود اکابر المطلوب المحبوب قدس الله روحه

که غلام نظر نرگس جنای تو هست
...
گر طرب کاشته باغ دلفزای تو هست

دل بکوز من امروز به فردا مرساد
...
ظلمت گر ای که بیا پای من

...

کاش آن بخشم رفته ما آشتی کنان
شبها که چشم ما شب گور است در خیال
سعدی خیال بیهده بستی امید وصل
هیهات ... بخلوت نشست
از من دو لب چو ...
ما هیچکس ... شدیم
صبر در این کار ... کرد
...

بازآمدی که دیده مشتاق ...
ور چشم باز ... روز محشر است
...

من غزلیات ...

گر بسمل ...
مرغ دام آمده ...
عشق در این ...

من کلامه فی علم القوافی جعل الله الجنان ماواه

من نتایج طبعه العالی نور الله مضجعه

جان داده ام ...
گیسوت ...

این دم که ...
معشوق خوب روی ...
هیهات از این خیال محال ...
حیف بود ...
این چه ...

روزی ... سعدی
این باد بهار ...
دل ...
شبها من و شمع ...
...

من غزلیات

من غزلیات ... المطلوبه غفر له

من کلامه فی علم القوافی رضی الله عنه

من ... ظلابه

ای مرغ ... دل ...
گوشم همه روز ...
با این همه ...
برازی دوستان ...

از تن ...
با بوی وصال دوستانست
بازآی که وقت ...

السعید غفر له

تو که در کام خسرو حق بر بیابان و بی ...
ای نسیم صبح گر باد اتفاق افتدت
تا زبان اندر کشیدم از حدیث خلق و روی
احتمال جیش گران ولیعت ...
گر دلم در عشق تو دیوانه شد عیبم مکن
دوستان گویند سعدی چند ...
در جهان ... جانانست ...
مردی ... و خدمت مردی ...
چون کودکان که دامن خود ...
بر خوان عنکبوت ...
سعدی درین جهان که تو ...
از آنکه صبر نشود صبر و قناعت
گر خود همه ... کند هیچ ...
گر تشنه روی تو ...
در باب ... صحبت یاری ...
لیکن ... که قوت ...

من مخترعات لطائف ...

روز همه ... و شب ...
هر چند نه ... دل شکست
... باد ... نه ...
ای ... ای عشق ...
... که درین ...

من لطائف ...

الکی که ... مقصود ...
ای خضر حلالت ... چشمه حیوان
... گرمی
... کو ... یکبار ... و ...

اقصد ... جانت ...
آخرین کوی ... حضرت ...
گر ... یار ...
حل ... شیرین ...
... نقصان ... کی ...

[illegible]

... جانت ...
... آیت
... است
... جبرئیل ... است

من مخترعات المحبوب المرغوب قدس الله سره

باید که ... خدمت و طاعت
... اول ...
... دوکان ...
چون ... دم ...
باگردش ایام ...
... کوی ...
سر ... دل ...
گوی دل ... شکست در ...
... صورت ...
عشاق ... شیدا ...
سعدی که ... دل ...
ای لعبت ... لب لعل ...
... بحث ...
... که سکندر ...
... نیامد ...
... این باغ ...

چند ... ایم
... روی ...
... هر چه ... من
... سرو ...
... آن ...
بر ... که تو ...
فرعون ... موسی ...
انصاف ...
... هر روز ...

چو ... غم ...
از هر چه ... نشکیبم
جان بر کف ...
انصاف ... که من ...
دل ... جان ...
... کوی ...
جان ... عشاقان ...
جان ... لطافت ...
با ... لطافت ...
دیگر ... سر ...
بسیار چو ... آفاق ...
در باغ لطافت ...
... میوه ...
آن خون کسی ...
بسیار ... میوه ...
گل ... دهن ...

دوران ... بجهان ...
گر ... دل ...
آنکه ... شیر ...
ماه ... لشکر ...
... ما ... بدید ...
... دوست ...
... سلیمان ...
وانگاه ... موسی ...
... رسیده ...
... کاسه ...
... حضرت ...
... طبل ...
... شکیب ...
... شمع ...
... سعدی ...

فتح الله ... خیر

چون باد ... گلستان
... شایسته ...
... لطافت ...
... لطافت ...
آن تشنه ...

طیب الله انفاسه

... عزیز ... برده ...
... جلوه ...
چون ... سر ...
... خوش ...

در جلوه که ... زعفران ...
سعدی اگر ان میوه ...
... دوست ...
... چمن ... گل ...
چو گوی ... عالم ...
... سر ...
... چشم ...
بجهان ... که جهان ...
... خاص
... باش
سعدیا ...

من بدائع علمه

فراش ... ورق ...
گویند ... خوبان
چشم ... برآدم
روزی ... خشک ...

من سحاب ...

برمن ... صبوحی ...
برخیز که بر سایه سروی بنشینیم
عمرت ... بگویم ...
با ... بگوید ...

من ازهار ...

ای سرو بوستانی ...
... نیکنامی ...
شوق ... صبر ... غالبست
... مشغول ...
... عالی ... دوست

کشتی ... سر ... دوست

من ... افکاره طیب الله تربته ... الشریف

گر ... دوست
... عالیه ...
... عشقت ...
... هر ...

[illegible]

عاشقم بر همه عالم که همه عالم ...
... سودایی ...
... زحم ...
دل ... محکم ...
بوی گل ... مرغ ...
... صبا ... بهارست
... نظر ...
... دیده ...
آتش ... دوست
... پارسا ...
ای مجلسیان ... خرابات ...
وانگه ... سرو ...
... معشوق ...
در مجلس ما ...
سعدی ... بنگان
سرو ...
... یار ...
عقل با عشق ...
جان ... جانان ...
... کامی ...

رفت ... گریان

مراد ... تو ...
هر آنچه ... دوست
مراد عشق ... ننگ ...
ز دوست ... دوست

نصیحت ... صبح
... شاهد ...
... عارف ...
پادشاهی ...
ایام ... صحراست
... باغ و بوستان ...
... صنع بیچون
هر آدمی که ... ی
... سعدی
... دریاست
هر کس بجهان ...
... صاحب نظرانست ...
با چون تو ...
... چشم ...
چون ... دوست ...
هر که ... روی ...
ای ... آب ...
... عاشق ...
... مال و جاه ... نام و ننگ
عاشقی ... دوست

ما ... کوزه ... بیگانه ...
... شیرین ...
که هر چه دوست ...
... یار ...
... نفحه ...
مراد خاطر سعدی ...
... چشم ...
... هم ...
... درمان ...
ساقیا باده بده ...
... عبادت ...

النظم فی القول عفرله

هر جا که ... نجات
چون آب ... پیداست
... خاریست
گویند خلاف ...

اعلی الله تعالی ذکره

ما ... ملامت
... دوست
... خوش ...
... که خاست

قوافیه عفی الله عنه

... میمون ...
... رسالت
... عشق ... منزلست
جان ... جانان ...

اگر نه سرو که طوبی در آید از در باغ
غلام همت شنگولیان در دام

من قطرات غمام فکره

جهان بروی تو آشفته ام بموی توست
مجال خوب عیان شد م ز دوست خیال
غلام همت آنم که پای بند کسی است
غلامشان غریبان بپوش باز تیز
اگر تو سرو خرامان ز پای ننشینی
عذر کشند زبان در دهٔ سعدی

من جواهر اشعاره المرغوبة

گر صبر نیست کسی را که آتش است
آنکس که در دم عمر نیست که است
سگی و گیاهی که در خاصی هست

من لوامع شموس طبعه

تو شیرازه و ازان عشق ایام هست
کام هر جو سینه دل آخر هست
آشنایان ره دین بیعت ...
هر کسی را نام معشوقی که هست
مستی از من پرس و شور عاشقی
خوب هنگام ازان هره

من کلماته المتینة

در آینه نظر کن تا خویشتن ببینی
ای گلبن خرامان با دوستان نظر کن
مردم کمند زلف صیدی دگر کمر
مائده می بر زنده با وصل آشنایی
من خود زمانم ... دوستان کم ...
خوش میروان پسر که بر خواست

مجلس شدی جو بدیدی که تو خراب است
تو زیادان که نظر سکینه شبانست
بخاک پای تو گر جان فدا که سعدی
گر مستم چیز ز هر چه در ده عالم هست
در سرای نشاید بر آشنایان بست
بجانی متعلق شد ز هر ربست
کسی که جوره بجهه ربانده دلست
چه خشنا که بخره میان ... دل
که غلام سیل شود چون بجکه کرمیست
چون ملک گدایان جهان سلطنتی است
کاغذ نظر انجکس منزلی هست
آتش که با انجکس معرجی هست
از آنکه به که در خاصی هست
ز آداب ایست که سعدی چاهتو آخر هست
بامدو عاشقان از شام هست
خار خار آشنای کام هست
در سرای خاص بار عام هست
مرد معشوق و ما را نام هست
آن کجا باشد که در آشام هست
ور نه بانگ صبح هنگام هست
خوش میروی به تماشای جانت
ز حسن خود بیاید بخت بروانت
مانکه زنیسی بر مار بوستانست
بیکان غمزه در دل ابروی جان کمانست
مرغی لیلی تر ز من ... آشیانست
چنگ نگاه دار که ... است

نظر بروی تو صاحب دلی جنازه
بار گرجه گروه که ننگست باد
منقصرت هنوز آزادی جهانست
اگر بروی کسم دیده بر خیاشه
در خش حلقه هرگجا که خارست
مطبع رای تو و گر دام تو ای سوخت
نگاه من بتو و دیگران بخود مشغول
برادران و عزیزان نصیحتم مکنید
خوش است نام تو بردن ولی دریغ
مجموع تر از ملک رضا ملکی نیست
هر کس صفتی دارد و رنگی و نشانی
پوشیده کسی بی نوری قبات
ان دوست نباشد که بنالد که ز آزاد
گر گوش کنی سعدی تر چیست
مطربان رفته و صوفی در سماع
از هزاران در یکی گیرد سماع
ماسنوره بر نباید بوی عود
سرو را باحیو بنبانی که هست
باد صبح و خاک شیراز آتش است
سعدیا چون بت شکستی خود مباش
مدهوش سیکاری یاران مهربانست
قصد شکار روزی با آهوی بستان
رخت سرای عقلم تاراج شوق کرده
دانی چرا بحکم تو پادشاه حسنی
من آب زندگانی در داروی محروم
سعدی چو دوست روزی آزادنامش

من جواهر کلماته المرغوبة طابت

گر چه دل بخند بجهای خاکست
دعاها بیکان ز چشم دو بجانست

نور الله مضجعه

عقل با پیمانهای آوری بطلب
من از آنکه تو بیارند نام نکو هست
امیر حکم تو ام گر تو مکو هست
معاشران زمی و عارفان ز ساقی
که اختیار من ازدست رفته و تیر از شست
و رین سخن که بگوید برد دست

قدس الله سره العزیز

تو ترک صحبت کن کز این صحبتی هست
کامروز بر هنر است برده عاری هست
هر جون که دلارام برفرد بی هست

اکرمه الله تعالی حاله

عشق را آغاز هست انجام نیست
ای که هر کس محرم پیغام نیست
پخته داند کین سخن با خام نیست
مثل آدم تو چسپ اندام نیست
هر گرادا دوی گرفت آرام نیست
خود پرستی کز ز اخصام نیست

غفر الله تعالی عنه

خوی در ست با دمکینه حاجت
ای وره آشکارا می جستم نهانت
نقش حرام باشد بر چشم ما بیانت
بگذار تا بمیرم بر خاک آستانت
زده شیخی که ازی با هر که جانت
سرو بست که میرود چنین راست

ابروش کمان قتل عاشق
ای آتش حسرت من عزیزان
در دوست بکنم که در دوست
باید که سلامت تو باشد

من ازهار ریاض فکره

رحم آمد دوست که چون نوی ببابانست
خوبرویان جهان هستند بر
جان و دل ما سفری است از تقدم

من اغصان حدائق لطفه

خالی از ذکر تو عضوی چه حکایت باشد
چشم از تو نه آن کز بر گردم در دوست دیدم
نه بندق آه دام تا بملامت برم
ماز مجنا مکن این جور که کار و تخت

من نوادر اشعاره

دوشنزان سنگدل پریشان دارد
در دو جهان بنالد بنشود
در باغ بهشت بگشوده
گرد شاهسنم رفوده عشق

من جواهر امثاله الفصیحة

دوده از دیده خوبان برگرفتن مشکلست
آنکه در چاه زنخدانش دل بیچارگان
رهبر زرنیکت حرمندان اگرچه قاطعست
باشم آیا دیوانه کوبید همه فرزانگان
گر چه صد منزل زنی در میان باد

من کمالاته فی کلماته

در دو هم جایه که چه شیرین و چه لیست
او خبر ضار دوی بجوش ازان وارام

گیسوش کمند عقل و ناست
جنبش که بهار حسنه برخواست
غارت بجوزم که خارقر ماست
سیل آه بیست که ما راست
خواهی که از کرجیات باید
باز بدیده تو بر دیده کنم تا جانست
رخ همچون قمرت محزون در دانست
کرخیال رخ خوب تو مرا جانست
حرمت نیست که بر روی تو آرام هست
سر خوبی نیست ... هست
ببین دیده سر دیده بن قدم هست
بندگی لازم اگر عزت و اکرام هست
در جهودی بکلیم نظره از اسلام هست
سعدیا تا خضاب جوانی باشد
دل زما برده دوست بر جان داشت
ور سنالیدمی چه دان داشت
با دگونی کلیه رضوان داشت
هر گلی طبلی غزلخوان داشت
سعدیا زنگ جان بباید کفت
هر که ما را این صفت سیکنه نحاجت
چون ملک عجوس در دست ما جانست
چون زدست یار بیکری بغایی عاقلست
ترک جان نو کر بی تا کوی عافلست
اهجانش در میان جان شیرین منزلست
دیگر نشنیدیم چنین فتنه که برخواست
وز وصف جیابه که چه مطبوع و دلرباست
ما صنع خاتمی که نظر جب داند

بالای چنین اگر در اسلام
بجرم نکش که بند معلوک
انگشت انشای خلق بودن
جان در قدم و ز نخست سعدی
بیچاره بگوکه گشته ماست
اه دوری سفر بکشم نیست غمی
نظر امیر خوب ترک مکن نشود
سعدیا پرده صبر از دل محبوبت
طاقت بار فرق اینهمه ایام نیست
شب بر تو که مکر و بخوابد بودن
گر چه خود بحکم درایت خلاف
بخداوند صبرا بای نو کز دوستست
دوست دارم تو اگر لطف کنی ور نکنی
هر کو بکو که دلم هست دو دارم
دیده در میخانه دردی من
می نه چند اشم که دور شود
غنچه دیدم که از نسیم صبا
باز هم ... اقاد
که بیکدل دوست خواهد داشت
باز ببار که ... ز نما بردست
پیش از این جز دعوی پرهیزکاری
من هم سر بردن میارم خانه کوی
اگر بمیکده نظر بحسن خوبان
سعدیا بس ... هر کس کرم
ازخانه برون آمد و بازار بیاراست
صبر دو دل و دین بر ... آمد
چشمی که در ... قدرت

گوینده که هست ... بالاست
بی شرع ... کرخوان عجائب
زشت است و لیکن بانو زیبات
وین منزلت از فقدی ...

اعلی الله درجته

گر خو نوش شوم از تو عارست
گذری نیست مرا از تو بی امکانست
گر دلت ... بپرده این ...

رضی الله عنه و غفر له

بامدادت که به هم طلع سامم هست
من که در خلوت خوهم خبر از عالم هست
جز از دشمن و اندیشه ناشنام هست
ور چشم تو که چشم از تو را عام هست

قدس الله سره العزیز

گو تیا گسیتن مرجان داشت
ما به دیدم سحر که پایان داشت
همچو من دست در گریبان داشت
چند شاید صبر پنهان داشت

نور الله مرقده

بامدادی روی اردیدن صباحی
باز مشکلتر که دعوی کردم با طلعت
دوستان معذورم که ما ره ...
او خود الفصوصه نیست که عاقل
لیک چون پیوند شد خو باز کردن مشکلست

المرغوبة طاب ثراه

از نظم دیده است که بازوش تواناست
مدهوش خانه جوشن که کف بنیانست

دنیا که کار دیده و فردوس چه باشد
با جور و جفای تو نسازیم چه سازیم

من غزلیاته المحبوب

دیدار تو حل مشکلات است
لبهای تو خضر اگر بدیدی
ترسم که بجو عشره روزی
عهد تو و توبه من از عشق
افر کمی سوی ما نگن

من مختصرات الطیبة

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
دگر بخفته صبا بادم شراب صبوح
سیاه کار کسی دامن نسیم صبا
بکش چنانکه توانی که بچشانده است
دوست دارم که بپوشی رخ همچون قمرت
جرم بیگانه چه باشد چو تو خود مستوری
هیچ هر به زیادت نکند حسن ترا
باده گلفام این روی به هر کس منمای
ره صد و شمع از سر و تر ساده و

من بدیع بهرام الطیعة

دل ما مانده است که گوی خم چوگان توست
در تو حیرانم و اوصاف معانی که تراست
آب حیوان نتوان گفت که در عالم هست
گر تراست سنگ زمین و مکان فراق
ور دی از حسرت دیده تو دارم عجب
گریزانی چه کند بنده که فرمان ببرد

من الانی محاز نظمه اللطیف

عقل حیز ببر چه اندکا باید است

از دیار خدا به از قحاحت نتوان خواست
چون ز نیم و بیاز شود چاره مدارا است
تسلیم تو سعدی بتواند که نباشد
صبر از تو خلاف ممکنات است
کش لب چشمه حیات است
دعوی بیگی که معجزات است
می جسم بهره ولی نجات است
گیسو دولت حسن زکات است
سعدی غم نیستی ندارد
زعشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
که تنگنامی ره عاشقان نه تنگ است
گرفته ام به حاصل که باد در چنگ است
فرخنای جهان بر دو جهان تنگ است

[illegible]

گرو از آینه به بستی بر دو دل ازوست
هیچ مشاطه نیاراید زین خوبترست
تا تا نقش دیده هر بی بصرت
ما یکی دوست بر همیم که که مه جفرت
غم آن نیست که بر خاک نشیند سعدی
خصم را پای گریز از سر میدان تو هست
وا ندان کس که نظر دوخته حیران تو هست
گر چه پیداست که در چاه زنخدان تو هست
تو صالت که ماراحت هجران تو هست
عاجز آنکه که مر چاره در مان تو هست
در نکوئی عجب از جانب احسان تو هست
در عشق از سعی مستی خوشتر است
عارفان گویند مستی خوشتر است

و باد من از دوست نشد عجب نباشد
کنون من و جمله عالم تو بزیی
گر سر بنهد در نشد دست تو با ماست
دیباچه صورت به چه
بر کوزه آب نه ز دهان را
زنهار قبل تو نوشش داروست
ما خود چو تو صورتی نه دیدیم
چون تشنه نه بوقت در بیابان
جان دادن عاشقان نجات است
برادران طریقت نصیحتم مکنید
چه تر چه بشنوم با چه مصلحت چشم
بخشم رو تو ما که صبر و شغام
حاصل است ازل سعدی فرود شده عشق

[illegible]

جای خنده است سخن گفتن شیرین پیشت
راه آه سحر از شوق ندیم آدم داد
باز گفتم نگه این صورت و معنی که تراست
انجان سخت نباید به من کرده
رحمت خویشتن چه خواهد برد کنت
تا سر زلف پریشان تو در جمع آمد
این چه عیب است که بر صورت زیبای تو هست
در خدا آمد این آیه رحمت بر خلق
تو کجا یاب از ین خاکه در پای من است
اتحرای کعبه مقصود کجا افتادی
سعدی یا از جنب تو هرگز به آیه هیهات
نک در دیشی ز مستی خوشتر است
خود پرستی مخوده از دنیا و جاه

گمین دیده نیارم از ان من نتوانم
افرار سپارم که جرم از طرف ما نیست

نور الله مرقده

عنوان کمال و حسن ذات است
بازار که کوزه نبات است
فحش از دهن تو طیبات است
در شعر که مسلسل صلات است
چه چاره که جهان فرات است

طیب الله ثراه الشریف

گر توبه دهد و عشق تا بکشید و سنگ است
هر که چشم صبا بی و گوش بر چنگ است
جا که ما سر از چشم اگر چنگ است
سیاه می ز چشم چون ره که خود
تا چو خورشید چهره به بزم درست
آب حیوان به چه دی از ره ارشکر
تا نیاید که میشود نه خواب سحرت
شوند که به چشم گر افی نظرت
ما ز تقاضا که بر ضیابی تو گوی زرت

عفی الله عنه

هیچ مجموع ندانم که پریشان تو نیست
وین چه سحرست که در غمزه فتان تو نیست
خود کدام آیه لطف است که در شان تو نیست
با چه غم داری از ین در که بر جان تو نیست
گر خود از جمع حرف صحرای بیابان تو نیست
بلکه حیف است بر آنکس که به زندان تو نیست

انار الله برهانه

مستی و عشق پرستی خوشتر است

چون گر ابتان حبشی مسرو
ور میان بست کرم ممرم زنگو زبان صفت
دل گم گرده و درین صحت ز من تنگم
ساربانا خبر دوست بیار ار که ترا

من جواهر کلامه المعجزة

روز وصل قرار دیدن نیست
مطرب از دست من بجان آمد
ما خود افتادگان مسکینیم
دست در خون عاشقان داری

[illegible]

ز من مپرس که از دست او دلت چونست
بجز وطلعت لیلی که او می مجنون
مجنونه روز کسی گر رویش نو بادا که
اگر کسی علامت ز عشق بر کرده

من جواهر کلماته

سرو چمن پیش اعتدال تو پست است
تو به گشته مردم ز رنگ مه شعبان
ای بی از دوستان بر تیغ تو گشته
دست طلب داشتن ز دامن معشوق

[illegible]

منفرد از نیاشه سیای طالب او
چو ذره میانه خاک او فتاده و پی
کدام سرو سهی است یا وجود

من بدیع شمائله الطبعه

شکر به دوست خوبان سلسبیل است
سر الحکمتان خوب دلفریب است
هزان شب گر توانی روی لیلی

هم سبکباری و مستی خوشتر است

من مستجادیه المبتدئ المرغوب

همچنین چیست که مطلوب تو خوبان چیست
جز از نیم و در بنده به که بیان چیست
عیب سعدی مکن ای دوست اگر آدمی
شب هجرانم آرمیدن چیست
گر مر طاقت شنیدن چیست
حاجت دام گستریدن چیست
حاجت تیغ بر کشیدن چیست
گفت سعدی خیال خیره مبند
از و مپرس که انگشتش در خون است
فتاده ای بیچاره که مجنون است
که یاد به روی تو حال بیرون است
هر آنچه بر سر کوی اوست از دوست
گفتار سعدی از روزگر تو در دها
روی تو با از آفتاب نمکست است
در دامشان نیز چشمهای تو مست است
وان دگران عاشقان به تیر تو خسته است
پیش کسی گو که دیده نیست است
مسکن سعدی که ذوق عشق ندارد
گو زنده است آدمی که گشته اوست
از وه مپرس که چوگان او هر گوی
کدام خانه ایش خاک پای تو گم
هزار دشمن اگر بر سر است سعدی
اگر چه خون مشتاقان سبیل است
روزه جفا که در خون قتیل است
گریز مجنون روی لیلی طویل است

سعدیا چون دولت دو زمانه می

من مستجادیه المبتدئ المرغوب طیب الله مرقده

ای پری زاده مه پاره که دلبند منی
مرد باید که جفا بیند و دوست از
آدمی چیست که بلبلش پری زبان
طاقت سر بریدنم باشد
است بیچاره و خون بجان برسد
با جفا و نه کار دی افتادیم
گفتم ای بوستان روحانی
سیب گسیبن برای چیدن چیست
اگر حدیث کم نشد است ز چه خبر
خیال روی کسی در سرست هر کس را
همین شمایل موزون و قد خوش که تراست
نه باد شاه و شاد دی ز نه که بخ
ز آب دیده تو گوی که ز دو جوست
شمع گفت با هزار مشعل جسم
با همه روز آورده وی دیده دیگری
دیده و دل هر و حکایت مجوب
با چو روز حاجی عشق خاطر
خیلگرش در دهان تیغ گر است
هر که بار تیغ نیغوز ما لطف دارد
هر دو که گشتی شن چمیر و مشتاق
یسی تکیه خدا ده عشق و نشو دم
هر دوستی که نگوید به حکایت دوست
نیامم رطب ای چاشنی چیست
الای کاروان محمل مرا بیست
گنه ش نبیده ام پای مشتاق

می خواند مسکه مستی خوشتر است
در گل ولاله گریست و نگار بیابان است
کس ندانم که بجان و طلعش بپایان است
نه بالاکه و لطافت به خوبان است

فی علم القافیه غفرله

در جهیم سر بریدن نیست
چاره جز صبر ای دیدن نیست
گش سر سپید و پروریدن نیست
لذت میوه جز چشیدن نیست

[illegible]

گامده در حرم رسیدگان جوست
در اخیال کسی کز خیال بیرون است
به برگ عشق کوکس بطیع موزون است
جا که چشم و دهان توست ونیکو

المفعول معفرالله له

پیش وجودت چراغ بازنشسته است
مرده ندانم که از کمند تو جست است
دیده ببندد که دل به مهر تو بست است
هر که ندارد دل عشق پرست است

[illegible]

ترک خویش بگوید که دوست خواهد
چه جای پند نصیحت گران نهد دگر
که دل بغمزه خوبان ده که سنگ

نور الله روحه الشریف

هیدام که حسرت ما بر بخیل است
که ما را دست بر پای رحیل است
بیابان را که سر حد میل است

من نتایج افکاره المرغوبه

اینجا شکرّیست که چندین مگسانست
ای قافله سالار چنین بخت چه باشی
من عجب کسانم بوفاداری و صحبت
و نیاز که بدید ار جنان جنس بدارند
از طالع من نیست که همراه تو باشم

من آثار لطفه جلاله

صیت زمان ناصر اهل ایمان
سعد ابوبکر بن سعد زنگی
سر جذی که بر زمینش نهاده
کی چند برآید بشنو ز سعدی
[illegible] این ملک و دنیا

[illegible]

شاخ گل از اضطراب بلبل
تا [illegible] بوی سبزه بود تو
کس مثل تو خوبروی [illegible]
بیچاره کسی که در فراقت

من منشآته الفصیحه

تا گل روی تو دیدم همه گلها خارست
اگر کوته [illegible] شب قدری [illegible]
عجب از چشم تو دارم که شبانش تا روز
سعدی اندازه ندارد که چه شیرین سخنی

من کلامه المطبوع المرغوب

ای صورتی که پیش تو خوبان روزگار
نعمت پیش طایفه چهره خوبروی
یا برقی از چشم ناتمل فرود کرد
حسن تو نادرست درین وقت و شیوه من

است سعدی بجا خلعت از من و دوست
پایم آنجا که همه صاحب هوسانست
آهسته که در کوه و کمر باز پسانست
و نیاز هم قصه که پیش تو کسانست
سوگند توان خورد که معقول جسانست
میکوبید از دور و عاکر بر سر آنست
یارای جنت ز اقبال سرمد
گزین حند یاور دین احمد
چو دریم ز ما مور چند برجد
همه نامداران دریا و سرحد
که محفوظ بادی بتأیید سرمد
نشاید برو کعبه ترسیح مسند
باد آمد و بوی عنبر آورد
یا اینه خار بر سر آورد
و نامه مشکت اوفرا آورد
شنبه که هیچ مادر آورد
روزی حشا ز دیگر آورد
پیش روی تو گران صورت دیباجه
تا ترا یار گرفتم همه یار اغیار
گر آنست که یا دوست بپایان آمد
خواب میگیرد و خلقی زغمش بیدارند
یاغ لطیفست همه مرغان بگرگوشه
یاد دوستانش کرچه آفاق بستند
همچون طلسم یای محالت بسته
از صنعه بشنو که شکری تر انگشتند
یا دل بنه که بر دو رگات تر انگشتند
من چشم در تو دوران چشم تر بستند

ترک لولوی توی که دریا حلقست
پیش در حجت سعی اوزوم ولکنی
صد منشار از دو صد کرد و چه [illegible]
آنان که شب آدم یکی دو ز طلعت
وانی که جفا میرود دوست رحمت

بر بخت همایون و تخت محمد
خداوند فرمان ملک سلیمان
همه نامداران و گردن فرازان
خرد مند شاها رعیت پناها
چو دوران تابود و دور سپهری
با انصاف زن دولت کامرانی
بادام شکوفه بر سر آورد
ما پای مبارکش بیوسم
هرگز نشنیده ام که یا دوست
شاید که کسی ندزند در کو
سعدی دل روشنت صدف وار
نخستین صورت و معنی که تو داری
دامن دولت جاوید و گریبان
زمین را رفت کاردن تو بجزو حتم
والعجب آنکه باشد که نگاری
تا ز بستان صنوبرت کل معنی
گوهر مرهم است اگر دگران تیغ
یک باده اگر بخت ای بوستان
ای منتهی کرچه حسن ولی وفا
جانم چو یکنو جنت ولیکن دل ضعیف
کوشی جوال که بیستند جانکاه

طاب ثراه

گمین همکنان در طلب ملک گسانست
ان نور تو داری و دگر مقتبسانست
جون صبح بدو دست که صبا انساست
حیف است که طوطی و زغن هم قفسانست

قدس الله سره

شاه عادل اتابک محمد
بر کجا سیق الاباری مقید
که بخت جوان باد و جاه مجرد
بقای بقای گیتی موید
که ماشیت گیتی بجاه مخلد

[illegible]

قاصد که پیام دلبر آورد
[illegible] زبوی خوشتر آورد
در عهد تو هر که جستر آورد
هر خطه که خود گوهر آورد

رضی الله عنه

حیف باشد که بگیرند و کرگذرند
که به بخشم گرفته چو من بیازند
کز پوشیده آن دهست لیکن باز
جیدان از قسم و مانده جو تیغ

جعل الجنة مثواه

منی که سرو از لب جوی [illegible]
کاین شان بدل ربودن مردم
صنعه فرق ترست میان آنکه
الا براه دیده سعدی نظر

شکن چند تا مگو بد ازست
نباید بستن اندر صحبتی دل
پس آن بهتر که چیند دل نبیند
یکی در ترتیب حضر باد و یکی
حیفت دوا دوی نخست و نباید

من نفثات اقلامه الزاکیه

تویی توانگر حسن از غنای درویشان
غلام همت رندان و پاکبازانم
بیازید لب شیرین خوب تلخ دهد

من بدایع کلماته المتین

درخت غنچه برآورد و بلبلان مستند
کسانی که در رمضان چنگ و نی بشکستند
دو دوست قدر شناسند [illegible]
نی درخت گل اندر میان خانه ماست
اگر جهان همه دشمن شود ز دامن دوست

[illegible]

روندگان مقیم از بلا نپرهیزند
اگر جامه صوفی جاه جام شراب
رضای دوست بدست آر و دیگران [illegible]
اگر چه کشت سعدی بر تیغ [illegible]

من کلامه فصاحته

خلق گیا سبز خود و شاخ خون کوبیح
عشق روی ما نداشت کمن سر ز عشق
کشته شمشیر عشق حال نگوید که چون
در نظر دشمنان نوش نبات است

من افکاره الغراء

شاید این ظلعت میمون که بجا ملبوسه

که بهر ساعتی این عالم روانست
که بی ایشانی و ایشان تباشند
چند نشسته و قدر خود بدانند
که ایشان پادشاهان جهانند
که چون جلاب در حلقش بچکانند
توانگران که بجنب سرای درویشند
خبر ندارمی اگر خسته اندکی ریشند
که از محبت یا دوست دشمن خویشند
چنانکه صاحب کیشند صاحب نشسند
زچون ترسند و تو نکو خبر آید
جهان جوان شده و یاران بعیش بنشستند
نسیم گل چو شنیده است توبه بشکستند
که مدتی بدریده و باز پیوستند
کو سرو پای چمن پیش قامت نشستند
خبر ندارم از ایشان که در جهان هستند
براه عشق برشته سعدیا بسیار
کرفتگان ارادت زجور نگریزند
که تنگنای دو مستی بهم بیامیزند
بیاز هسته چه غم باشد از گریزند
حلال باشد خونی که دوستان ریزند
روز برده جند ای پسر چو بیست
اربهار ما کریست طرف چمن کو بگست
قوت بازوی عشق پنج صبوری شکست
تشنه و بیاد دوست راه بزد گه جست
و قیل دوستان چنین نباشد کرشه
سعدی اگر عاشقی عشق طرفی و تست
در دل اندیشه دود بیند خیالش نوّه

زان و فسرنده یار و خوش خوش
نادل خاک بود است آمیزند
زمین چند کوی بجوز فلک جهانی
بحکم تخته بر کن زکوش
چنین منم پیبای یکی کوه
صر دو سنت که هر وقت ار چه بنشسته
اگر چه غم که یکی داشت کجا نیست
مراعات بیگانگی زخویش بزن
تو عاشقان مسلم مدیر و سعدی
که ترک سر دو جهان کرده اند و دنیا
حریف مجلس ما خود همیشه برجه
بساط سبزه لگد کوب شد بپای نشاط
برون نمیرود از خانه یکی هشیار
بسرو گفت چرا میوه نمی آری
مثال راکب دریاست حال کشته عشق
که ره بعالم دیگر ندارد لشکر
اگر تو دوست بپوشی و گرنه مکن نیست
امید دار تو دست طلب زدامن تو
مراد چو یار که منظور دوست آمیخت
علاوه سر بجزیرست بستان جهان
کرم بود آفتاب چه بر روش پیدا
تا تماشای باغ میل بجز گلستان
دل که بیابان گرفت چشم بدید نگاه
هر که چنانه نکشش چو تو یاری زد
اگر سرش درکنه جان بذل بر
باکف زور آزما پنجه شایسته لکن
عجب از دام عشق کرچه مرغ دلی

برادرم آن ذکان کار زور سند
بآغوش چون پسند پیش پیاشند
هنوز از کبرس بر آسمانست
ببین بابا و شاه بابا جهانست
زداد وفاشعه ی سانسند

ضاعف الله قدره

که دوستان تو چند که یکیشی
که دوستان وفادار بهتر از کاشانه
کو شمع بر سر ما هر سر بنده و از دو ز

اعلی الله مرتبته

علی الخصوص که پیرانه بر اوج
زینکه عارف و حامی بر نقش بر
کو پس سخن نکوید که صوفیان
خوب دارد که آزادگان یمی
ترک یار بکشد و خوشتن بستند

[illegible]

کراهی معرفت از تو نظر برچهرند
اگر فروکساسته بدرد که آورید
رو دست کرچه عالم کنک برخیرز
کراز تو صبر نباشد که با تو بنشینم

نور الله مضجعه

هر که بخیلش دست [illegible]
هر که صراحی کشید کوش بدار
چنین که بحو بیشتند سرزمین با تو
می کند التفات [illegible]

طاب ثراه و جعل الجنة مثواه

اندیشه میل که با ناز خالش ورد

خاک آنست که مرغی که زدی افتاد
نازنینی که سرانداز قدمش خواهم باخت
خرما روزه صافی و خوشا درد دلی

من لطائف اشعاره

شوخی من آمد و دست که صاحب نظرانست
اهل نظر آنند که حسنی بر اوست
ساقی بده آن کوزه خمخانه مدهوش
تا ذی کجا ازین برود بی که تا ذی کجا

من بدائع فصاحته البالغة

شرف نفس بجود است و کرامت بسجود
اگه در شدت فقری زر پیشانی خاک
این همان چشمه خورشید جهان افروز است
و هنی انقدر نه زرد که برو رشک برند
از دری آمد به ترشا لعبت و بیت او
همت خود به چاهی و شاهی مکن

[illegible]

دوستانی اگر تیغ مهربانی دل مشو

[illegible]

[illegible]

من نوادر ابیات فضلیه

تا غزلهای نغز دلکش ما با عمل است
ای نظر آفتاب هیچ زبان داده است
هوش خرد منه از عقل بیاد بیخ ببرد
هر که بخیل در بجاند نماند که بر عهد است
بر تو خوش است عشق بر چه افتد دلی

[illegible]

حلاوتیست لب لعل آبدارش را
چنانکه وعده است بادام میوه زد هر جنبه
نخست خواهم اگر میروی بر فتن بریز
شکر بدست ترش روی خادم
من آن قیاس نکردم که ناز دوری

من غلو شعر فی هذا ایه

بخت باز آید از آن در که یکی چون تو در آید
این لطافت که تو داری همه دلها ببرد
شکر با همه شیرینی اگر لب بگشایی
دل بیچی بنهادم پس از آن دل بتو دادم
گر حلالست که خون همه عالم تو بریزی

[illegible]

تا کار دل مصری چند بن شکر نباشد
گفتم به بشر مروی چشم از نظر دوزم
هر آدمی که نبی از سر عشق خالی
چو شمع خانه ما کس ادیشه تو هم آیس
تو دست خوب کشیدی بیا بماند

من افکار دیوانه

جمل سبل لوا سی میرد
آتشی دارم که میسوزد مرا

اگر مرا آن نیست در سر شود
در به جنگ پای ما در طلعت سر شود
گر دو دو دیوار ما از تو شور شود
من شنیده ام که با نصیب هر کرد شود
هر چه کند چند بیش پای قرار شود
سنگ شکستم جنسیا همه که بر شود
بجز دلبر من هیچ دری آید
که در حدیث بیاید چو در حدیث آید
که یاد آب بجز تشنگی نیفزاید
که گر زری از دیده دامن پیالاید
اگر بدست خودم زهر میدهی شاید
عنان عشق نه دست حکیم بر باید
نگفت که بزرگان مگو سعدی
روی همچون تو دیدن از دولت
وین لیاقت که تو داری چه عنایت
مثل لعل شکر چون خبث بگشا
کار در دست محل که مهتاب
اگر روی از جهه عالم بتوان
سعدیا دیدن خوبان نه جنون
در لعبتان چگل زین خوبتر نباشد
با تیر چشم خوبان تقوی سپر نباشد
در مایه جفا و دست وفا نور نباشد
جامی که جز سا تو سبع نظر نباشد
شبها دو که گویی هرگز سحر نباشد
تا آتشی نباشد دود سیاهی کجا
باد صبا نی هوا سی میرد
چون بر وبا صبا می میرد

وآنچه مرا در سرست عمر در آن سر شود
برق جمالی بجست خرمن عقلی بسوخت
گر بجهی دوست وارد طرف ما کنی
گر تو چنین خوبروی باره گر بگذری
چون مقصود شود در دل نقش او است
هر که بگوش قبول دفتر سعدی شنید
جز این دقیقه که باید دوستان شاید
زچشم غمزده خون میرود بحسرت آن
امید وار بود که روی بجنبید
با منظار تو آنی که سیه روز چشم
تو همچو کعبه عزیزی و فنا در وصل
کشنده هر کسی از حضرت تمنایی
چو ترک ترک عجمی تحت باید
صبر بسیار بباید بدر بر فلک را
رستگار از سر من باید که در آغوش تو جسید
گر مرا هیچ نباشد نه بدنیا نه بعقبی
همه کس همه دوم خم ابرو که تو داری
چشم عاشق نتوان بست که معشوق نبیند
نظری کن بجایی دل آنکه بریده
این دلبری و شوخی در سرو گل نباشد
ما نظر بخیرتست از حسن روی خوبان
الا که در حیات پیش تو ایل دل را
بر غلب عاشق کر سکی عشق را
دل میبرد بدعوی فرداد شوق بینی
حالیست بجز اجنبان از نباشد
گرمی بچشم نرجون سری
گر چه در مار جمی نبینده کنی

ضاعف الله قدره

زان جمه آتش بجست دود دلی بر شود
حقه همان کیمیاست کز مس طلا شود
شنت پرهیز کار دین طمع تر شود
همچو قبش شکم هر چه مقصور شود
دفتر و عقلش بگوش هیچ دف تر شود

[illegible]

کار و بگو رنج چشم التفات فرما
اگر چه هفت نشاید که روی بنما
باب چه بیاید که جشن میرا
که هر که وصل تو خواهد جهان بهما
خیال بخت من از تو چه تو می باید

طیب الله انفاسه

تا دگر باد وزیشی چو تو فرزند زاید
حسد از غالیه دارم که ندانم تو بپایم
چو شود دارم همه دارم دگرم هیچ نباید
ما ه تو هر که بدیدند همه کس بنما
تا بی عمل شود و بخت که در گل سزا

[illegible]

وین شاهدی و خوبی در ماه و دور نباشد
هر کو بشر کند میل او خود بشر نباشد
ور ز پیچ نه بنزد تو کند نباشد
از ذوق اعذر وش بروای در نباشد
الا بینه از کول حبر نباشد

غزلیاته طاب ثراه

دورد دم مرحبایی میرد
غم و جالا دست و پای میرد

فشه بر بام باشد تا یکی
عیف باشد دوست دو جهان من
شکر نعمت میکنم گر خلعتی
محبت کو جنگ منکران شو

[illegible]

خونم بریز و در سر خاکم گذار کن
ای مفلس ایکه و در سرت بنوی

من نوادر اشعاره اللذیذه

این نیز در جفت با من دمی
دامن کشان که میروی امروز بر زمین
ایست حال تن که بوده ای بزرگان
بر سایبان حسن عمل اعتماد نیست

من نتایج افکاره السنیه

دامن وفا و مهر بیایی
گوچند نظر چرا بیستی
این شور که در سرست ما را
چون روی تو دو لطف بود دلیسند

[illegible]

بر ما بدیدن ما غم جانه
عجب گر دو چمن بر پای خیزد
من اول روز دانستم که این عهد
کن باز ام محبت هیچ نکو
نخواهم بیت یگدم از کای

من جواهر عقود منظومانه

جان من جان من فدای تو باد
آفرین خدای بر بدری
شهر با اصبح و لت نو

سرچه بود از سر نمی میرد
بادشاهی با که اینسی نمیرد
مهر سستند با قفا نمی میرد
مطرب با خوب زاینسی میرد
تحت آن کند که رای تو با ما نمی شود
کان ربح و سختم چه پیش از بلی
بابت عمر در تبت که در جملی شود
بسیار سالها بسر خاک ما رود
بر خاک دیگران بتکبر گذر بود
خود غبار کالبدش جو چو در رود
تا جان ما زمین که بر آنکه ببارود
سعدی اگر بسایه لطف خدا رود
از حال منت خبر نباشد
در شهر حشا نکر نبا شد
تا مشعل و خطر نباشد
دوری بود که سر نباشد
ور دوری زمین دگر نباشد
گر حکم کنی بجان سعدی
که در حقیقت باز نام نباشد
گو سرو راست چشت نم نباشد
گو با من بیکسی محکم نباشد
که همچو در جهان مرهم نباشد
گر طلب عشق بی همدم نباشد
حدیث دوست با دشمن نگویم
هیچت از دوستان نیامد یاد
که تو بر دو دو تا ردی که نبود
متصل با چنیاح محرم باد

آشنایان ز جراحت مرهم است
بنده ام گر بکشی هم ملکی
ما پسند بیدار است میش ایل رای
دوری از آتش میرود خون از غم
تا بشنود حسود و بر ما دلی
از اسلم بت تماشای تو
سعدی در این کمند نه تو بیچ تنها
کمین آب چشمه آید باد صبا دو
ایدوست ز جنازه دشمن چه کنی
خاک در استخوان رود که گوش بیخ
دنیا جوی لف سلطه و معشوق تو
ما بیت نکیر سند و بیکسی دو گیتی
دو کار منت نظر نباشد
تا طاقت صبر بود کردم
انجواجه برو که جهد انسان
نیکاره گیاه دود گرفتار
در پارس چنین نمک ندیدم
جان از تو عزیزتر نباشد
من از دست تو در عالم نهم روی
بیاید دوجهان والشکست روی
چه دانستم که هرگز آشنایی
بیا تا جان شیرین بر تو ریزم
نظر گو بند سعدی با که داری
که هرگز همدمی محرم نباشد
میروی التفات می نکنی
نکته تنگ بدست های امید
تا چه کرده که نقش روی تو بیست

تا که شهیر اشنایی میرد
الیشم گر بحطاسی میرد
هر که عیر از عشق دمی میرد
سعدی آن دم هم رهایی میرد

[illegible]

گر عشق بوستان گل جانش نیست
گر دو کرمش خلاص بود در کی شود

نور الله مرقده الشریف

شادی کنون که بر تو جهان با عزاز دود
تا خیمه سر بمه دان که در تو بیاد رود
چون میره دو بر آینه بگذار بارد
گر تو کرم خدا عذر ما خطا رود

قدس الله سره العزیز

دیگر چه کنم اگر نباشد
با تیر قضا سپر نباشد
گر گویی تو زهد نباشد
در مصر چنین شکر نباشد

[illegible]

ولیکن چون تو در عالم نباشد
که دولت بنده خرم نباشد
بری با بابی آدم نباشد
که مجلس دوستی با هم نباشد
که غم با یار دون غم نباشد

ضاعف الله قدره

سرو هرگز چنین نرفت آزاد
ز سایه دو چشم بد مرحباد
که در خفته بر جهان بگشاد

بروم تا عنان بگیرم
عقل با عشق بر نمی آید
دست از دامنش ندارم
آنکه هرگز آشنا نشد [illegible] عشق
مرغ زیرک که می‌پرید از دام

من کتاب غزلیاته

گر بانگ برآرم که سری [illegible]
از بیم محل [illegible] کنج نشستی
گر دست بشمشیر بری عشق همانست
دل آینهٔ صورت غیبست ولیکن

[illegible]

حدیث عشق بطومار در نگنجد
بشرح نشود عاشقی و مستوری
تا چنانکه توئی من صفت ندانم کرد
خبر که صبر داشت رقیب مسکین را
بچشم دل نظرت میکنم [illegible]

من [illegible] اللطیفه

ای پری انسانی [illegible]
باشد که خود برگشت [illegible]
باری گر بنشاید روزی [illegible]
جای جمن است ما را ایام زندگانی

من [illegible] فضله [illegible]

دوش بیرون تو آتش بسرم بر میشد
چون شب آمد همه را دیده بیارامد
از خیال تو [illegible] نظر میکردم
هوش می‌آمد و میرفت [illegible]
یا رب آن صبح کجا رفت که شبهای دگر

زخم از دست خوبرویان [illegible]
جور [illegible]
خاک شیراز [illegible] که بادا
پای [illegible]
با همه زیرکی بدام افتاد
جنگ از طرف دوست دل آزار نباشد
بسیار بگوید که بسیار نباشد
تا شب نروی روز [illegible] نباشد
کانجا که ارادت بود انکار نباشد
سر [illegible] که برآید ز نگارین [illegible]
از آنکه عبارت [illegible] یوسف [illegible]
چنان شوق به کعبه در نگنجد
ورع بحث ز محابا در نگنجد
که عاشق خانه [illegible] در نگنجد
که سنگ [illegible] در نگنجد
ز برق [illegible] در نگنجد
دیده [illegible] غایب [illegible]
پیغام وصل جانان [illegible]
وین کدام قاصد پیغام [illegible]
گویم دل ندارد یا جان می‌نشاید
آن آدمی که یاری [illegible]
وانی چو نشیند سعدی بکنج خلوت
ایام [illegible]
گویی [illegible] سر [illegible]
مثل چشم [illegible]
می‌دیدم [illegible]
[illegible]

عقل گوید [illegible]
گفته بودم که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
این بار که گردون [illegible]
آهنگ [illegible]
مرغان [illegible]
سعدی [illegible] خواب گران [illegible]
جایی [illegible]
سماع [illegible]
چنین [illegible]
دگر [illegible]
جان از دست [illegible]
[illegible] سعدی
ابری که در بیابان [illegible]
سودای عشق [illegible]
هم [illegible] عاشق [illegible]
مشغول عشق جانان [illegible]
[illegible]
گر دست خوبرویان [illegible]
[illegible] بیابان [illegible]
این [illegible]
چشم مجنون [illegible] لیلی [illegible]
گاه چون [illegible]
سعدیا [illegible]

عشق که [illegible]
[illegible]
جان شیرین [illegible]
[illegible]
سعدی [illegible]

[illegible]

گر بود [illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
کان مرغ [illegible] که گرفتار [illegible]
[illegible]

[illegible]

بجمع [illegible]
که [illegible] اغیار در نگنجد
که با تو صورت [illegible] در نگنجد
که [illegible] در نگنجد
[illegible] در نگنجد

[illegible]

فرمان عشق [illegible]
گر [illegible] عاشقی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

همه شب ذکر تو میرفت [illegible]
خون دل بود [illegible]
[illegible] خواب [illegible]
گاه چون [illegible]
[illegible]

[illegible]

بسیار [illegible]
گر [illegible] صورت [illegible]
[illegible]

من [illegible]

[illegible]
مرغ مألوف که با خانه [illegible]
من [illegible]
بوی معشوق چنان [illegible]
[illegible] شکیبایی [illegible]
[illegible]

من لطایف [illegible]

گفتم که [illegible] چه کاری [illegible]
[illegible]
[illegible]
صاحب نظران [illegible]

من [illegible]

هر که [illegible]
[illegible] فراق [illegible]

[illegible]

[illegible] خوبان [illegible]
همه عالم [illegible] اوست
[illegible]
[illegible]

من [illegible] معانی [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] باشد
[illegible] باشد
[illegible] باشد
[illegible] باشد
[illegible]
[illegible] و معشوق [illegible]
[illegible] جای دگر می‌برد
[illegible]
[illegible] می‌برد
[illegible] می‌برد
[illegible] می‌برد
[illegible] صورت [illegible]
بیچاره [illegible]
[illegible]
مشتاق [illegible]
[illegible]
[illegible]
شمع [illegible]
[illegible]
شورش بلبلان سحر باشد
دل [illegible] باشد
[illegible] باشد
[illegible] باشد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آواز [illegible]

ترک [illegible] باشد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ترک دنیا [illegible]
[illegible] خوبان [illegible]
از صورت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شیرین [illegible]
سعدی [illegible]
[illegible]
قالب [illegible]
صورت [illegible]
[illegible] باشد
عاشقان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible]
آب [illegible]
[illegible]

[illegible]

شاید که وجود ما [illegible] باشد
[illegible] باشد
[illegible] باشد

[illegible]

[illegible]
عجب [illegible] خون جگر [illegible]
[illegible]
هیچ دل [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible] صورت [illegible]

[illegible]

هر که [illegible] باشد
[illegible] باشد
[illegible] باشد
مرغ [illegible] باشد

[illegible]

[illegible]
از خانه [illegible]

سرو بالایی به صحرا میرود
میرود و راه ... خاک
ای دل اکو که دیده چشم
هر کرد شهر دیدار مرد و زن
باغ ... بساط ... نشد

عجب است اگر توانم که سفر کنم ز دستت
... عنایت نکنی بسوی ما کن
چه غاز باشد ... خیال ما
... غم دل ...

گر سر ... پای تو کردم ...
مجروح تیر عشق اگرش تیغ ...
ای ... اگر ...
ای آشنای کوی محبت ...

سعدیا چمن ... ترا ...
رخش ... میرود
... میرود
کان ... میرود
دل ... اکنون ... میرود
... دنیا میرود
شب ... مشتاقان ...
بیچاره ... باشد
... باشد
تو ... که ... باشد
کو شب وصال ... باشد
... بر ما جفا رود
... رود
چون میرود ... عشق ...
... کن ... ما ...
... همه ...

[illegible]

نفسی وقت بهارم بسوی صحرا بر
بارس در سایهٔ اقبال اتابک ایمن
علم الله که سخاوی ز دوران لطف سخن
من ز اندیشه که بیچاره بود یا ملک است

من کلام المرعوّ العجوبه

ای گل تو بر خاطر خیل کاهد ار
پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک
خوبی چنین دریغ نباشد که در زمین
من یاری از تو بر شوم ار گرفت خشم

[illegible]

هر آن ناظر که منظوری ندارد
میان عارفان صاحب نظر نیست
اگر سیمرغ اندازد دام زلف

من جواهر کنوز طبعه

هر که که بر من آن بت عیار بگذرد
هر که که بگذرد کشته دوستان خویش
گفتم دری ز خلق به بندم بروی خویش
غایب مشو که عمر گرانمایه ضایع است

من نفحات صحبات فضله

هر که چیزی دوست دارد جان و دل بر وی گمارد
من نه آن صورت پرستم کز تمنای تو مستم
هر که بیخواب و جفا در بستان معنی
گر من از عهدت بگردم ناجوانمردم نه مردم

[illegible]

نگفتم روز بسیاری نماند
نه ز ماه یکی پنهان کند عید
غلامی را بگو تا عود سوزد

با حریفی ده که در مهر و وفا همتا بود
لیکن از ناله مرغان چمن خوش گوی
شنیدن بوی گل صنوبر نه بدان بالای
باری ببکر ده روی و کلک کار
تا چار هر که صاحب روی نکوست
هر جا که رنگ و بوی بود نیکوی
نه چو تو پاک دامن و پاکیزه روی
بگذار تا کنار رود برت شکیبا بود
گم کرده دل هر آینه در جستجو بود
سعدی سپاس دار دهان تو ...
چراغ دولتش نوری ندارد
که خاطر پیش منظوری ندارد
بماند تا ابد مقصودی ندارد
ولیکن چون عمل نشناخت سعدی
همه کار از آن عالم اسرار بگذرد
وین دوست منظر که و کرباسی بگذرد
از دوست ... که زود ... بگذرد
الا ... که در نظر ... بگذرد
سعدی بگو سخن تو ز حد سوی ...
هر که خواهش تو باشد سر ز خلوت ...
هوش من ... که صورت ...
بخش ... دل ...
عاشق صادق ... سر ...
آن ...
ریاضت بگذرد ... بر آید
چال ... ابرو ...
کنیزی را بگو تا مشک ساید

خاک شیراز چو دیبای منقش دیدم
شکرین پسته ...
...
دل سعدی و جهانی ...
هر جا که بگذرد همه چشمی بر او بود
نفس ... که ...
ای کوی ... همه خوبان ...
...
بری ... دل ...
گر دست ... همه جوری ...
بجا ...
چه ذوق ...
طلب ...
فغان از دست ...
مست شراب نوش ...
گفتم بگو ...
بازار حسن همه خوبان شکست
آسایش ...
کا ...
روزی ...
عمر ...
عشق ...
باغ ...
چند خواهی ...
پس از ...
سر ...
کس ...

و آن همه صورت زیبا که بر آن جمالست
من چگویم ...
نفس ...
بجو ...

جعل الجنة ماویه

بعد از هزار سال که خاکش سبو کنند
...
...
چون ...

[illegible]

کس ... امروز ...
که ... شوق ...
که ...

نور الله مضجعه

هر لحظه ...
دیوانه ...
...
روزی ...

اجزل الله تعالی مقامه

گا ...
...
...
...

[illegible]

ولیکن ... صبر ...
...
همین ...

سوزان حلقه ...

من نتایج افکار البلیغه

هفته ...
...
اگر ...
آفرین ...
آن ... مطرب ...

[illegible]

هر که ...
...
...
...

من کشف ... العالیه

هر که ...
...
...
...

من ازهار ...

...
...
...

[illegible]

...
...
...
...
...

...
...
گر گلستان ...
...
...
...
...
سخن سعدی ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

...

قدس الله سره العزیز

...
...
...
...
...

[illegible]

...
...
...
...

انار الله برهانه

...
...
...
...

علیه الرحمة والغفران

...
...
...

[illegible]

...
...
...
...
...

[illegible]

هر کرا با غنچه‌ست بر بستان رود
سفر قبله ... حاجی ... باد ...
هر که دانست که منزلگه معشوق کجاست
... دل شیفته ... گشت
منع عاشق ... که ...

من صحایف فضلة الفاضلین

اندوست که ... نظری هست
روی ... که حسنش ... ماند
ماندم که ... از آن ... تو گویی
با غمزه خوبان که چو شمشیر کشیدی

من انفاس ... الشریفه

شمع جانم ... گلستان ...
... دوستان ...
ای مسلمانان ... فریاد ... رسید

[illegible]

یار باید که هر چه یار کند
... بکشی ...
... هوای نفس ...
... عاشقان ...

من فوائد کلماته المرغوبه

مشرب شیرین ...
دل تو کردم ... هوش ...
راحت جان ...
عیب ...
هر که دل ...

من غرایب ... المحبوب

سعدیا ...
هر که مجموع ...
روی ...
...
...
هیچ ...
یارب ...
با ما گر ... نظری ...
گویی که ... صبح ...
گر ...
در صبر ...
یار با ما ...
جای دیگر ...
با من ...
کان ... بی‌وفایی ...
سعدی ... شیرین ...
بر ... اختیار ...
این ...
...
...
... بحقیقت ...
دعوت ...
...
...
...
...
یاد ...

... با من ... کردن ...
...
...
صفت عاشق صادق ...
...
سعدیا ...
...
من ... حکایت ...
...
در عالم ...
سعدی ...
ای ...
...
یار من ...
...
از ...
...
خانه عشق ...
هر شبی ...
سر سعدی ...
...
این ...
دل ... جان ...
...
چون ...
... سعدی ...
...

[illegible]

هر کس ... گلستان
جان عاشق ...
...
...
...

غفر الله لنا و عفی عنه

کان ...
...
... جان ...
...

قدس الله تعالی سره

با غریبان آشنایی میکند
با من ... میکند
... جدایی میکند

[illegible]

...
...
...
...

غفر الله و عفی عنه

این ...
...
...
...
...

انار الله برهانه

سرو ...
شاخ ...
هر گل ...

[illegible]

... زلف ...
...
... چشم ...
...

من ...

...
در عشق ...

من نجوم الافلاک ...

این ...
...
عاشق ...
...
... عشاق

[illegible]

...
...
...
...
...
...

من ...

...
...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

گل ...
... نرگس ...
... بستان ...
وقت ... سعدی ...
...
...
...
... سعدی ...
...
چون ...
سعدی ...
...
...
از عشق ...
ای ...
با جان ...
...
...
...
...
...
...
...
...
دل ... جان ...
...
... چشم ...

سرو ...
سوسن ...
... مجلس ...

[illegible]

...
...
...
... زلف ...

قدس سره العزیز

چون ...
...

نور الله روحه

... بستان ...
...
...
...
...

[illegible]

...
...
...
...
...
...

شرف الله تعالی قدره

...
...

دو چشمش چشم مخموران [illegible]
همه سینه چون بلور [illegible]
قد و قامت نگارستان [illegible]

[illegible]

پروانه نمی‌شکیبد از دور
انبوه نگر روز حشر باشد
یارب که تو خود بهشت باشی
[illegible]
[illegible] مشتاق
از پیش تو [illegible]

[illegible]

آدمی چون تو در آفاق نشان [illegible]
شب با روز نباشد [illegible]
این همه [illegible] که جای [illegible]
این حلاوت که تو داری [illegible]
[illegible]

[illegible]

هیچ دست آویز مشتاق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

نفس عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

مرغ بخت گر برده در هوای بخت من
بو العجب شوریده ام سوم رخت ...

گر برود جود عاشق صادق ستم
یاران شنیده ام که بیابان گرفته
گفتی هوای باغ در ایام گل خوش است
ای باد اگر بگلشن روحانیان روی

بوی روح بگشاید باد مشک بیز
ورد دست بود هیچ کو مباش
من درد فاده جهان گشته چشم
فرو که سر ز خاک بر آرم اگر تو را

بر آمد باد صبح و بوی نوروز
چو نرگس چشم بخت از خواب برخاست
بیا در رخت ... ما و گر ما
نگوئی کن که دولت میی بخت

بچشم کو تا غبار ره بی کحل [illegible]
زنیک و بد نیستان چو دو [illegible]
به نیک مردی در حضرت خدای [illegible]
کمال بخت [illegible] این است
اگر ز [illegible] دوست [illegible]
[illegible]

[illegible]

هر کسی را هوایی در سر و کاری در پیش
این تویی [illegible]
بادا ز بخت [illegible] که تو جان منی
[illegible] که با تیغ [illegible]
تو به آرام دل خویش رسیدی [illegible]

[illegible] المرغوبة

هرچه زان [illegible] کشته [illegible] عشق زنده شود
عشق پوشیده [illegible]
هم دیوانگیست مردم را

[illegible]

هر که نازک بود دل یارش
[illegible] در آتش [illegible]
عاشق صادق [illegible]
خانه [illegible]

من کلامه اللطیفة [illegible]

هر که سودای تو دارد [illegible]
هر که [illegible]
[illegible] عاشق صادق
[illegible]

میان [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] کمند [illegible]
میان خلق [illegible]
که سرگران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
من [illegible] دل [illegible]
این [illegible]
[illegible] سلطنت [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که با [illegible] یارش
گو [illegible] یارش
گر [illegible] یارش
[illegible]
[illegible]
سعدیا [illegible] دوست [illegible]
گو دل [illegible]
دین [illegible]
گر [illegible] دوست [illegible]
هر که [illegible]
سعدیا [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible]
[illegible]
[illegible]

گرم [illegible]
دل [illegible]
قدم [illegible]
مقام [illegible]
[illegible] لباس [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر کرا [illegible]
همچنان [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای که [illegible]
[illegible]
[illegible]
از سخن [illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عاشق [illegible]
[illegible] جان [illegible]
کس [illegible] جان [illegible]
خون [illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رحمه الله تعالی و غفر له

چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قدس الله [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
گر [illegible] عشق [illegible]

[illegible]

[illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
[illegible]

من کلامه [illegible]

[illegible]
[illegible]

من افادات [illegible] المرغوبة

[illegible]
عالم [illegible]
عالم [illegible]
عالم [illegible]
[illegible]

[illegible]

ای [illegible] آفاق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

من نوادر اشعاره المرغوبة

ساقی [illegible]
[illegible]
ای زاهد [illegible]
سعدی [illegible] عشق [illegible]

بوستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سعدی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سعدیا [illegible]
[illegible] آفاق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اخلاق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با عاشق [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سعدی [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عدل [illegible] احوال
[illegible]
[illegible] عالم
[illegible]
[illegible] محفوظ است
[illegible]
[illegible]
عشق [illegible]
[illegible]

من غلبات شوقه و حالات [illegible] فی المحبة طاب ثراه

[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

غفر الله له و عفی عنه

[illegible]
[illegible]

رحمه الله و غفر له

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قدس الله [illegible] العزیز

[illegible] آفاق
[illegible] علی الاطلاق
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] الله مقامه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

گر بسوزانی خداوند ستری صوابست
اگر جان بخشیده روی از چنین لطف

من کلامه العجیبه

ستم از تکست برمن که ضرورتست بردن
[illegible]

[illegible]

من کلمات اللطیفة المبینه

حریف دوست که از خویشتن خبر دارد
من آن نیم که بجور از نگار بگریزم
وگر بناوکم از شست تا کی خست
تو از کنار من آئی من از سیع کنم

[illegible]

بروح معاصی خطا عذری کشیدیم
افسوس برین عمر گرانمایه که بگذشت
ایشان همه هیچ از پس زانوی ریاضت
وماندگی ز پس آنوار طبیعت
مانند عجب نیست و جا هی بود و حرمت
باشد که عنایات برسد ورنه پشیمان

من لطایف ذوق الاشعار

که کشاید دری که از تو بربسته
سر فرو نیم اگر برشد و بخشی
تو بخشیدی روان و عقل و ایمان
نگویم خدمتی کردم و طاعت
خداوندا بلطف ما صلاح آر
نیم از دید خویش از خود صفت

[illegible]

دو هفته میگذرد کان مه دو هفته ندیدم
بکام دشمنم و دوست ترک صحبت ما کرد
بخاک پای تو کردم که تا تو رفتی از چشم
نه دیدم و نه خواهم که خاک پای تو دیدم
شکر خوش است ولیکن چو از لبان تو چشیدم

غزل من حیز انفصل طبع الرام

دل پیش تو و دیده بجای دگرستم

حکایت از لب شیرین دهان سیم اندام
شراب عرف محبت که از دو دست مدام
بر آسمان نرود مرغ پای بسته به دام
حریف خاص حبیبا نشاید از دلم
که می بیاید ستادن صف حرام اند
فرماندهان خویش فراموش ز نان عادت گذشتیم
حلوای کیمیاوش جستنای تو هوشیم
ما از سر تقصیر و خطا در گذشتیم
با موسیمان بسته دراز و دو کشتیم
حیفست از دنیا که صلح تو کشتیم
کار ما هزار گسی از دنیا همه دیدیم و بگذشتیم
ما این عمل ز روز خیان کانی نکشتیم
خداوندی چو بخشایش در آدم
به بابا آسم و من در گریزم
و گرینه از گنه سر بر نیارم
و گرنه ما جمال شست غبارم
که از تقصیر خدمت شرمسارم
که مسکین و پریشان روزگارم
بجز آن که زغم عشق بیقرارم
چو عشق آمد نمی گنجد سعدی
بجان رسید هم ز دوبار عشق ترسیدم
سرای که جز اندوه دوستان نشنیدم
ز دوستان مجازی چو دشمنان گزیدم
مرا بدیدی و چون برق بگذشتی که ندیدم
من از چه عاشقانم که ظلم صبر کشیدم
خیال مطرب مجلس تا که مجلس شد
با خصم نیاید که گدا حیله گرستم

فغان وی که نه گره عادت ورد شام
اگر وصل سوی ما حاجتم گو بی
بسی فغان که چگونه ساله عاشق را
شب دراز بخسبم که دوستان کو نیز
صبر در دشت که روز جسوس دلیل
دبیا شوی کردن ازین بیشتر کشتیم
ما کز اقصر بس دوح که بر دو
دنیا که ورده خداوند سر کشت
بری و حالی چو شب در دور ترا
چون مرغ برین لنگره تاکی توان
گر خواهی شفاعت بکند روز قیامت
سعدی مگرار عزمن اقبال بزرگان
که با چندین گنه امید دارم
خدا یا گر نه ای دوبخواه اسب
زمشتی خاک ما را قدر دی
تو با ما روز و شب در خلوت دل
مباد از روز گرد کار لطف
ز روز و سیان گوی الکار ما را
شراب دوار ازل داد است ما را
بیا ما سر بر سنده بی بر آرم
حریف عهد مودت شکست و من نشکستم
هزار بیع ناز دی خلاف شکر سر بوت
منم زوی تو کوم ز ز زمان که بگذی
میان ما همه دیدی که چون دوست ازین
مراد و لطف که دعوی کنم تعهد بقی ز دولت
شراب انس بیاور که من هو ر عمر رفتم
روزی بیداد آمد من ازین بر د خوش

ضاعف الله قدره

اسیر عشق چه بسته شد از بحال هوم
بهجروزه بتو ایستی برآید نام
بسوزش هیا آمد هیا کیف بنام
گر آب آتش سعدی نیاید دود نام

[illegible]

از دست جفات که چو افسوس بکشیم
نا مردی که با هم خوا ان سر نشستیم
ما شب شده روز آمده دیدار نمیشه
بگر دو کوکی که بدین لنگره جستیم
شاید که ز نشاهد ز نجیم که از رشتیم
یک خورده بخشند که ما بکم شتیم

نور الله مرقده

جراحت دو دگر دو ابیم
چگونه شکر این نعمت گذارم
شب و روزی بعیب خطیب دارم
بدست تا امید سر بر دارم
که از خاصان حضرت بر کنارم
هنوز از باب آن می در خمارم

[illegible]

حلیس هیچ از اوت بروم من بر ترم
هنوز با همه صحبت بجان ذلیلم
گر هیچ حیوه نه دیدم که روی تو بینم
نه ای بجا للت مردم حواشی بود دام
که هر چه در همه عالم خلاف من بکشم

وجعل الجنة مثواه

هر جا که تیغ بی چون تو باشم بر نرسم

المنه لله که در غم حبیب عمی بست
تا ذوق در دلم خبری هیچ بادنیست

من غزلیاته المقبوله

و ران نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم
به مجلسی که ورد آید شاهدان دو عالم
می بست نتوشم ز دست ساقی بجوان

من قصاید شعا المطلوبه

از دست هر چه که بکوم هو شستیم
ترکمن دولت هم دم خدا پر کلم
برای صبح مشتاقان گر از دو بکیت
ولی چون صبح جان که جان هجنا

[illegible]

دلی که در عشق جانان میسوزم
سوختم گرچه نمی یارم گفت
با تو یا ران همه در نار و هیچم

من غزلیاته کتاب فضله

تو کس شی سوزم و جانم بر سر تا دو
گرچه بنشان در نصوح غایب سوختم
صنعی جنگو به جان نه منصب زفرا و گشت

من بدایع جمال القدسیه

صبح تخوان شب برسش ایام
میل ریع سرای صبح نشان سنه
خواهیم اما که خواه ترکی ترسیب
از دلم که لیتو کوی و تا تشوم نام رسیت

[illegible]

عجب که بوی محبت نمیدهد یاری
هیچ بجز سلوک ز ز دیر گشتی

گر توبه دهن تمنای پراکنده برسیم
از طعنه دشمن بخدا گر خبر سستم
چون سنگ بدیدم که نه دری بر سر
دان شیخ همی جان کز خاک کوی تو باشم
نظر به روی تو دارم غلام روی تو باشم
هر آینه دیده حاجت که برست تو باشم
هر زمان باده بسلی سب باده ولی خود فرستم
بگرید پشت بجو هم که ز آن در کوی
اگر نفس است بچشم و گر رحمت است بنام
که بگرفتن است بدلال از دو بدام
گر هر زوی یا کس نمی بسم که صبوده ستم
رقیب الحق سجاده که سعدی چشم رحم
که تنگ دلی عجب آن میبودم
که من از عشق جانان میسوزم
من کسی کار از آن میسوزم
ساقیا می ده که ما در دو بی غلام
هر که در مجلسی حسنی است ما بر دو دارم
ما عقل شی در دی در جهان جام
گر ما سمس اصناف آن ما رد دان را ترسیم
سعدیا گر باده عاشقانه ما را گوی
روی تو دیدم صبح ما را نامدم
ورنده ما و ایوان نکوست ما نکرده
مثل تو عجب ما دلکش گر از دو دم
عاشق غم اکنون زسنگ چون سنگ جامه
شب دراز نه میدد صبح بیدارم
که بروی سینه ماتان سوی بیارم
چاره نه چاره گن دیگر بارم

این عهد که گفتی گفتم با خود اسوسی
منجوا ست سنگی و لی هدیت
بر بخت بخشیده ام و ز خود برکریم
بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم
بخوابگاه عدم گر هزار سال بخسبم
حدیث روضه نگویم گل بهشت نبویم
اگر جلوت کنم سعدیا بیبوی تو باشم
من آن دل روز در دستم که با سر زدن هلا
دگر شمشیر بر گیری بسر پشت چیدارم
ز دول مستی آورده ام قضای تو برخوردم
تو همچون گل ز خندیدن لبت با هم نمی آید
مسیر صبای ملعبان از گل کی ایم بگیم
شمع اتش بس ریخ شبی را
رحمی کن که بسی جگر دوم
سعدیا مالد گمان که بکسم
ما خرابات نشینان ز خود بیکاریم
اهل دانش ز دو بس بهشاد بیکرد
اندرین ره گر دلی هر دو بر ز کار دارد
چه نیاز چشم که هر چیز زنی
ساقیا می ده که ما درد کشی میخواهیم
مطرب یاران بر خیزند که مجلس بکشت
ما همه پرورده ستم جانه و هر چه دور است
هر که در دشمن برفت چه چیز بسوده
سعدیا گر نام و ننگ در سر دور نه
مگر که بوی تو آورد نسیم سحارم
از آستانه خدمت کجا توانم رفت
چه روز ها به شب آورده ام در این آ

شکستی دو من در بر سر جان و سیم
جان بر حضرت بذم بر دو کرستم

نور الله ضریحه الشریف

مگر بگوی تو جزم بجستجوی تو باشم
بخواب عافیت اگر بخوی دموی تو باشم
محال بود بخوابم روان بسوی تو باشم

ضاعف الله قدره

که چون فرهاد باید شست از جان برکنم
گر بی شمشیر خود کشتی نسا جه ای ستم
کمون اینه بخشایش چه بدم بگم
روز ای که من عمل چو تو بمکار تشنم

[illegible]

رهبر دم نشوران میسوزم
شفعتی برکه نجیب آن میسوزم
کس ندانه که عصیان میسوزم

رضوان الله تعالی عنه

عاقلان را کی یار دو که با دو نه
اندرین کوی نه هی هر دو در فتاتم
هر که ما را عجب معنی گوهر بگذرم

قدس الله سره العزیز

شاید بار قیار ز مجلس ما بر دوم
هر چه بسند نتاحت بر جه علم الرام
سوخته ذمکه جهت محبت سودای خام
مرد را عشق جست کش غم لنگ نام

[illegible]

اگر برلب عزیز برسید چه بارم
که بار چو و عزت شبی بر زدم

پدر بجرم رفت که با ما سخن نمی‌گوئی
هنوز قصهٔ هجران و داستان فراق
حدیث دوست نگویم مگر بحضرت دوست

من غلبات الشوق و الحنین

خود سر از [illegible]
رفته بودیم بخلوت که دگر [illegible]
صورت یوسف نادیده صفت می‌کردم

من لآلی الحکم و معارفه

عهد کردیم که بی دوست بصحرا نرویم
دیگری دست در آغوش کند با همه کس
تو اگر عهد بگردی و [illegible]
گر به [illegible] دل ما باز کنند

[illegible]

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم
نه دست صبر که در آستین عقل برم
چو خیزران [illegible]

من آثار [illegible] اللطیفه

گر تیغ برکشد که محبان همی زنم
امکان دیده بستنم از روی دوست نیست
من مرغ زیرکم که [illegible]
گر سر من [illegible] ناتوان
[illegible]

[illegible]

گر در غبار چو باد صبا می‌گردم
تو بحال من مسکین نگاه می‌نکنی
سر زلف [illegible] لب
راه عشق [illegible] ولی [illegible]

بد کرده‌ام که بهجران تو سر در آرم
بسر رفت و بپایان [illegible]
بی مقام تو و [illegible]
سالها در پی مقصود بجان گردیدیم
اگر با ما [illegible] کردیم
ساقیا باده که [illegible] کردیم
نا بسامان [illegible]
سعدیا لشکر خوبان بشکار دل
ای تماشا که [illegible] زدیم
ما که در [illegible] زدیم
در [illegible] ما تار زدیم
[illegible] در خانه [illegible] زدیم
سعدیا [illegible]
[illegible] که ندارم که دام [illegible]
نه پای عقل که در دامن [illegible]
چرا صبور نباشم که جور [illegible]
گل چو روی تو گر در چمن [illegible]
اول کسی که لاف محبت زند منم
اول کسی که گوش نصیحت [illegible]
در [illegible] نباید [illegible]
می‌بینی که زیر جامه خیالست [illegible]
من [illegible] که در [illegible]
گوینده سعدیا [illegible] عشق توبه کن
[illegible] صنع خدا می‌نگرم
من [illegible]
در [illegible] سر زلف [illegible]

هنوز با همه بدعهدیت دعا گویم
من از حکایت عشق تو بس کنم [illegible]
اگر تو عمر [illegible]
دوست در خانه و ما گرد جهان گردیدیم
[illegible] خوبان [illegible]
همچو بلبل [illegible]
ما به [illegible]
کوه [illegible]
بوستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که اگر مجنون [illegible]
نه [illegible]
نه دوستان [illegible]
[illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
[illegible]
[illegible]
در [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ما [illegible]
[illegible]
هندوی [illegible]

هنوز با همه [illegible]
[illegible] که [illegible] بکام
حدیث عشق بپایان رسید [illegible]

[illegible]

دل [illegible]
روی [illegible]
بر [illegible]

[illegible]

ما [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

نه قدری [illegible]
جفای دوست [illegible]
ضرورتست که [illegible]

[illegible]

گو سر قبول کن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چاره [illegible]

قدس الله [illegible]

[illegible]
تو [illegible] کجا می‌گردم
گر [illegible] سر زلف [illegible]
میروم [illegible]

هزار جهد بکردم که سر عشق بپوشم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

گر من [illegible]
ای مرهم ریش [illegible]
ای [illegible]
ای باد بهار [illegible]
در خواب [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

ما [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]

[illegible]

من [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

گر از وجود تو مویی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] قیامت [illegible]
[illegible]
من [illegible]
در پای [illegible]
[illegible] خوش است [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دل سعدی [illegible]
ماه مبارک [illegible]
هر [illegible] عالم
مجلس [illegible]
[illegible]
[illegible]
سعدی اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

هوش [illegible] دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سعدی [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یار [illegible] جان [illegible]
هر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قدس الله سره العزیز

در صحبت دوست [illegible]
در [illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
گر عشق [illegible]
[illegible]

[illegible]

ماه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پیش ازین خاطر من جای پرشغله بود

من کلامه المرغوب المطلوبة

ماننده تو آدمی در آفاق
بار وی تو ماه آسمان را
چون ذره روی بسته ذات
جودی که تو میکنی والسلام

[illegible]

من با تو نه مرد پنجه بودم
در حلقه کارزارم انداخت
عیب دگران نگویم این بار
از چشم خیالم همینه از
امروز جنایتم از محبت

با تو پرده چشم ز همه عالم زدهم
من چون تو بدلبری ندیدم
سمکن چو تو پری ندیدم
امکان برابری ندیدم
نظم سخن دری ندیدم
در مذهب کافری ندیدم
سعدی تو نه مرد خانقاهی
افگنده ام و مردی آزموده
آن نیزه که حلقه میربودم
گاه ذره می توسیتی شنودم
کاول بتو چشم برگشودم
کاتش به فلک رسید دودم

سعدی آن نیست که درخورد تو گوید
گلبرگ بدین تری ندیدم
وین بوالعجبی و شوخ چشمی
لعلی چو لب شکرفشانت
وین بردن دل ز پارسایان
دیدم همه دلبران آفاق
من سرو قلندری ندیدم
دیدم دل خاص و عام بردی
انگشت نمای خلق بودم
گفتم که برآرم از تو فریاد
گر سر برود فدای پایت
ور بر رود که سر برآرم از خاک

آنچه بر دست خود ام ... آن کنم

رضوان الله علیه

در صنعت ساحری ندیدم
در طبله جوهری ندیدم
چندانکه تو مشتری ندیدم
چون تو به دلاوری ندیدم

نوّر الله مضجعه

من بنده دلاوری نخوانم
وانگشت ... در قلم
فریاد که ... نشوی ...
مرگ آید و ...
مشتاق تو همچنان که بودم

من کلامه المرغوب الفصیح الصحیح طاب ثراه

[illegible]

تو گر سایه لطفی بسر وقت من آری
هرگز اندیشه نکردم که کشد بخت من آنجا
گر خداوند تعالی بنجابت بخرد
من چه شایسته آنم که ترا خوانم دوست
نه درین عالم دنیا که در آن عالم عقبی

من کلامه نور الله مرقده

هر جور که از تو بر من آید
این خسته تن چو موی باریک
وز آب دو دیده هم چو تو

من عجایب نوادر اشعاره

یک امشبی که در آغوش شاهد شکرم
چو التماس برآید هلاک باکی نیست
ندانم این شب قدرست یا ستاره روز
تو همچنانکه شکر در کنار و من چون عود
خوشا هوای گلستان و خواب در بستان
سخن مگوی که بیگانه پیش ما کس نیست

[illegible]

نظر از مدعیان بر تو نمی اندازم
ورد پنهان تو وقت رخ [illegible] است
همچو چنگم سر تسلیم و ارادت در پیش
کس ننالید درین عهد چو من در دو دست

من لطائف بدائع غزلیاته

بسیار خلاف و عهد کردی
این قاعده تو خلاف بگذار
آنکه هلاک می پسندی
سعدی چو حریف ناگزیر است

من جواهر کنوز معانیه

که من آن مایه ندارم که بجز روی تو بینم
که من آن وقع ندارم که گرفتار تو باشم
گو بیا در که من عاقل و فرزانه نبودم
اگرم هم تو ببخشی که سزاوار تو باشم
همچنان بر سر آنم که وفادار تو باشم
نه دوست رسی چیاره ندارم
از کوه غمش مدد گذار ندارم
از زلف تو یار گرفتار ندارم
خواهنده لب و کنار ندارم
دشنام کسی دهی به سعدی
گرم چو عود بر آتش نهند غم نخورم
کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
توئی برابر من یا خیال در نظرم
گرم بر آتش سوزان نهند غم نخورم
اگر تو جور کنی و شوی جمیل بحرم
بغیر شمع و همین ساعتش زبان برم
مگو که سعدی از این درد جان نخواهد برد
ما مگوییش که من با تو نظر میبازم
ور بقدر دل رسید بی زبان آوازم
تو به هر ضرب که خواهی بزن ای بنوازم
که به آفاق نفس میرود از شیرازم
آخر نگهی بسوی ما کن
آخر بخلاف سعی وفا کن
وین خوی معاندت رها کن
روزی دو بخدمت آشنا کن
تیغ در دو دو چشم بر قضا کن
بنیاد مکن [illegible] از دوست

خوبیش بر تو نهادیم که من از تو ببینم
که از دوست دعوتی هست نگر که بکوبت
مردمان عاشق گفتار من ای قبله خوبان
گرچه دانم که بوصلت نرسم باز بکوشم
خاک بادم تن سعدی اگرش تو نخواهی
نه طاقت دشنام دارم
در دل غم تو کم قرینه
من کانده تو کشیده باشم
دل بردی و من زدیده باری
من با تو دو لب تو کار دارم
توئی برابر من یا خیال در نظرم
به بندگیش ای آسمان دریچه صبح
چنین دو دیده که ماه شب از [illegible]
روان تشنه برآساید از کنار فرات
چو می ندیده‌است از شوق بیخبر بودم
میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود
بگو کجایم من جان که از رفت بیرم
اندرون منکه مرا با تو همی در بنیاد
چون نگفتم نگر قسم بدم زلف
مطرب آهنگ بگردان که دگر هیچ
چند گفته که سعدی نفسی با تو دو [illegible]
ور دی به تعفه [illegible]
ماز تو بخاطرم چند روز
بر خیزد و در سرای درپند
چون آتش گرفت و هم بچوبت
شمشیر که میزند سر باشد
دنیا همه با تو گوشه کن

که تو همچون گل من یا سنبل زعفاخوانم
مگر تو وقت که در سایه دیوار تو باشم
چون نباشد که من عاشق سخن دیوانم
تا درین راه بمیرم که طلبکار توام
که سزاوار که تو ظرفی و من عار توام

عفی الله عنه و عفی عنه

گر یک دل و گر هزار دارم
اندوه زمانه خار دارم
من با تو بسی شمار دارم

ضاعف الله قدره

گر من ز طلاع خود برگزانم
بر آفتاب که امشب خوش است بخوردم
دریغ باشد فرزند دیگری گوئم
مرا فراق زبهره که کرد دشمنم
گلوکه نابو تیغ نشستم زد ذوق بحرم
و گر حجاب شود تا بدامنش بدرم

[illegible]

گر نباشد بحرمان و فا بیاشم
دیده بر دوخته از خلق جهان یارم
گر از من برود که همی بزد اندر از دم
گفتم از دوست نشاید که بجز فرزندم

قدس الله سره العزیز

بگذار و بنوشید باده ما کن
بنشین و قبای بسته و اکن
بار منت عشاق مبتلا کن
دشنام که میبد و عا کن

نور الله تربته

ای جان روی تو بخت دل من
شادم چو تو جبار و ابا
گو چه که نشسته شب و روز
جان تو نیز از نوبت افسوس
گر سیع زند بدست سیمین
گر باز نیز نوشت سعدی

[illegible]

هرگز نشنیده ام که کرده است
صبر از همه نیز ده که عالم
پایان فراق نا پدیدار
بیار فراق به که کرده
دل بر تو بدست دلبر افتاد
ای یار به سر بیندر و کج
گر در نظرت نبود سعدی

من فوائد کلماته المرغوبة

می آرزو که چمن ابر داشن
بران روزی که دل مارش چم
آب و گل چنین صورت که دیده ست
من از همسری که دارم دگر گرم
دست دوستان گرفته گردم

من مقالاته الروحانیة قدس الله

بر خیز که میرود زمستان
وین پرده بگوی تا بینگ باز
خاموشی بلبلان مشتاق
بوی گل و باد صبح نوروز
ما از سر دوست در گذشت است

من معطرات نقاط

چشم تو چراغ محفل من
ای تحفه طیبه منزل من
هر جا که تو نیست مقابل من
بر ور و خیال باطل من
تا تو من روز و محاصل من
دیوار و در است حایل من
ای کودک خوب روی خندان
سرو ایچه تو نیستی تو گلان
گردیدم و هیچ روی تو بشوان
وا سینه بیرسد بیابان
تا بر تو نکند به زنجه دان
جانست فدای روی جانان
بیچاره مید مد گلستان
هد را چه غم از بریخت کنان
بستان تاریخ بابست سیمین
حکایت شکیبد بخانه چمن
جانم بتر و باشد بر جهان من
تعالی خالق الانسان من طین
بترور خاطر اجهرت اگر کمین
از دینار حیا باشد بکمین
نظر کردن بخوبان دین سعدیست
بجای درسرای و بستان
رحمت بیرون زمین مستان
در موسم گل مذروامکان
و آواز خوش هزار دستان
اینک سر و شمسان و بستان
سعدی چو همیوه میرسد دست

آیت محبت تو گوئی
با تو همه کار باثبات است
کشتم که گرفتارن جانه
هر جا که نگاهی و جمعیت
کس ز اجتماع من بخشیده
نور ورسید و تو بیاران
در وصف شمایت سخنان
با در که گفت که آدمی را
دیدی که وفا بسر نبردی
ترسم که جاوقت رها نه
وین گوی سعادتست دولت
عاشق بخت نگاهت دوست
خلقی متوجه و تو غافل
بر در بخت خویشتن را
لب تا شکر با جان شیرین
وزان نوبت که دیدم گوشوارش
نخواهی آرزومندم و لیکن
غرور نیکوان باشد زنخدان
نگار منا بچشم چه حاجت
گفتیم ناجب جویانم مگو شد
میبادا رود که بر گرد ازدین
تاریخ و خشه بر طبق نه
برخیز که باد صبح نوروز
آواز دل جهان فنا نه
جامه فروخته است دوستان
جشمی که به دوست بر کند دوست
مسل است بجای بوستان باز

گل همیشه اند با گل من
مشوبه همه جهیج حاصل من
ای چه از غم تست بر دل من
هنگام رخت و محمل من
گر من بخل است قاتل من
ای گل بکشای مشکل من

قدس الله سره العزیز

خورشید برآید از گریبان
ای سخت کمان و سست پیمان
در چشم سکندر آب حیوان
تا باکر بر اوفکنی بمیدان
یاد آم که همنشینه درمان
مشغول شده و بگوی و چوگان
بر شمع چه لازمست تا وان

عفی الله عنه و عفی عنه

زنهار بگام جعفاد دوست برون
هر چند دوست چون آید ببالین
جفا بر عاشقان باید زینت دین
مرا نوبه منکه دوست که ارن
نمی آید دیو در چشم شاهین

رفع الله تعالی درجته

مشتق گکار در شبستان
در با غم چمنگذ گلستان
دو زیر گلیم و عشق پنهان
من خانه که تنوخاست و گلن
همهم بخند رفتم یاد ده

نور الله و جعل الجنة مأواه

من بدائع الغریبه

من غرائب اشعاره

رحمة الله علیه

رضوان الله علیه

طاب ثراه

من معارف حقائقه

من بدائع حکمته

طیب الله انفاسه

رضوان الله علیه

گرد ... سی دگر ... آفاق

من ... لسانه المرغوبة

چون ... تمثال بستان ... نوبهاری
با طوطی ... یا ... فردوس
... باگل ...
وقتی ... وکرکان ابرو
... جدا که دل ...
... صوفی با ... حیات

من انوار فضیلته

... محشر
... طالبان ...
... طوبی ...
... طلب ...

[illegible]

سرو بستانی تو یا ماه پری
هر که بنگارش کند ... نظر
گر تو شاهد در میان آیی ... جمع
روزی آخر در میان مردم آی
جان و خاطر با تو دارم روز و شب

من مقالات الحقیقة

[illegible]

من لطایف اشعاره

[illegible]

با خود بچین روی تو کس نیست در جهان

روی که روشنتر از آن [illegible]

[illegible] اگر [illegible] سعدی قدم [illegible]

من ابکار ضمایره فی المعنی

هر کرا دیده بر دامن تو رفت

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] که کو نیست که [illegible]

[illegible] بر جمال تو [illegible]

[illegible] لطافت [illegible]

اگر [illegible] عشقی

[illegible]

من [illegible] اشعاره

من [illegible] که [illegible]

[illegible]

[illegible]

ومن ازهار ریاض طبعه

[illegible]

ومن ابکار کلماته غفر الله له

[illegible]

رحمة الله والمغفرة

[illegible]

طاب ثراه

[illegible]

جعل الجنان مثواه

[illegible]

ومن نتایج فضایله

[illegible]

غفر الله له

[illegible]

رحمة الله والمغفرة

[illegible]

رضوان الله علیه

[illegible]

ضاعف الله قدره

[illegible]

سعدیا عرض از نصیحت بر تو حق است

من فقرات [illegible]

عادت بخت من نبود آنکه بیاد من آوری

[illegible]

قصه [illegible] در دست یکی از کسی

یار گر دادم [illegible]

[illegible]

من لمعات انوار جلال الدین [illegible] رحمة الله علیه

شرط آزادگی آنست که [illegible]

[illegible]

نقاش وجود این همه صورت که بیاراست

تا نقش ببینی و مصور بپرستی

[illegible] انفاسیه

[illegible]

کتاب الطیبات

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین علی

[illegible]

[illegible]

سعدی بخند، خویش تمنای وصل کن

[illegible]

من فضل انعامه فضله

دل زنده [illegible]

[illegible]

من کلیاته البدیعة الشریفة

[illegible]

من نوادر اشعاره المرغوب

[illegible]

من کلماته البدیعة قدس سره

[illegible]

احسن الله حاله

[illegible]

رحمه الله علیه

[illegible]

نور الله مرقده

[illegible]

قدس الله سره العزیز

[illegible]

طاب الله ثراه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

من لطایف اشعاره

[illegible]

من معانی ابیاته

[illegible]

[illegible]

من زلالی افکاره

[illegible]

من جواهر کنوز معانیه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

رحمه الله علیه

[illegible]

من کلام ... الحکیم ... قدس الله سره

[illegible]

وجود خسته زیر بار جور فلک
چه باشد زیر او فارست کردم بجا

من متعلقات افکار ه

مغیلان جست حاجی طالبان زکعبه بجد
پرچی ... بساندی ازم وم چشم
گرا ازای تو برگردم بخیل ... جودم
خلایق ... توجه ... جای جیرت
بشمشیر از تو ... وی از تو نگردم

من عطرات انفاسه

ورده هم مشکین ... فهم نمی
هرکس سر سودای ... وجنبانی
سرماست ... جو ... عاقله ...
ترسم کند لیلی ... هرگز ... سلی

[illegible]

شرف الله مكانه

[illegible]

احسن الله احواله

[illegible]

قدس سره العزيز

[illegible]

ضاعف الله قدره

[illegible]

شرف الله مكانه

[illegible]

غلام همت آن لعبتم که با ما
[illegible]

من شواهد حالاته قدس الله [illegible]

[illegible]

من غزلیات کتاب [illegible]

[illegible]

[illegible]

غلام خویش کرده حلقه در گوش
[illegible]

[illegible]

نیاید خواب در چشمان من دوش
[illegible]

قدس الله روحه

[illegible]

رضي الله تعالی عنه

[illegible]

[illegible]

من آثار فصاحته و بلاغته قدس الله سره

[illegible]

من آثار واردات الغيبية

[illegible]

من آثار واردات الغيبية

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قدس الله روحه

[illegible]

[illegible]

قدس الله سره

[illegible]

من نوادر اشعار المرعوش

[illegible]

من فواکه افواه افکاره

[illegible]

من ازهار حدائق نظمه

[illegible]

طیب الله انفاسه

[illegible]

طیب الله انفاسه

[illegible]

قدس الله سره

[illegible]

رفع الله شأنه

[illegible]

من غرر لطائف نظمه

[illegible]

من نوادر اشعاره المعارفیه

[illegible]

من عوالی ریاض افاداته

[illegible]

رحمة الله عنه

[illegible]

ضاعف الله قدره

[illegible]

قدس الله سره

[illegible]

جعل الجنة مثواه

[illegible]

[illegible]

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو
[illegible]

من لطایف اشعار العالم

[illegible]

من آثار ... کمالاته

[illegible]

من لطایف اشعاره

[illegible]

من نوادر غزلیاته المفیده

[illegible]

من لطایف ... جمال الحق ...

[illegible]

غفر الله لعیوبه

[illegible]

رفع الله مکانه

[illegible]

نور الله مرقده

[illegible]

طاب ثراه

[illegible]

من صحایف لطیفه

[illegible]

من غرر اشعاره

[illegible]

من نفحات انفاسه

[illegible]

من نفحات ... لطایفه

[illegible]

من نجایب لطایفه

[illegible]

اعلی الله درجاته

[illegible]

رفع الله مقامه

[illegible]

قدس الله روحه

[illegible]

طیب الله ثراه

[illegible]

قدس الله روحه

[illegible]

من لطایف [illegible]

[illegible]

من جواهر اشعاره

[illegible]

من نوادر غزلیاته

[illegible]

[illegible]

ول من نه بر و است که با عشق تو
ول مجو سنگست اندوست بیت حرم

من مجالس الرضا حضه

فرشته شکب بر و بر جمال مجلس من
سر و رست حقا دیدن و بلا دیدن
وگر به سستی اگر رو تو کرد ابی
وگر کی [illegible]
که هست و رهه عالم به انفاق مرو
خدا یست بعد بر ای کریم زمان
جهان مکار بر دل مبرو که بنده زی

من كلمات البديعه

آن شوم [illegible] عاشق یاری
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

احسن الله احواله

اگر گفت اگر شیرین [illegible]
جان توشم که شیرین زشرابی
اگر صد بار [illegible]
که باز آید بگوی [illegible]
[illegible]

قدس الله سره

تو چنین روی [illegible]
حیف باشد [illegible]
لیکن [illegible]

طيب الله انفاسه

[illegible]

ضاعف الله قدره

[illegible]

من اسرار المعنويه

[illegible]

من حقايق الالهيه

[illegible]

پیدا ز تو دولت و جهان از تو گرفت
گر دولت ابد دولت تم که سر خویش
تو را ای دل چاره ندانم چند بار

من مقالات المعشوقه

سرو بلند بستان با این همه لطافت
روی چو ماه و شانه خواهم که بر نشینی
خیل نیاز مندان در راحت بنشان
ای سرو قامت شکرانه سلامت
ترسم که باز گردی از دست رفته باشم

من کلمات المتیم

همی ز غم شب سر و بر خیند کسی
دلم ز دو جهان بخیز همی بدم
بدست عشق چه سر سپید چه موی چند

من طهور حالات الشوقیه

همه شهر بدادم سر زین خار بستی
چه حکایت ز وقت که داشتم الکن
دل ببرد و شد تا که بیست یار
بروی چه و تا نجای کاش یار

من نمازفرایات الغیبه

هر که حسد بر دم ز من غیبی بالی
خرم تنی که محبوب از در درآیش
دل که گوئی بر دو سر و برهی بدیش
یار هم از ماهی که کسب بالا باش

دشنام تو خوشتر که ز بیگانه دعایی
در پای تو افتم که تو سر نباشی
سنگ جفت که سر بر کند از دو عالمی
شنیده ام که ماهی بر سر شد کلاهی
چو روزنش از گریبان سر بر کرده باما
تا بشنوی ز سر خود باد دو خواهی
گر نیکی رحمت بر کشتگان نگاهی
در حال زیر دستان شهری گاه گاهی
بیدوستی نه عیبی در کوی من که باهی
سعدی به هر چه آید گردن بنه که شاید
که یار نازنین عبالها خفتی
کسی نشنید سخن کند بجای کسی
دلم بجر چه با نفس چه بکسی
بستان خیالت شاد سر سعدی
گه چشم من شود گم که تو در قدم بستی
چو تو روی باز گردی در ما جرای بستی
تو صبا از هجر به مقطع جستی
تو روز چه و با ساقی من و عاشقی و مستی
بوز نام ترا بدست دولت شد دوستی
اگر از آنکه نور ببار لب بری حیاتی
چون روز نیکوان فدای دست تو لیلی
گر سود مند بودی بنده دست تمنای
وان ماه و ستاره از هجر تو بی ولی

بر نعم دو دهان تو که محفل مکن
شاید که تو نن در سر خاکم چو بنشیند
شعر طراز گرم گفت که یار در سبار گی
یا سر و یا جوانان آزادی دو دیرینه
گر من سخن نگویم در حسن اعتدالت
با شکرت چه حاجت رحمت ملک سخن
این مشک که دست آتش زلف است روشن
گوئی چه جرم دیدی تا و شتم کردی
شیری و این فضیلت که برنده و نفوذ
هش که ز دو خوبی از دست باد شاهی
بچشم ز غم در دم نظر می کنت
به هر چه در نگرم نقش روی او بینم
عجب ماند من روی ز دو ماله ای
بر آتش وصالت بنود و وست دیگری
بوده مثل آفتابی که حضور رفت شده
نظری بدوستان کن که هزار بار از آن
بعجب که قلب من شکی بدرجا
دل بود جفت باید که دلبری بشاید
به کشته گر نو بی نکشید و دیدن
ای کدام دولت در صفت می بیام
بده زجیب بر من که دشت هر خیابان
ساقی وصال یار و گر بوده گویی
صوفی نظرباز هر با حسن جمیع

سر عهد که بستم تو بی بوده هوایی
کمین بوده که باد دست بسر زده عالی
سعدی و خوابی ز دو خلق وایی

رضوان الله علیه

بالات خوره نگوید زمین است کوهی
تو خود بچشم و زر بر چهره ای سیاهی
با کی چنین جمال زیر کنار دش ابی
نو دارمیش باسم خود دوستی نکوهی
کوی در این ارزو که برسد رکاهی

رحمة الله المغفرة

بدست جور و جفا ذره کو ستالی
که دیده همه عالم بدین صفت بودی
که کوه گاه شود گر ز دو جفای حسنی

نور الله تربته

همگان روند و آیند و تو همچنان که هستی
که تجلی تو یی و هر چیز دیگر هستی
تو که عیب دوستان به مفارقت نکشتی
که چو قیامت باشد به انکه خود بشکستی

أعلى الله درجته

جیبی که باز باشد هر لحظه بر جمالی
در دیگر چشم نگذشت هر خیالی
ندری گرش به چشم چشم نشد سالی
سعدی غزل نگوید جز بر جستن جمالی

کتاب خواتیم

بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس و حمد بی پایان خدا را
که صنعش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردگارا

چه باشد پادشاه پادشاهان
اگر رحمت کنی مشتی گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت

وز انعامت همه دوران چشم دارم
از احسان خداوندی عجب نیست

[illegible]

ترکه از خواب نوروز همه شب
بار کشد و آن محمود هم
این قدر دان نه قدر دوست ولیک
سعدیا زیار کا صحبت دوست

من لیالیه مریاض فاداینه

ای خواجه بگوی دلستان
گویند بجاست دگر او
من در خور تو چه تحفه آرم
سعدی چو حبیب عشق با عقیبت

من عوالم المرابات بلاعغة

[illegible]

من غلبات الشوق وحالات الذوق فی ... شعرات

[illegible]

بوالعجب بود که نفسی ... برسید
... مجمر ...

[illegible]

اگر ... جانیان برد دل
از ... کمال و نقصان
وگر بدست ... دوست ...
... کرم تو ...

من نتایج افکار ...

میان ... لعل ... بادام
... بدست ...
... و صبای ...
... صبر کند
... وصل ...
... که ...

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون تو حاضر میشوی من غایب از خود میشوم

[illegible]

من منتخبات اشعار البدیعة

ای رخ چون آینه افروخته

[illegible]

من عادر منظومات العربیة

[illegible]

نور الله مضجعه

[illegible]

ضاعف الله قدره

[illegible]

من جواهر الزواهر نظمه

[illegible]

من نکات البدیعة

[illegible]

فی الغزلیات

[illegible]

اعلی الله درجاته

[illegible]

من اشعار الفصیحة

[illegible]

من افکار البدیعة

[illegible]

نور الله مضجعه

[illegible]

فی الفواید عن لده

[illegible]

علیه رضوان الله

[illegible]

من جواهر کوهر معادن

[illegible]

من لاهین یانکلا بالمنشد الحکم طاب ثراه

[illegible]

خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه‌ای

هر کرا با دلستانی عیش می‌افتد زمانی

عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا

[illegible]

من نصوص المرغوب المطلوب

[illegible]

من آثار کمال فضیله

[illegible]

من دلائل کمال الله الشوق

[illegible]

من عوامل ... الذوق

[illegible]

من نتایج حالاته الوجد

[illegible]

من ازهار ... غزلیاته

[illegible]

من لآلی معارفه

[illegible]

شرف الله مقامه

[illegible]

طیب الله روحه

[illegible]

طیب الله انفاسه

[illegible]

جعل الجنان مأواه

[illegible]

غفر الله ... له

[illegible]

سعدی

من لطایف ...

[illegible]

من بحار جلاله الذوق

[illegible]

من نفحات العشق

[illegible]

من ...

[illegible]

من مقالات الوجد

[illegible]

من کلماته ...

[illegible]

قدس الله سره العزیز

[illegible]

انار الله برهانه

[illegible]

...

[illegible]

شرف الله مقامه

[illegible]

اعلی الله درجته

[illegible]

من کلماته المعنویه

من غرر لطائفه اللطیفه

نور الله مرقده

اعلی الله درجاته

قدس الله سره

من کلماته البدیعه

رحمة الله علیه

طاب ثراه

شرف الله قدره

قدس الله روحه

[illegible]

[illegible]

وله ایضا [illegible]

حسب یحفی المدامع لا تجری
لان هلال الثغر عند اول [illegible]
ارت اصطبارا احتیک [illegible]
ادیرت کوس الموت حتی کانه
بکی جید المستصیر به ندبة
نجار بکی بعدهم سوادها
[illegible] الاسباب اجوالها
هدیه تنحی من مداومه البکا
وفایض دمعی فی مصیبه [illegible]
ولا انسا لی کیف قلبک [illegible]
فابن بنو العباس [illegible]
وفی الخبر المروی دین محمد
فلا احدثت بعد الخلافه [illegible]
بکی [illegible] البیعه [illegible]
صفادع حول الماء تلعب [illegible]
بالاحد المعصوم [illegible]
ولا فرق ما بین القبل و[illegible]
نجمه مشتاق والف [illegible]
فلا تحسبن الله مخلف وعده
[illegible] من امر الخلافه [illegible]
تعدون حقا [illegible]

[illegible]

[illegible]

تركت مدامعي طوفان نوح
صرمت حبال ... صدود
واصبح نوم اجفاني شريدا
ولم تحل عقدة سلك دمعي
[illegible]

وبان حواجب ... الوفود
والزمهن كالحبل الوريد
[illegible]

تعرب بحالنا ...
[illegible]

من درر منظوماته المطلوبة المرغوبة نور الله صدره

[illegible]

من جواهر كلماته ... جعل الجنة مثواه

لا تلوموني فان العذر بان
[illegible]

من ... المرغوب المطلوب ...

سلام على سكان ارضي ...
[illegible]

من فرائد ... إذا ما ... فاضابه ...

[illegible]

من ... نور الله مرقده

[illegible]

من ... جعل الله ...

[illegible]

من ... جعل الله الجنة مأواه

[illegible]

وتغتبقون من كأس المدائح راحا — يمنح يد بانا وعد ديني ومهجتي
إذا كان من عند المليح مزاج — ولو لم يكن سمع المعاني لحضتها
وغاية جهد المستهام صباح — ولا بد من حي الحبيب بإرة
حياتي في موت الطالبين نجاح — يقولون لم العاشقين تحرج

من لطائف أشعار العرب نور الله تعالى باطنه

وتهوى المودة أن أصبح نضيرا — أضحت على بذا الغرام لطوله
لقد اقترب على تولا زورا — من منصفي ممن يقيد جوده
ما كنت أرضى أن أكون أسيرا — يا سائلي عن يوم جد حيلتهم
الأجمعت من البكاء غديرا — كرابي حيف الغدو دعا
ومعالم الأحباب تلمع نورا — ولواعج الخيل استوى عجبا
وأود أني لا أنال أسيرا — إن جاء رحل تسمعني بطرهم
أنصت فسمع للبكاء صريرا — رحم الأعادي لو عجي وتجمع
كرت لي ليالي بعد من هجيرا — هل رب يا نفس الربيع يجنه
وأطل من سكر الهوى مخمورا — صبرا ما محي عقلي ووده في رابه
رشف الزلال ولو شربت محورا — ماذا الصبى والشيب عمر
أحذر فقد بلت أن تكون كفورا — قطع المهامه واحتمال الشعة
حلوا إذا كان الحبيب مديرا — يا من به السعد غاب عن الورى
إن لم يكن نفسي لديك جبيرا — صلني ودع ثم النعيم لا هل
بأن يكون مع الزمان صبورا — ولعل أن يبغض عيني الكرى

من نتايج جناب ثوابا ماذا نه الماضيه قدس سره العزيز

وبيني وبين الحي بيد لجوبها — ذكرت ليالي الوصل وانشائها
وفي بيد حوراء المحلة كونها — بقلبي هوى كالنمل يا كالراعل
فما راغ إلي ليس يطغي لهيبها — وحلبات عهدي لا يرتجيه
وإن لم يكن طوفان عيني يتوبها — منازل سلمى شوقني كأنها

من نتايج نبايين فضيلة بلاغة جبل الفرد عيوسه سره

وتراني من فرط وجدي أهيم — إن ليل الوصال صبح مضيء
وفراق الأحبة داء أليم — فمن العاشقين صدمة رحيم

يطاف عليهم والحليون نوح
وأقبح ما كان المكارم والأذى
أبيح أشياء كلما ذكر الحمى
هنالك إني فرجتي ومنيتي
الإنما السعد شان أهله
ملك الهوى قلبي وجاش ضميري
يا ما ملاعبني إني صابر
لم يرضني عيدا وبين عشيري
لم تخش ركب بواد معطش
هل يطفئن الصبر نار جوانحي
ود الأسارى أن تعلو نارهم
إن لم تحسن بقربي ولو تحي
يا صبا يوم الوصال ساد ما
عجبي بأني لست شارب سكر
لما بقلبي لا تكاد يبغه
يا القاتلي له لم بحبه
حسو المرار في كؤوس ملاء
وجلاله السطور لا تحل
فرض على مترصد الأمل المعيد
حدا وتو وضابه التقيم وطيبها
يا ليت شعري أي أرض تحلو
ومجلسنا يحكي بأن لجنة
فلا تحسبن البعد يورث سلوة
سقى سحب الوسمي غبطا بأنكم
بكت مقلة السعد ما ذكر العهد
فاح نشر الحمى وهب النسيم
ووداع الغرب لخطب جليل

وتفني وعقلي والسماح رياح
بجاع الأغاني بحرف ومزاج
فإن ذكرت من الحمام رياح
وسفك دماء العاشقين مباح
تنوي طير لم يطعمه جناح
ووداع صبري لا تزال الضمير
عذلا وتجعل طاعتي تعضيرا
ما كان إلا ليلة ديجورا
فتقر لي يكحل العيون غرورا
وأهله التي أكملن بلدا
وإذا الطلل لم يجده نظيرا
ما للأحبة يعرضون نفورا
أم جئت من بلد العراق بشيرا
شعرا أدعتر سحري ما نحوا
وكفى يشعيبر الزمان نديرا
لرضى الأحبة لا أطيق كثيرا
أرفق بمن أخفى إليك ضميرا
لا أشتهي إلا إليك مصيرا
أرتد يوما إليك بصيرا
لصوق على نفس بجود حبيبها
فما جد ليلك الليالي وطيبها
تعرض لحاق وتخفي دبيبها
وتعضه حين لا يخف رطيبها
وما غير سلمى أن يجن كئيبها
وأطيب ما يبكي الغبار غريبها
ونهار الفراق ليل بهيم
إلا لو كان فيه قلب رحيم

تاوجيد

يا عديم الوصال قلبي عديم — سلوني عنكم احتمال العبد
بعيد بأنه مستهيم — أجهلتم بأن نار جحيم

من بنات ميل رباض فضيلة في البلاغة غفر له

وفي باطن همة كلدغ العقارب — ومنتقص الأحيان لم تبد ما
البين لهم في القلب ضرسلاب — أقربان الصبر الزم مونس
وفي صميم عما يحدث عاتب — ومن هو من بعد السلامة ساب
ومطمع مختال ومخلص مارب — ولمس لمغصوب الفؤاد شكا
سكرت ونعد الخمر في يد كا — أيتلفني بل ولم أدر من ريح
فها أنا سكران ولست بشارب — تخلاني لا يرتوا يوم في صبا
سيعني جبا حيث مخا — لقد مت السعد خلا يلو

من لطائف أشعار العرب — رضوان الله عليه

لا تحسبوني في المودة منصفا — من مات لا يشكو إليه يحي
سبق ويبك موعد أن تحلفا — لما هدى الحادي وحد جام
قلبا فلا بدى الدموع وعنفا — يا سائلي عن بلد يحبه
لو كان ذا شك إذا أينا الفا — أكثر عما في البراقع محنف
ظمآن لو شرب البحيرة ما كفى — أوقفت واحلتي بأرض موعد
ما استصغرته ولم أجد مستضعفا — سعكه صبر ولم يصير لم أكن

من أزهار حد ابو حنيفة العا طيب الله روحه الشريف

أهوى وإن غضب الرقيب عجبا — وطربي سلوب الفؤاد تحمل
من دام قوس الحاجبين مثقفا — صياد قلب عن وجه خاله
لو كان يجالبوس أصبح مدنفا — كيف السبيل إلى الخيال وقد
فأصبحه منها أدق وأضعفا — رق جلا بد الصخور ليذنب

من بيانه في كتاب البلاغة عدي الفصاحة غفر له

وكيف خلاص القلب من بيد — أطن الذي لم يرحم الصياد
يقيد لديه العيش وبل الصا — تحابب خلي والوداد ملاد
على حكم الأنايات تحابب — إليك بعيف الوآب عن
لقد أجابي كصرخة ناء — أرى سحبا في الجو تمطر لو

يا وجيد الجمال تبغي وجيد
معشر اللائمين من يصلا
كل من يدعي المحبة فكم
على ظاهري صبر كنسج العناكب
وإن عهدوا أسف المواطن الكرى
وعذب في جهنم من به عمى
خليلي ما في العشق ما من داخل
طرب وبعد القول في لم منتد
ترى الناس سكرى في مجالس
لعمر لئن خوطبت قدرت باصبا
وإن نحبوا أدرهم بجوضوا وبلموا
إن لم أمت يوم الوداع تأسفا
يا جيف إن غدر الحبيب تجانبا
ساروا يا من رجال القائم
ماذا يقال ولا أشيه محبه
هل يعض من الحبيب نظره
منهم البهيم شكويف وتوحي
أسمع يعفو ناعين الحيفا
والصبر في بين المحبة بدر
دع لو عجي بسهام لحظ قاتل
لا غروان دنف الحكيم مثله
وأمير في جسمي وطائر شعره
هذا وما السعد أول عاشق
من جمع شملي بالحبيب العطا
فقطعت زمان الوصل ولم جاهل
ولم أر بعد اليوم خلا يلوم
وإن جمع الفري صبحا فجنح

وافضاحي بكم ضلال فقد
مع ذكر الحبيب روض نعيم
لم تجني الملام فهو سليم
يكابد سهران الليالي الغياهب
تلي في بحضوء الحب أعد وضا
تخاليلي ما بين جفني وحاجب
وإن هلك المعشوق في يديها
أيقتلني سيف لم أد صابر
توت الفتى في الحب أعلى الناس
على حكم مت العدو المحار
تلى بك شغل عن ملامة عاشق
وابكو الحي فارق الألفا
ظفر العدو بما يؤمل واشتفا
أب المحاسن أن تعد وتوصفا
وركن ما يخفي الصدور تكشفا
ويكت حتى ما يملك الموافا
في العشق إلا أن يكون تكلفا
لا أستطيع الصبر عنه تعففا
من قال أو من الجاه فقد جفا
شرك يصيد الزاهد المتقشفا
والطرف مذ رمل الأحبة ما عفا
ما أن قلبك أن يميل ويعطفا
أنا اللطيف من يراك الطفا
بعاين سلوب الفؤاد بلا عن
وغار في الجو والجبال مواطن
سبته لحاظ العاشقات الكواعب
على الروض كالأعلى كحاب

الم يرحابي قبلك والعدى ما
عزيز على السعد فرقة صاحب
فوما أسقيا على الريحان والآن
صهبا تجلو عظام المسنين
هات العقار وخذ عقل معا
روحي فداك بدر شبه الظبي
حسن الثاني تطير يوم جمر
يا نديمي قم بليلى واسقني
اسقنيا وهذا الرعد غدا بكى الغمام
أيها العاذل في الصبر معا
من بعد ذي من القرصة مخلدا
تنتهي تيه قلبي شادن
يا عقد لومني الصبر الكرو
ماعلى العاذل من لغوي
يا ملوك الجمال رفقا بأسرى
كتب النعيم حين حللتم
عاذلي كف عن ملامي فهن
يستجهل الصبابة على الحب
أثر الدمع حين انظم شعري
أنا لولا جناية الطرف ما كا
عيل صبري على حبيب غرام
برزوا أو أرني تطل شادي
أيها الطاعنون في حب ليلى
دنت يا كعبة الجمال عزيزا
طل عمري تصابيا ولعل
لحى الله بعض الناس يأبى جهلها
جاء النساء ببرد لا مرد له

وكيف اصطباري عنك
قطوف لمن يختار غزلة راهم
من مجزو ... ابن فضله
على الترى نقطة من يوسف
لعل تعقد من قد وسوا
خطا على نطلب الصبا الفا
وعن شعري نطيب وفت
من رباعيات ابن الاعد
وسقا الازهار تفتر من الضحك
فوبها من قبل ان يجعلك الله
ضيع العمر يوما عاش ام جنبه
وعلى الحضير مشور ور ندوح
انا لا انجي من الناس ولا
من ... ابن فضله
يا محياه زحموا قلب سكر
حل بالوادي من روح وبشر
لقد حسنت بالصبحة تكرش
واصبحت بالصبابة مغرم
فانتم الحبيب نظما ونثرا
فؤاد الضعيف يحمل وزرا
لو حكت الجبال الا كنت صخرا
ما لهذا النسيم حمل عطرا
عجبا كيف يستطيعون صبرا
وبلنا الهائمون شعثا وغبرا
من جواهر معاذ ...
الى ساقي محبوب نشيه بالقمر
من كلماته الغربية

ومن ذا الذي يبتاع وبك
وهذا كتاب لا رسالة بعد
قدس الله سره العزيز
ذر بالصحائف ...
واحل الظلام يحرس في يدي
اين والناس يحصى في ...
اني امرؤ لا ابالي كلما
طيب الله العالية الرتب
في ما ضمه الطير على الغصن
قل لمن عير اهل الحب بالجهل
لا تلمني في غلام لو دع الفلك
بودي لا ازل بسلب الفلك
ول الحق على مقلتي النوم حرا
اعلى الله مقامه
قد طلبتم رواح السلطنا
مقل علمت بابل هاروت
ذرحديثي في ماعلى من النوى
وكبتني محاجر العين اغدوا
حمر الخدود واحرق ...
انما قصتي كوازرة كلفها
وافنائي بحر كل غزال
ابدا لا افيق من سكر عشقي
لك يا قاتلي من الحسن شطران
لا يهمني ان ترك لهو حبيبي
نور الله بالجنة القدسية
وساقي حبيبي حين شمر ذيله
طيب الله بالجنة الشريف

دع النار موسى لحوات
لقد فتح من شرح المودة كا
اني على فرط ايام مضت
الا على بيلاء الطاس والكا
يحكي بوجنته جمرات
يقظان اذكر عهد الناس
ان شئت يا عاذلي قم نادني
جلجل اسهر ليلي ودع الناس
وأوان كشف الورس الوصل
لا تعرف الحرها ولا ترف العمر
فداء الحب كم من سيد
وحمال الطلب العصن اذا ما الهوى
وحول الجبال الشوق خلفا
لكن الجاهل ان خاطبني
وفهر لو محاسن الورد نشرا
على ان تعلم الناس بحرا
اذا لم يحط بذلك خبرا
هائما في محاجر البيد قفرا
وتبين في الجوارح حسرا
جور ظالم وذرا اخرى
تحمر الناظرين بالوجد تحرا
ان سقاني من المراشف خمرا
وحلى لا ابن يعقوب نظرا
فبايي الحبيب اشرح صدرا
تحدثنا الله بعد ذلك امرا
كردن يحرس نمبل ورق الورد
ولم يطق حجر الصاب ...

رع الكاس تحل الكيس بالسعد
على كبا وتعطي في دياجيه
لا كاس عندي ولا كانون
كم غلام وكيبي قال ما فيه
ارجوك مولاي فيما ...
من كلماته المعنوية قدس الله سبحانه اسراره
والمبدا لم تزح الامن مولية
اسل القبيلة الكرم لا ساه
اطلب الاجر وارح القلب بما
اكثر سعادتها بعد ...
هكذا يا طالب الوصل الحمام ...

تمت القصائد العربية بعون الله الملك العلي العظيم وتصلي
على النبي النبي الكريم باحسن الصلوة
والتسليم والله هو
الغفور الرحيم

هذا ذوالملمعات من بوانه الشيخ سعدي

[illegible]

قال مولانا اعظم الله ...

[illegible]

من بحر اعد منظوما ته طيبات غزليات

[illegible]

[illegible]

من سحاب طبعه المرغوب جعل الجنان بسواد

[illegible]

من درر كلامه المطلوب المحبوب طاب ثراه

[illegible]

سبا بالوجه مع خبث النفوس | کم صبر على قدر الحبس | بگوید کبر ما [illegible] | درون [illegible] بنگر
که صوفی [illegible] پیش [illegible] | اگر در جنت کش [illegible] | متی ما شئت [illegible] | اذا قالوا [illegible] لا [illegible]
مرو با شاهد و بوستان [illegible] | [illegible] | جهان [illegible] دوست [illegible] | کسی [illegible]
و جه با صباح [illegible] عن قوم | [illegible] القوم [illegible] | بگو [illegible] درویشان [illegible] | که گر [illegible] ایشان [illegible]
که احسان [illegible] مردی اصول | [illegible] | تغافل [illegible] وصل | [illegible]
سخن سهل است [illegible] | [illegible] | عزیز [illegible] کسی [illegible] | که [illegible]
فمن السر لا تودع ضمیرک | [illegible] | بگو با دوست میگویم [illegible] | که گر [illegible]
تو از دشمن مترس عاشق از دوست | [illegible] | چه خوش گفت آن [illegible] | [illegible] آتش [illegible]
[illegible] امروز خوبی [illegible] | [illegible] | [illegible] القول [illegible] | [illegible] سعدی
چه باشد گر رحمت [illegible] | [illegible] | [illegible] سعدی [illegible] | [illegible] سعدی [illegible]

از این حسن [illegible]
که عشق آورد [illegible]
به اتمام رسید
محمد [illegible]
تم

بسم الله الرحمن الرحیم

شکر و سپاس و منت و عزت خدای را
پروردگار خلق و خداوند کبریا

دادار غیب‌دان و نگهدار آسمان
رزاق بنده‌پرور و خلاق رهنما

اقرار می‌کند دو جهان بر یگانگیش
یکتا و پشت عالمیان پیش او دوتا

سبحان من یمیت و یحیی و لا اله
الا هو الذی خلق الارض و السما

وزیر مشرق و مغرب امیر که و مه
و آن حرم که نشستن جاش عزت
ملوک روی زمین را باستان ملکت
وزیر عالم عادل اتابک اعظم
عمید عدل وی از اعتدال دولت او
شروع کردم از بیان جلیت او
و آن حدیقه که ... نظم
گر اشتیاق نویسم بوصف ذات شریف
تو قدر فضل شناسی که اهل فضلی و ...
مراجع ... عزت باد و رحمت
بجود بخشش که دنیا هیچ کار نیاید
ای صدر دیوان عطا وی جمع جمیع
هم صدر ... عالمی هم ...
انکام تو حبل المتین حاجب ...
ماهیت ... نور جان ما فدای ...
جنت ... رضوان ...
نور دل آدم تو کام دل عالم تو
مقصود لولاک آدمی ...
گر تو نبات ... روحانیان ...
با حضرت ... قول ...
سعدی ... حضرت ...
ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست
سعی کن تا ز مقام حیوان ...
روی اگر چند پریچهره و زیبا باشد
بچه ... نه ...
حذر از ... نفس که در راه خدا
با تو ... کند شاهد زیبا ...

که هیچ ملک ندارد چو او حفیظ و امین
بحر گستان ... صدر نشین
جنان ... ملک ...
پناه ملک تو باد و شاه ... زمین
گر ... سیمین
تکلف است ... شرح ...
تو شوخ ... کرد ...
جنان ...
سفینه ... نجمی ...
که چون تو عاشق ... روز ...

فی نعت سید الکائنات صلی الله علیه و آله

خورشید برج سلطنت ...
هم انبیا را خاتمی هم مصطفی هم مجتبی
وی رحمة للعالمین ...
ای آنکه از خاک ... توتیا
باکلین ... فردوس ...
هم ... مسند ...
در عالم ... جا ...
ای ... نظر کن ...
در معانی ...

من مقالاته فی الموعظة والنصیحة طاب ثراه

مرد دنیا ... آتش ...
کاهن است آینه ... نورانی نیست
... آینه که نورانی نیست
... حجاب جسمانی نیست
مردم ... مکن ... روحانی نیست
کالناس ... لذت ... نیست

جانان به جان مروت جمال ...
... گر ...
و یار دشمن ...
نشان صولت دشمنان ...
همه دست ...
بلال اگر ... کسی ...
ای ... کلاه ...
... دنیا ...
کلاه ... که ...
در سخن ... جان ...

... کام تو
... سپه ...
... ملک ...
روی تو ...
تو گوهری عالم ...
... تو ...
سلطان ...
... میکائیل
...

همکار ... مرغ ...
...
شب ... جان ...
...
عابد و عالم ... اطفال ...
خانه ...

که زر زوست فشانده ...
محال ...
که عزم و ... احسین
جنان ... یقین
جو ...
چه حاجت ...
گر ... آسمان ...
که ...
...
گر ... معانی ...
جزا ...
اعلاء عالم ...
طاق ...
...
...
...
شمس و قمر ...
هم ...
...

جنان ...
حیوان ... عالم انسانی نیست
کاد ...
...
صدق ...
مرد ...
...

سری ... سلطان ...
...
ملک ...
...
...
ملک ... سلطنت ...
دست حسرت ...
...
...
...
هرکاره ...
یارب ...
...
...
خوش است ...
...
...
مباش ...
کدام ...
جان اگر ...
...
...
...
کف ...
مکن ...
...
چه ...

بانگ و فریاد برآید که مسلمانی نیست
...
...
...
...
طالب ...
...
...
...
...
...
...
غرض از شاعری ...

من ... المرغوب

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

اخری ...
...
...
سعد ...
...
...
...
...
...
...
...
...

عظم الله ...

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

من جواهر عقود نظمه العالی اعلی الله مقامه

...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

من معاني اللطيفة الغريبة

في الموعظة والنصيحة

من قصايد المرغوبة

في مدح شمس الدين

من معاني الابيات المعشوقية

رحمة الله عليه الغفران

من كلمات التوحيدية

الى رحمة الله عفى عنه

من ابيات المدح

رضي الله عنه

وار الحقيقه از خانه جان دي آدمي است
ظالم هر روز قاعده ای نوشت او مانده
قاروان زدن بر آمده و بنیاد او مانده
بعد از خداي هر چه پرستند هیچ نیست
بیچاره آدمی که بماند از نسبي و هيچ
سعدي بر آن نفس که بر آورد و دیگر
بالا کرد خلعت و ولا آمید دوست
دنی الشد ره دارد که ریور نشک زر
خرا آن که کرد و در زمین شي خاک
تا تطاول و سپندی و تکبر نکنی
انکه پای از سر نخوت نهادی بخاک
کل نگار حسن نشود در بستان
جان از آب بشاد دولت دیده که پاک
سرای دولت باقی نعیم آخرت است
کدام عیش در این بوستان که تا آن
صبح بر آید و پا فرود و خورشید
گرت دوست پدید چو گل پاش کرم

من کلماته المفيدة

في اسرار الحكمة

من مقالاته البديعة

في الموعظة الحسنة

[illegible]

من مقالاته العشق

[illegible]

فی الموعظة طاب ثراه

[illegible]

من افاداته عظة العبرة

[illegible]

فی مدح امرا ابخانوا

[illegible]

سخن

[illegible]

من نتایج انفاس طیبته

[illegible]

فی الموعظة

[illegible]

من کتاب الغریبة العجیبة فی بدیع الشیخ

من کتاب الغریبة العجیبة

فی وداع لیلة البرات

من کتاب مرضیات طبعه العالی

فی مدح الشیراز

من کتاب اللطیفة المرغوبة

فی الموعظة والنصیحة

چه روزها که بشب رفت در هوای کسی
کریم عز و جل عیب دان و مطلع است
سر نیاز فرود آر و روی عجز بخاک
هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل
اگر همی خور و خوابست حاصل عمرت
نظر برفت و دل از دست رفت و شوق بماند
بدین کمال نباشد جمال حسن و کشمیر
سر عزیز که بنشانده بود من آن
دوای درد ندارد طبیب بی کمکی
جهانیان همات چو شیرین مشغول
دو دوستی که ندارم رنگید دشمن باک
شیر تجند و جفا بر عشوه در خوانت
مگر تو گوش نکردی که دوش گفتم
حکیم و چه توانم صفای دوران
توان نگه به هر در سرت فرود آمد
نظر بعالم صورت مکن که عالم نیز
هیچ خلق نباید که قصه پردازی
بدین سبب که دل دوستان ...
مثال قطره باران و ابر آذاری
که در فضایل اعلای حیرتست و ...
کف کریم و عطای عمیم او چه عجب
امید هست که در عهد جود و انعامش
هزار سعدی اگر در مدیحش گوید
همین طریق گشاده خیر کن هر روز
تو نیکخو شوی و در میان دیگران
بنای نیک نهادست بر سلامت خلق
ای شب دراز دیر ... کرده باک

شبی بروز کن اکنون بذکر و شکر و دعا
گرش طلب نکنی و درش بچه و زاری
از آستان خداوند کارساز مجوی

[illegible]

هیچ کاری نیاید از جاهل
خطا کنند سفیهان و ...
چنین حدیث نداند بجز ...
خدای پیش اگر خاطر کریم است
مگر تو نیز نه ...
مزار روی تو غفلت ...
گرچه شیخ بود و میان حاصل
که با عشق تحمل نکنند محمل
ز روز کار مخالف نکاستی باری
هزار طریق ندانم که راه سهل
نه جای همت عالیست پایه
بچشم خلق عزیز ...
گرچه صاحب دیوان و عالم عادل
چو ابر بر همه عالم رحمتش ...
اگر گروه بر صد صف ز لولوی ...
که با کدام برابر نهاد شمایل
که ذکر حاتم و امثال او کنند باطل
جنان شود که منادی کنند برسایل
هزار چندین ستود همت و ...
سوی رحمت فردا عمل کند عامل
خدای عز و جل روز و ...
خنک که خالی از ... بیاید

من مطالعاته المعنوية

مگو که شب بعبادت چگونه روز کنم
بدوست تضرع بیار ...
بحکم ... که دوست ...

من بدایع علاء الدین

از آنکه من بیاد او کنم ...
ندیدم آب و گل ...
بجان سکین برخدا ...
زهر چه هست گزیر است و ...
هزار کشتی بازرگان ...
که من بحسن تو ...
مژه خار مغیلان ...
چو سعدی اگرت ...
که آب چیزی ...
چه گفت گفت ...
پناه ... عالی ...
بی درخت نشانده ...
ندان سبب که معالی و ...
ز بسکه اهل هنر ... که کرد ...
سپهر دولت و ... علاء دولت و دین
خبر ... که مخبرش ...
در سکندری ... معادن ...
کدام سال از آن ...
دو ... تو ای ... یکی ...
کسی که تخم ... چه ...
بی ... آن بود که ...
همیشه دولت ... دور ...

قدس الله سره

محب از ... و وصال ...
ز بی ... باید ...
به بند ... عالم ...
صنوبری ... صنوبر ...
هزار حیف ... که ...
که خاک شد ...
نهاده ... آتش ...
ز دوست گنده ... جهان ...
فروشد ... سایل
که من ... روی ...
که دل ... سایه ...
که در ... حکم ... بر دل
باسعادت ...
چه گفته ... کز ...
که عالم است ... خویشتن ...
بسر ... که ...
بدین ... مو ... فاضل
بسی نماند که ... شود کامل
سحاب رحمت ... زایل
ورای ... تحمل ...
چنانکه دوست ...
که چون بحر محیطات ... ساحل
خدای است ... طایل
بپایش ... که ...
دعای خیر ...
مرو ... مطلب دنیا و عزت ...
کمال ... کرده ...

همه روز ... گشته روزی
عمر ... جهان ...
من ... سوال خواهم کرد
ور سلیمان شوی ملکت و بخت
این همه ... چه سود ...
قهر جبار ... جهان ...
شکر و منت خدای عز و جل
شرف خاندان و دولت ...
یکحالتان ... حاجتی
حیف ... نکنید ...
عزت ... کیمیا دوست
بنده کان سر ... بسته ...
لاجرم چون ستاره ... بود
زحل و مشتری چنان ...
سعدیا قصه ختم کن بدعا
همه کاسب دو ... را
تو نگری ... نزول ...
بی ... لطافت ...
بچشم و گوش ... نیابد ...
ول الحکم ... کف ...
هوا ... اعتقاد ... مکن
برف ... شطرنج ...
زمان تو ... وقت ...
آفتاب وجود ... انسان
چنان شدم که ...
جنان ... که دگر ...
مبادا آن طریقت که ...

گیل ... که ...
... حرام و حلال
باز گوئید ... سوال
در ... شوی ... مال
چون ... دوال
بر مثال ...

من قطعات قطعة له

جامه ... دل
... مستقبل
چشمه سلسبیل ... عسل
... جسل
دست اقبال ... دول
... دل
پایه قدرت ای بزرگ محل
ان خیر الکلام قل و دل
چند دعا گویم ای امیر اجل

من غرر منظوماته البدیعه

تو ... کیر ... مثال
که هست صورت ... مثال
... جمال
که ... استعمال
... کار دنیا ... بال
... خاک ...
آفتاب ملک ...
... ماه ...
اگر ... ملال
... و الحمد ...

ای ... گرد ... خویش
... کمال شدی
گر ... یکی
چون ... اکنون
ای ... که باز نکشد
سعدیا ... توبه کنی

[illegible]

دوش ... معرفت ...
حاصل لهو و لعب دنیا چیست
... که باز آرد
... اشتیاق
همه ... آن ...
... چه ...
که ... زمین ...
دوستانت ... بوستان ...
دشمنت خود مباد ...

[illegible]

... صفت ...
صفت همه عالم ...
جنان ...
... دولت ...
... غیبت ...
وصال حضرت ...
کنون ... کشور ...
بزرگ ...
بزرگوار ...
... و العلان

دنیا ... و ...
... نقصان ... کمال
... سوی ...
... خود ...
توبه ... گردد ...
پیش از آن ...
که ... بزرگوار اجل
... که ...
نام ... و ...
حسن ... و زلل
ای برادر ...
همه ... شغل
نخل ... حیل
... زحل
دشمنانت ... ساحل
دیده ... اجل
که ... آن ...
چو گوش ... سود ...
بگوش مردم ...
دگر ... چنان ...
که ... هزار ...
دریغ روز جوانی که صرف شد ...
که ... فراق ...
که دوست ... نامه ...
که ... روز ...
که ... خلعت ...
... بالغدو و الاصال

فی مدح سلجوقشاه

چون غنچه عاقبت لب از کله کر رفت
وست ملوک لازم فتراک دولت

[illegible]

ما چون شکوفه پرده سر غم کنده

[illegible]

من مطرات ثنا العبد

[illegible]

في مدح شمس الدين محمد

[illegible]

مرسله طوافي مدح

[illegible]

خواجه شمس الدين حسين

[illegible]

[illegible]

من قواعد نظمها العالي

[illegible]

مدح علاء الدين الجوهري

[illegible]

تو آن که چو غایب شوی ز آن ...
محب صادق اگر صاحب جنون ...
وصال دوست بجان گر خریدنی ...
شکایت از دل سکین یار خود نکرد
گران مدیح صفت خوش ...
چگونه سر جوانی و جانی ...
منه ساز طبیعت طلب ...
بکلبه چمن از رنگ و بوی ...
ز آفتاب حضرت کند سایه کرم
ازان مشعل آتش کده خانه کرم
ز بانگ مشغله بلبلان عاشق ...
تو خود مطالعه باغ و بوستان ...
کدام گل بود از چمن ...
چو کافتاب ز فیض سپهر سایه ...
بزرگ روی زمین پادشاه ...
شه ازوست چنین آفتاب ...
اگر به جنس ادراک ...
چو بر صحیفه اظهار ...

نقره سیمین بر اندام زمن
برکه در ناشره کرده سمن
شاهدان خفته‌اند ساقی کو بیا
چرخ با صد چشم چون نایدت نوم
رحمت اعلا در [illegible]
تا سر از خواب هم شنید از خاص و عام
ای پس از آنکه در تسلیم آمد پای تو
درویش بود شاه [illegible]
مشهور در نواحی و مشهور در جهان
شکر ساختن که آفاق [illegible]
خلق از جزای خیر تو کردن [illegible]
در بحث نیست در همه عالم که [illegible]
خاص از برای مصلحت عام [illegible]
آن همت در جهان که نداری تو [illegible]
در بست کشاده در جهان [illegible]
امید هست برآید صباح خیر
شاها کی نباید وصف در [illegible]
شمسی که جهان از فروغ طلعت
که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود
هر که بر در بخشایش خدای نشست
خدای عمر دراز [illegible]
مراد سعدی از انشای [illegible]
کم طاعت [illegible]
[illegible] سخن بشنو
ای نفس اگر به دیده تحقیق بنگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فرا رسد
دنیا زنی است عشوه گر و دلستان ولیک

شب به گلگشت [illegible] یا سمن
[illegible] نسترن
عاشقان مست مطرب گو بزن
عندلیبان [illegible] سخن
عافیت [illegible] من
[illegible]

من کلام الشیخ [illegible]

الا ای [illegible] همای تو
آوازه [illegible] در جای تو
گر بر فلک [illegible] عطای تو
[illegible] جزای تو
الا کسی که روی [illegible] لقای تو
[illegible] بجای تو
تا سعدی از خدای بخواهد بقای تو

[illegible]

دوام دولت [illegible] سلغرشاه
همای [illegible] در افواه
منورست جهان [illegible] طلعت شاه
اسیر بند [illegible]
بعاقبت [illegible]
که دست جور [illegible] کوتاه
[illegible] سمیع قبول [illegible]
[illegible] شاه و گدا
که در [illegible] بکام [illegible]

من بحر الرقائق [illegible]

تو [illegible] کدای [illegible]
با کس [illegible]

بوی ریحانست یا بوی بهشت
بارگاه زاهدان [illegible]
[illegible] مجالس [illegible]
[illegible] زین همه شیرین‌تر است
[illegible] صوفی در کنشت
سعدیا گر عاشقی [illegible]

نور الله مرقده

نوشیروان و حاتم طائی که بوده‌اند
اسلام در ضمان و امان در سلامتت
گر آسمان [illegible] بود زمین
[illegible] مبارزان کند [illegible]
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان
تا آفتاب می‌رود و صبح می‌دمد
یارب بقای دولت [illegible]

فی مدح اتابک محمد

[illegible] مسافر [illegible]
خدایگان معظم اتابک اعظم
[illegible] کسی [illegible]
شب فراق [illegible] ز فلک [illegible]
[illegible] اگر خطائی کرد
گروه خیمه اسلام [illegible]
دوام دولت و آرام مملکت [illegible]
تو روشن [illegible]
دعای [illegible]

جعل الجنة مثواه

گر چه [illegible]
آهسته رو که بر سر بسیار مردم است

خاک شیراز است یا مشک ختن
[illegible] صوفیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
عاشقا گر مفلسی [illegible]
واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
هرگز نبوده‌اند [illegible] سخای تو
[illegible] قدم [illegible] تو
در چشم آفتاب کشد خاک پای تو
چندان اثر که همت کشورگشای تو
تا [illegible] هر که نخواهد بقای تو
یارب بخیر باد صباح و مسای تو
[illegible]
خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
[illegible] از چشم [illegible]
سر ملوک جهان [illegible]
بروی دولت [illegible]
که روزهای [illegible]
که [illegible] طاعت کند [illegible]
[illegible]
[illegible]
عزیز من [illegible]
خدای عالمیان [illegible]
درویشی اختیار کنی بر توانگری
نوبت بدیگران بسپاری [illegible]
این جرم خاک را که تو امروز [illegible]

[illegible] عمر خویش [illegible]
[illegible] این همه [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
سر در سر [illegible] و هوس کرده [illegible]
[illegible] معرفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
ای مرغ پای بسته [illegible]
چون بوم [illegible]
در صحبت رفیق بدآموز [illegible]
گوشت حدیث می‌شنود [illegible]
شاخ درخت علم ندانم بجز عمل
از صد یکی [illegible]
امروز [illegible]
ور صد هزار [illegible]
ترک [illegible]
در [illegible]
عمری که [illegible]
فارغ نشسته [illegible]
[illegible]
تسلیم [illegible]
[illegible]
[illegible]
دامن [illegible]
در بارگاه خاطر [illegible]
با دم [illegible]

تو کیستی که [illegible]
[illegible]
[illegible] فلک [illegible]
ای [illegible]
در کار آخرت [illegible]
[illegible] عارفان [illegible]
نیکو نهاد باش که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کاندر کمند دشمن [illegible]
در حلقه صورت [illegible]
با علم اگر عمل نکنی شاخ بی‌بری
[illegible] طلب علم [illegible]
هر نکته [illegible]
[illegible]
عارف [illegible]
[illegible]
[illegible]
باری [illegible]
بر هم [illegible]
[illegible]
روزی [illegible]
[illegible]
دامن [illegible]
[illegible]
با کف موسوی چه کند [illegible]

گر [illegible] ملک [illegible]
این [illegible]
[illegible]
[illegible]
دنیا [illegible]
پس آدمی [illegible]
[illegible]
گر کیمیا [illegible]
[illegible]
آن راه [illegible]
راهی بسوی عافیت [illegible]
دعوی مکن که برترم از دیگران بعلم
[illegible]
هم علم [illegible]
فردا [illegible]
مردان [illegible]
[illegible]
فرمانبر [illegible]
مرگ [illegible]
باری [illegible]
فرق [illegible]
پس [illegible]
[illegible]
ملک [illegible]
روی زمین [illegible]
گر [illegible] خیال [illegible]
شرم آید [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ای [illegible]
در صورت [illegible]
[illegible]
[illegible]
کاندر طلب [illegible]
[illegible]
راهی بسوی [illegible]
چون [illegible]
[illegible]
چشم [illegible]
گر عقل [illegible]
تو [illegible]
گر [illegible]
چون [illegible]
لیکن [illegible]
از [illegible]
مسکین [illegible]
حلوای [illegible]
[illegible]
در وقت [illegible]
چون آسمان [illegible]
ملک سخن [illegible]
در شهر [illegible]

من مقالات الابنیة العربیة

[illegible]

فی الموعظة والنصیحة

[illegible]

من بحر ... المطلوب

[illegible]

... فی النصیحة

[illegible]

من ... مدح الملک

[illegible]

سعدی ...

[illegible]

من جواهر ...

[illegible]

فی النصیحة والوعظ

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دگر خون سیاوشان بجوشد
سکون در آتش سوزنده گفتم
تا کنون نیست بر ما جور ایام

بزرگان چشم دولت از نظام
فلک خان و سیاق و مدد خان
حرم شاهی کسان طاق ایوان
امید تاج و تخت خسروی بود
نشاید بار و گردن حامه (؟)
نشاید که مظلومان گرید

ولہ ایضاً

زهی چشم حسرت من محی
خردمندان میشین است کشته
نکوخواهان مشهور کرده بودند
چه روز آمد درخت نام بر بود

ولہ ایضاً

پس از مرگ جوانان گل بر باد
بحسرت در زمین رفتن گل
سر آمد روزگار سعد بوبکر
در انعام خدای از عالم
درین کیتی مظفر شاه عادل
بکام دوستان و بخت فیروز
درون جان بسید کام جانت
نشاید که چشم شسته گریه باید
کمی برد چون سیاوش کرد
بداغش است حزن کس راحس
محنت شربت غم هجران و

گر آب دیده تا عتاب کونیست
نشاید کرد درمان هم سکونت

ولہ ایضاً

ندانم حدیث نامه چونست
عزیزان وقت و ساعت هنگام
رحیل از آن آدمی بر سوار
که در وادی برتا جش بباد
ازین حاصل که تا بوش نشاند
که مردم بخت امر کرد و کار
نشاید که چو روزان برآمد
رفت آن گلبن خرم بباد
گرش سیلاب خون باز بیاید
برا خود کاشکی با دو دراز
که آید نیست و لقا (؟)
گر خستان را بهار و میوه زوی
ندانم حدیث نامه چونست
پس از گل در چمن بلبل خواند
صبا بر بستر آورش گل و
خداوندش برحمت در ساند
نثار روحش بر ...
تمام برورش ...
بسی دوران دیگر بکند ...

من مرثیة کلماته البکاء (؟)

بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
خون سیاوشان زوه چمن ...
زنهار آتشی که بحرمش جان
بر سرو قامتی که بحسرت جوان

سکیبائی مخواه از جان مهجور
که دنیا صاحب مدعه ...

من مرثیة

همی چیزم که عنوانش بخونست
غلامان وده کو ببر منصبانست
که شاه قشاه عادل سعد بوبکر
زمین بیکیت عیش ... که از اوم
چه شد با کره زویان حرم را
ولکن با حسان ... حکر سوز
ندانم حدیث نامه چونست
ور زین باید وفاداری ودوادی
چه شاید گفت دوران ...
هنوزی وید کام ... نادیده
تن کرونکش ... آن
کر چشم بدان اندر کمین بود
همی دانم که عنوانش بخونست
کس ندانند کانی محبت دوست
بلکی رفتار دنیای شیرین
جزای تشنه بردن و در عربی
هر آن کس ... ابسور و در
سعادت برتو ایمان ...
رون سعد با خاک ...

فی مرثیة عز الدین (؟)

بالا تمام کرده درخت ...
در دل از درجه باید که خون خلق
بار آن غنچه ...
چندان برفت خون و جگر از ...

کار از طاق سکین فرونست
زمانه مادری نامهربانست
که زوزان آدم تا کنونست

کنیزان دست و ساعد بنگاه
زایون نشست سبحه براز
ازین پس آسمان گفت ...
که بر سر خاک ... عاقبت
نمی شاید که فریادی بر آرم
همیدانم که عنوانش بخونست

من مرثیة

نخواهد بر دوید از شعله ...
چنین آتش که در عالم فتادی
که تاج خسروی بر سر شادی
هر روز بوستانش شد بادی

من مرثیة

ندانم کس چنین محبت ندانا و
زلال لطف در حلقش حلاوه
شراب از دست ... ستانا
خدایش هم درین آتش نشانا
بحق صالحانش ...
روح روح راحت ...
در هر که در جهان دریغ ...
تا که بحسرت از نظر ... برفت
هر کز جهان نبود که از آسمان برفت
بر بام ما بکرید خون ... برفت
گر چشم ما ... برفت

همچون سقاتم دل خون سیاه
بسیار سرزنش کنند ...
لیکن هموم ... اصل علاج نیست
دانند عاقلان ... کرمرغ روح
رستاد از آن ... تنگ و ...
شرح ... تمام ... و بجان
حکم خدای بود ...
برگ تحمل ... رمضان
یار ما سیر ... رفت
ماه فرخنده روی برچید
مهر فروزان ... بر لب
بیلی ... جیان ...
گفت ... خاک
ما که در منزل حیات بود
هر دم ... عزیز است
تا قیامت که دیگر آب حیات
کار جان ... دل ...
آسمان را حق بود گر خون بگرید بر زمین
باز ... خون خلق چه دریغ
دیده ... کشتاب ...
خون فرزندان عم مصطفی ...
بعد از این آسایش ... چشم داشت
روی ... همچون ...
لیکن از کوی ... رحمت
بر زمین خاک ... چشم
تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد
زور بازوی شجاعت ...

کاین سرو نو برآمد از بوستان برفت
گر زدل نشان ... برفت
بسیار ازین ... برفت
وصی علامش ... برفت
گر تو خبر ... برفت
این صد ... برفت
... برفت

من المعاینه فی ذکر العاشا (؟)

... رمضان
و علیک السلام یا رمضان
... دو دیو ...
از فراق ... زن
... ... بستان
سال دیگر ... بستان
که ... بوستان
باز کرده ... روان

من کلماته فی مرثیة المستعصم

بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین
آسمان ... خون ...
قیصران روم سر بر خاک و خاقان ...
هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
قیر ... کسری ... خسرو ...
... رحیم ...
مهر ... دل ...
روز محشر ... جهان ...
تا آسمان ...
چون ...

خوردیم زخمها که خون آمد از آه
چشم و چراغ قوم و اقبال ... حشم
تا کار ... زود ... چشم
اقبال خاندان شریف ...
زخمی جهان نبود که مرهم ...
سعدی ... حال ...
عمرش ... که بر ... چه

فی وداع شهر رمضان

جام محبت ... الاحباب
الوداع ای ... طاعت و حرم
تا کرد ... جهان ...
کتم ... که ...
روز ... خواهد بود
خاک جندان آدمی ...
کوه اگر ... و ...
یارب ... که دم ...

در واقعهٔ بغداد

ای محمد گر قیامت می‌برآری سر ز خاک
... انقلاب ... روزگار
... و جاه ...
... کو ...
وجله ... بس کر ...
... اکبر ...
باش تا ... روز ...
قالب ... خاک و خون ...
چرخ گردون ... که ...
شیر مردی ... روزگار ...

این ... چه ... کاشجوان برفت
برق ... چون ... جهان برفت
... کاروان برفت
... خاندان برفت
... خاک برفت
این ... جهان برفت
... که ... برفت
یار ... دل ...
عاشق مجلس ... اخلان (؟)
مجلس دیگر ... جهان
پس ... جهان
روزنوروز ... لاله و ریحان
... بستان
که شد خاک و ... جهان
... زمان
ملک الموت ... شیطان
... ایمان
سر بر آورد وین قیامت در میان خلق بین
در خیال کس ... جهان کرد
او ... حسرت زوال ...
تا قیامت ... کرده ...
خاک ... خون ...
کمترین دولت ...
... پیر ...
روح پاک ... لطف رب ...
در میان ... مردم ...
شیر مردا که باشد ... جهان ...

بحر جیب سفاید است اگر کر ...
ملک دنیا بدیده همت ... است ...
مصحف ... بیا ای یار روشن ...
لا جرم در بحر درویش ... جهان ...

صوفی از صومعه کو خیمه زند ...
... که خدا و ...

[illegible]

... جمله کو حیث کی کعبه ...
شکر انعام تو ببر کر کفت ...
تاب مهر تو ندارم ...
راستی کن که بمنزل برسد ...

آن کیا باشد که ...
این همه ... که بر کرده ...
خلها ای که ...
... که بر ...

من کلمات المعشوق فی منقبت مولانا امیرالمؤمنین علیه السلم

[illegible]

ای آینه ... که ناگاه
دیوانه ... ای ...
ای سرو ... چه پائی
یا رب چه بدی اگر رحمت
... بجهت

... تو ... مندی
حاصل نشود هیچ ... مندی
... ولی ... مندی
یاری سوی ما ... مندی

با چهره ... پوشش ...
... دهان ... تنگ
... ای ...

ولہ ایضا

رحمه الله

ولہ

ایضا

در پای تو هر که سر بینداخت
کس با رخ تو نباخت عشقی
بارت بکشم که مرد سعی
کمانه برو که چشم مستم

ولە ایضا

هر دل که بعاشقی زبون نیست
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولە ایضا

[illegible]

ولە ایضا

[illegible]

ولە ایضا

[illegible]

علیە الرحمة

[illegible]

ولە ایضا

[illegible]

ولە ایضا

[illegible]

ولە ایضا

[illegible]

ولە ایضا

[illegible]

[illegible]

ولله ایضاً

گفتار خوش و لبان شیرین داری
از بهر خدا که با لگان چون
شاید که بپادشه بگویند
با این همه گر حیات باشد

ولله ایضاً

گل را ببر و پیش [illegible] نام
بر ماه چه سایه [illegible]
پس در طلب تو [illegible] سودا
من در قدم تو خاک گردم
در دام غمت چو مرغ وحشی

ولله ایضاً

در عهد تو ای نگار دلبند
از پیش تو پای رفتنم نیست
عشق آمد و رسم عقل برداشت
من نیستم از کسی دگر هست
چون مرغ به طمع دانه در دام

ولله ایضاً

امروز جفا مکن که کس
با عمر [illegible] ندارد [illegible]
استقبال [illegible] تو [illegible]
من در همه [illegible]
اکنون [illegible] شد [illegible]

ولله ایضاً

چشمی که نظر [illegible]
هر جا که تو [illegible]
کس با مشاهدت [illegible]

بنشینم و صبر پیش گیرم
با حسن و خال [illegible] یک
چندین [illegible] بر جا لیک
ترک تو بریخت خون [illegible]
هم روز شود شبان تاریک
[illegible]

با حسن و جود آن [illegible]
با قوم [illegible]
[illegible] با جام
باشد که تو [illegible] کام
[illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم
بس عهد که بشکند و سوگند
[illegible]
شوق آمد و بیخ صبر برکند
از دوست جدا [illegible]
چون گرگ به بوی [illegible]
[illegible]
در شهر چنین تو یکی بس
[illegible]
[illegible]
در وصف شمایل تو [illegible]
فریاد دل [illegible]
[illegible]
بس فتنه که بر سر دل [illegible]
شیرین [illegible]
تا ختم [illegible]

و بناله کار خویش گیرم
[illegible]
با طاقتی [illegible]
ای که چه شب گذشت بر من
[illegible] صبر و آرام
بنشینم و صبر پیش گیرم و بناله کار خویش گیرم
[illegible] بودیم
[illegible] جام [illegible]
درمان اسیر عشق صبر است
[illegible]
من [illegible]
و بناله کار خویش گیرم
[illegible]
[illegible]
با دوست [illegible]
این جور که [illegible] تا کی
[illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم و بناله کار خویش گیرم
[illegible]
[illegible] جان مشتاق
[illegible]
جان در قدمت [illegible]
ای صاحب حسن [illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم و بناله کار خویش گیرم
فریاد دوست [illegible]
[illegible]
[illegible] عاشقان [illegible]

نوتر بزرجمهر

شرم آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible] سرانجام
[illegible]
چون کام [illegible]

رحمه الله

خاطر که [illegible]
[illegible]
[illegible]
وین صبر که [illegible]
[illegible]

رحمه الله

در سینه تو [illegible]
خوش بوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
لیکن [illegible]

[illegible]

زان دست که [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
حاجت [illegible]

ولله ایضاً

[illegible]
من مرغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]

ولله ایضاً

ای دل [illegible]
کس [illegible] خویشتن [illegible]
ای سیم تن سیاه گیسو
صبح است [illegible]
[illegible]

ولله ایضاً

[illegible]
بسیار [illegible] که جان شیرین
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ولله ایضاً

ای روی تو آفتاب عالم
بر جان [illegible]
دستان [illegible]
شیرین [illegible]
[illegible]

ولله ایضاً

[illegible]
گو حاجت [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر چند که [illegible]
[illegible]
گر چه [illegible]
[illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
در پای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حاجت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم و بناله کار خویش گیرم
[illegible]
گر چون تو [illegible]
[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
و بناله کار خویش گیرم
[illegible]
با دل [illegible]
بسیار [illegible]
[illegible]
[illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم و بناله کار خویش گیرم
[illegible]
ای [illegible] مشتاق
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم و بناله کار خویش گیرم
[illegible]
محبوب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بنشینم و صبر پیش گیرم و بناله کار خویش گیرم

[illegible]
من [illegible]

غفرالله له

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اکنون [illegible]

رحمة الله علیه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible]

[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شرف قدس سره

[illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قدس سره

شد موسم سبزه و تماشا
صاحب نظری کجا درویش
چشم از پی دیدن تو دارم
کز دولت اگر حسود با تو

وله

ای جان لب لعل تو شکر نی
خوبان جهان نشان ندارند
چندین شکر و خاش مدام
از حسن من حکمت جاشه

وله ایضا

در عهد تو ای نگار دلبند

ایضا

دور از تو فتاده ام ز خشم خیت

وله ایضا

دوران تو با دلم فتاده است

وله ایضا

هر لحظه به سر برآیدم دود

ایضا

ای نگار سرو قامت
دل در طلب تو رفت و دیدم

من نکات الغریبه

دیدم دو ... که بی غم ... کرده
چون خون ... آن ...

برخیزد و بیا بسوی صحرا
در پای عشق گشت و شیدا
حسن چو تو خسم ... دریا
ز نشاط ... بس اینجا
هستیم و صبر پیش کرم
یادم چو جهت ای پسر ی
چون تو دلی که هیچ فرقی
در وصل تو ... فی
و از آمدن تو ... نمی
هستیم و صبر پیش کرم
پس عهد که بشکنند ... کند
من چو شود ... خوب
دگر بر تو هیچ مطلوب
پیش تو زبان کشم خیت
از هوس تو کس ... ریخت
عشق آمد و چشم عقل بر دوخت
کین حسن خدا بکس ندادست
ای چشم و چراغ دیده ای
این جور که می برم تا کی
فریاد و جرع میکند سود
دل رفت و ... دست
من نیستم اگر کسی دگر هست
بر من رقم است تا قیامت
جان نیز طمع کند بعشقم
هستیم و صبر پیش کرم
هر دو ندی ... نه شکل ... جفا
افتاده در این ... شد اینجا

آن خسته که روی تو ندارد
ای گفت قبول ... کز
از جور رقیب تو ... علم
من ... سکنم
و بالله کار خویش کرم
جز سوی تو ... خاطرم نی
ای ... البری در
افتاده من ... نگذشت
یارم اگر ... اجازت
و بالله کار خویش کرم
بر جان ضعیف ... منه
مشتاق جمال ... محبوب
خاطر که گرفت با تو پیوند
و ز پیش تو ... خست
پروانه ... خویشتن سوخت
شوق آمد و ... صبر برگشت
ور هیچ زمانه ... زادست
خون ... جز ... بیکسی نیست
وز صبر که ... تا چند
افتادم و ... چنین بود
... دور ... بست
... دوست ... نشستم
یاد است که پیش من ... است
... جان ... یم
و بالله کار خویش کرم
افتاده کی ... بیابان
دل ... کی ... آمده

هر جا که نشسته ... خانها
دیوانه حدیث مردم ... نا
غارت ... با ... ها
روزی ده ... سلطنت ... ا

ایضا

جز ذوق تو ... فی
چون ... تو ... فی
و زدوده ... فی
ای راحت جان من ... فی

علیه المغفره

این بس ... جفا و جور ... سند

رحمه الله

بچون ... بر قند

علیه الرحمه

تا ده بکمال چون تو فرزند

علیه الرضوان

ای بنده کرده ... چند

طاب ثراه

... دود ... کرد ... و بد
... که ... خروشت

فی المعتاب المرغوب

این کرده ... آن کرده ...
... چون ... صد

چو داور آن مرده ... کی ... پرس

وله ایضا

از ... کبیر ... خا

وله ایضا

جنان آن ... نکند ...

وله ایضا

این سخن ... ده ... کو
کز ... است در زبان عرب

وله ایضا

سخن ... ای ... دادم

وله ایضا

خطا ... در سنگ

وله ایضا

... سر برآمد
... عیر ... کند
... شند
در لبس ... ان ... خر
... خاده ... ان ... ب

وله ایضا

... ده ... سنگم ... ده
جنان آن ... ده ... داده

وله ایضا

... که ... کج ...
... که ... بن ... باش

وله ایضا

... که ... ی ... کم
... شه که آمد ... نگام ...

من لطایف اشعاره

کی ... پسر ... علی
... هم ... ده ... عا
... سنگ ... دریا
جان ... سرا است
... حرب ... است
... که ... است
... مطلوب ... صورت
... میان ... ده ... دم
... چیزی که ... دم
ای عجب این ... چت
... بافته ... بود
ای که چه آمد ای ... دو
... شاخ ... بینه
... شند ... بینه
... سیم رخ ... شسته
در قفس ... سنگ ... ند
... تو ... شوینه
... بیداری
... سید که بانشند
... سوراخ ... آید
... چه ... که جانه ...
... حکیم ... بخوش
... ملک ... باش
... نیست ... بست
... سن که کرده ...

وله ایضا

ید من اشعاره

عجب کن ... ده هم را
... جستن چرای
نام چیت من دره ... مشتاق
پای ... چون ... خوار
گاه ... خشم ... سراست
... لطیف ... دان
... پوشش کم
بر ... ده ... شب ... ور
... شه چو ... ندی
کاتب ... صورت نکو
... سایع ... ساخت
کر ... ره ... ظرف کوینه
حاجت ... باشند
خاک ... سنگ ... بیارند
خدان صفت ... لطیف طبیعت
چوگان ... شی ... عزم
... لطفان ... شند
... حکم حکمت ... بنه
... ای خوار
روز ... شب ... تو ... کرد
... رون ... برد
آن ... دل ... ه ... جان
... که ... رخ
... کشید
... سوم

عفی الله له

در حال ... چون ... جودا

عفی عنه

... است ... جا

رضی الله عنه

... سراست

غفر له

... اسا ... است
... که ... دانا است

عفی عنه

... برد ... که ...

رحمة الله علیه

... سیجل ... کو زو

غفر له

... در ... بنوشند
باده ... آب ... سبوشند
... ورق ... بوشند
... کو بیند
... خویش جوبند

عفی عنه

... عید ... در
... کم ... دولت ... حرره ... زو

رضی الله عنه

... ان ... بر
... صبا ... ده ... بابا

غفر له

او ... کرفت ... شدم
... کی ... مرزه ... ودا

من لطایف اشعاره

در وصف کوهان اشتر جان
گنبدی سبزست ای نقش و نگار

من صنایع افکاره

صیت شعر او ز بحر و بر رسید

ولد ایضا

یخ صرفست و شمارش صد و پنجاه
طلب کردن کی و نیز حسابش همه روز
آن بت که بصنعت عاشق ندهد دامنش

ولد ایضا

بروغ صفحه سیم اوی زمین

من جواهر افکاره

چارسوی وجود ای محبت
فی غلط حکیم ز نقش هست
با چنین شکل الست و طلعت
گشته محتاج و پریرویان
دو سه سال درش تو اکنون درویش

وله من نکاته الغریبه

تا به سر زلفین تو دیگر رسم
چیست آن آسمان سبز بحر نم
سرخ و زرد و سیاه و سبز و نقش
چیست آن خوب لعبت ساده
پیش او وقت خویش آمده پیش
نرد باده و شسته شد همی

وله ایضا

ز بشکوفه روی کی فرگی
ساده و مادم سیم برقعا
چشمهای نرگس پی خو نگاه
چیست آن کی بیاره داده یای
نرگس بر سر محلف بدق
هرچه خواهی حبس بر دامنش
دلبری دارم و نرگس چو جانش
در حساب عمل ز هیچ کی فتنه اش
نه ز آغاز نه ز عقب انجامش
صد جان فدای لب چو جانش
گیتی آن کاسه که جامه او
ز ستان سیم سیم داده حرف
چون اهل سخنی کتاب او
دلبری سیدل وشی بجان
بلکه وند نقش سیم جسد ان
در شب و روز شکار و شان
در لب جوی و خانه سلطان
بیکران نقش بنده و سلطان
چه صحبت در خلاف جز
بر عقب ز هر دو تن بسته
آلت و چو بند و چو آب رسم
و انجم او به شکل دیگر گون
بقلم نقش او چو به طلوع

من فوائد البدیعه

هر دو و دو شب فرو داده
یکی خانه کرده و بسته
سبب عیشان بود که کر

ورین خطابش بسته از
بران سیم و ساق ازدرون کم
در میان او پسی غرقه شده
سه صد و گوش و چشم هر یک بنشش
از شراب و طعام ناخوش و خوش
هرچه خواهی از آن کو دهد نان
در آن گرده و از جهت آید کامش
چار از آنست کی جامه زیبا و نیش
گر ندانست کسی یا نه دو بنش محروم
گرم چیان شاه و رزمن منطقی
انچنین است و خوش نگار و حرف
سنگ عشق کجا بکار آید
معنی بنش و کم نه دو حرف
المکنی محبی خوش و لی
یار لب در حرم و نه دانش
زلف تا سر و هست
بجنش سست بی و لی
همه روز و شب بیشه و هنر
و از دان با جهان سیم ادم
تا کرده است برین آدم
تا هستم و بوده و دگر خواستم
لذت عیش و درش موقوف
ماه و مهرش از آن کردن پیش

رحمه الله بالمغفرة

زانست برگونه با لعل
چشمان برخلاف یکدیگر
از کی خانه سر بسته

قدس الله سره

قید و سر و عنکبوت و سوز
غوطه خورده و زیشان بی تماشا

نور الله مرقده

از دو با و عقرب و ترکش

غفر له

گر چنین بر خوک بود جهانش
و انکه دانست هر مرغ خواند ز دامنش
یک بیت و جان بشد و جانش

غفر الله له

چون نگار نیست و حرف

[illegible]

دو دو بین و دو جهان ز آن
گشته آن چار نامد و آن
گشته شان حبه از این و زان
نقش نیست در این سر و جان
رهبر خیر رفته جاتش خوان

قدس الله سره

من بنده و مطلوب به تصحیف رسم
دیده عقل بر خرش مفتون
و انجم او ز آن چرخ فزون
نور خسار و بران زاده
ماند و در هر شش از کی باده
هر دو نگار بوند بر بسته

غفر له

دست ابسا ای ابر بری

من نتایج سحاب فضله

سخن عشق طرب آن بت گل

من نتایج ایات فصاحته

و حاره سیف نثر مستقل

ای خبه خیر حدیث عمر جاودان باد
دعیان از و جاکوشه بخش خسروان
نعمتی اکبر و مرضات حق داد

من جواهر الابلاغه

سال و حب مبارک و دو دو شب نجم

ولد ایضا

سخن دیگر سوای حسن وزوانست

[illegible]

از تصحیف کی از دو بری
نام شب من چهار حرف است
مطلوب عقب عقب بر گیر
کز جوهر غرائب ریح تا
و حاف وجه هو سل
فرقی زرف عجب
و لکن سی الطیر و قولها
تری ان القط خط الی

اجره تر دوست و هر در خانه آن
عاشق آن زان تو و ام بوسه گیسو
صفتان از تغیر تربت آن
ادب کمال عاقبت
محبت بنده و کوش گیتی کام
فرزند و حکیم تو پیش حق
که پیش اهل شرف مصطفی
طریق و رسم صاحب دولت
وگر چه این بالخند و زان

نام و لداری شود کو داسد
عزیز کرم ز بیک مرد
برپای بنده که حسن کردی
جیب حبیب سعدی و گلستان
وصول لیس فی الحالی
لرمن زیب خانه
لباس ابی من حسنات
وشد و الی المصطفی نولها

جاودان نقش بهشت سر و در رق
من مدام دولت چشمی شاهد
ای جبار که زهد جزدی بجام سنان
اقبال و دولت و شرف مستدام
فرد اگر کسی بیشی زند
همچون تو یک عافیت نکیلام
وگر نه منفعت آفتاب معلوم
که چو از نه مروان نکو را
کمند از دف زندان او را

زیجه خوان عالم سر آید

فی المعما قدس سره

گر ز معشوق تمدع میرداد

علیه الرحمة و المغفرة

علی انه فی الاصات رسولها

بعد از آن بر خطه فرمان خرامید
با غبار عمر دارست بهشت آید
دولت بر ترقی باد و شش جهان داد

طیب الله انفاسه

حسرتو با رسول علیه السلام

غفر الله له

چه حاجت تباطر دو زجا

قدس سره

هرکه در دست تو شد بنده جاوید ماند

من تجربات ازمنة المجهول

سپاس از خدای لطیف [illegible]

[illegible]

هر کو بر طاووس کسی کوفت کرد است

وله ایضا

بنده زاده چو در وجود آمد

من عوالم الرایات المحکمة

دست بر پشت [illegible] البدن

گر عیبی زبان دراز کند

[illegible]

چو آن مکن که جیش ملوک

وله ایضا

دوست تا نیم کشند بدو ز بیگانگان

من نتایج [illegible] فضائله

دشمن اگر دوست شود چند بار

[illegible]

هر که بیند با دشمن [illegible]

وله ایضا

دو مودن بجز ناکس را

کی از بخت کامران سپهی

ای زمین محبت تو بنده ترا

مظلوم دست بسته مغلوب را مکوب

کین دست بسته هم بگشاید عاقبت

گر لطف کرده هم نگاهت [illegible]

در قطره باران بهاری چه نکوگفت

گر در همه چیزی صفت [illegible]

با در کسی گفت که رضوان [illegible]

چندم [illegible]

هم بر وی تو [illegible] گرد است

در هیئت [illegible] صورت [illegible]

گفت نافه اگه [illegible]

[illegible] شمار است

که غلای [illegible] قمار است

هر که جمال و جاه کرد [illegible]

[illegible] گرمحت [illegible]

[illegible] بالا است

چون مکافات فضل [illegible]

لا فخر [illegible]

لا اسعد الناس [illegible]

لا تطلب الخیر الا من [illegible]

صاحب خلقش [illegible]

گر در همه [illegible]

با این همه هستی که [illegible]

گرت جاه [illegible]

[illegible]

[illegible]

و گر [illegible]

بنده کان سگ [illegible]

تا چشم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

در صورت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کان بد اخلاق [illegible]

[illegible]

هر گوهری که [illegible]

[illegible]

هر که او [illegible] عاشقی

[illegible] بباید [illegible]

[illegible]

الملک [illegible]

[illegible] صاحب [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کسی [illegible]

سپاهی چون [illegible]

نیکوئی [illegible]

این [illegible]

چون آن کرد [illegible]

ضاعف الله قدره

گر کسی [illegible]

[illegible]

از [illegible]

غفر له

[illegible]

قدس الله سره

سنگ بر سر [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غفر له

[illegible]

طیب الله انفاسه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غفر له

[illegible]

[illegible]

تاج دولت خدای می‌بخشد

[illegible]

ای نفس چون [illegible]

من [illegible]

گوینده [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

کسی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

من [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هر که این مقام [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

صاحب کمال [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

[illegible]

لاجرم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

چون [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غفر الله له

[illegible]

چون [illegible]

گر [illegible] باید [illegible]

[illegible]

چون دولت [illegible]

نور الله باطنه

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

غفر له

[illegible]

ضاعف الله قدره

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

ضاعف الله قدره

[illegible]

رحمة الله [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

بس چون تو ملک [illegible]

من ازهار حدائق معارفه

باکوی که عاشقان [illegible]

ولد ایضا

[illegible]

من لمعات شموع خیاله

اگر قوی [illegible] پادشاهی

من امواج بحار فضله

[illegible]

[illegible]

[illegible]

من رشحات سحاب فضله

[illegible]

ولد ایضا

[illegible]

هر یک [illegible]

[illegible] سلیمان [illegible]

[illegible]

[illegible] دولت [illegible]

[illegible]

از عجز [illegible]

دل در جهان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

قدس الله سره

[illegible]

انار الله برهانه

[illegible]

نور الله باطنه

[illegible]

نور الله مرقده

[illegible]

اعلی الله مقامه

[illegible]

اعلی الله درجاته

[illegible]

غفر الله

[illegible]

من قرة بصره [illegible] طاب ثراه

[illegible]

ولد ایضا

[illegible]

ولد ایضا

[illegible]

ولد ایضا

[illegible]

ولد ایضا

[illegible]

من جواهر کنوز [illegible]

[illegible]

من [illegible] فضله

[illegible]

من شواهد [illegible]

[illegible]

من [illegible]

[illegible]

[illegible]

غفر له

[illegible]

رحمة الله علیه

[illegible]

غفر الله له

[illegible]

عفی عنه

[illegible]

علیه الرحمة والغفران

[illegible]

قدس الله سره

[illegible]

علیه الرحمة والغفران

[illegible]

رضوان الله علیه

[illegible]

روزی عنکبوت یکبین
من علامات فصاحته
هر کس ز خود خویش نخواهد ...
[illegible]
ای هر که طراز جامه بر دوش کند
من شواهد فضله
کالاست در لباس حقیر
من نوادر افکاره
ای قطره رحمت خداوند
من نتایج اقلامه
زانکه تو دوست پیش داری
من دلایل کمال[illegible]
عنکبوت ضعیف شوانه
وله ایضا
جابانی تخت کیخسروی
[illegible]
زو نا کشم ار چه پیشانی
هر که معروف شد نباید ...

وله ایضا
ای هر که ستم بر دگری ...
پیوست که از وی سیاه ...
هر گز نرسد جای پاکان ...
هیچ ذلی که آب دیده ...
برف بر بام ... باشد
خود از شراب کبر مدهوش کند
از دوست حق کرم ... باید
مسکین عنکبوت ... چالاک
همچو لؤلؤ که در صدف باشد
خوش بی آدمی که خود شد
واو ... اگر ترک ... کند
در رحمت او کسی چه گوید
هر کجا ... شوق
جانبا ... ای ...
کاش ... خوش ...
کس شمع ... جان ...
اگر لازم خاک ...
رهگذر ... که خاک ...
هزار سال ... کی ...
که روز چون روندگان ...
خداوند دولت ...
مقامی بزرگست کوچک ...
هر که خبری گروه ...
نام نیک رفتگان ضایع مکن
ور چه آزاد ... جوار
وگر ازوی امید ...

غفر الله
چاک چاک جگر ...
تا چاره ... خود ...
گر بخت بدی ... خود ...
از دو چشم جوان ...
آب در خانه ... نجکد
در عهد ... که یار ...
هر چند دلش ... باشد
چون ... باشد
اگر در جنب آب حیوانست
ور چه بر پای ... باشد
تا صد سال کی ... باشد
هر چند ... باران
گوش ... کند
حیف ... که ... جام
تا ... کند
مار که ... کمیتی
چو ... بود
برین مثال ... بود
که کریمان ... بود
رزق او ... وا ...
شب و روز ضایع ...
که گر پای ...
رسم ... جای ...
آمد ... نام نیکت ...
گفت ... چون ...
آب از سر گذشت ... چون

... تا ... ز ...
طیب الله انفاسه
ور بخت بدی ... خود ...
انار الله برهانه
ور وقت تو ... خوش کند
ضاعف الله قدره
گر زر ... باشد
اعلی الله درجاته
تا ... نروید
قدس الله سره
کس ... که دوست ...
قدس الله سره
... ناچار
غفر الله له
خدا ... ز ...
رحمه الله [illegible]
گر چه ... کوفت ...
چه ... چه ...

درویش که حلقه بر دری ...
[illegible]
گر زاهدی ...
... خوش ...
من ... رباعیته
چون ز ...
وله ایضا
شکرانه آن ...
خوردی باشد ...
... که معلومست
... هر بود
... باغ
باغ ... آن ...
کی ... که دوستان ...
[illegible]
ای صاحب ال فضل ...
من ابیات کتابه
... بر پادشاه
... را
وله ایضا
وگر ... اختیار ...

دیگر ... بسیار
بر ... و پاکان
... که ...
... بکرد و
...
گر دوست ...
...
پادشاها ...
بر ... جان گرامی ...
ای ...
که ...
کر ...
...
که ...
...
که ...
می ... هستی ...
ای که ... آموزی
خویشتن را علاج می ...
...
گر فضل ...
سوی ...
...
که ...
لیکن چه ساعت و ساعت ...
جائیکه مشرق و مغرب ...
...

تو غره بدان مشو که ...
... جای ...
پیوسته ...
... بزرگ ...
...
...
...
...
با ...
که ...
...
هر کرا اخلاق ظاهر ...
دانکه ...
طلب ...
... نمی ماند
...
هر ... که در جهان ...
آنچه کوی خلق ...
...
...
نیکوئی کن که مردم نیک ...
گر آنچه ...
...
...
...
میان عالم و جاهل ...
...

هر کو ... گفت ...
[illegible]
که ... که چون ...
که گر ...
رفع الله درجاته
... که ...
غفر الله له
ای ...
...
...
...
سالها ...
کودکان ...
دور ...
[illegible]
از دولت ...
نور الله تربته
که خود پادشاهست ...
... جهان تاریک
غفر الله له
وزین ... علم ...

ضرورتست که آخر از سری باشد
مراد و مطلب دنیا و آخرت هر چند

من شواهد کمالاته

هر دم که بخود همی پسندی
صبر بر قسمت خدا کردن

وله ایضاً

شعری که ز آتش غم هجران ...
صاحبدلی بدین غم گفت ...

من شواهد کمالاته

زبان ضایع مکن در علم صورت

وله ایضاً

شور بختان ... خواست

وله ایضاً

تا دل دوستان بدست آری
با بد اندیش هم نکوئی کن

[illegible]

من الطاف الله المعشوق

[illegible]

قدس الله سره

[illegible]

غفر الله

[illegible]

تا نکار او جلوه پیدا نیست

من بدایع خیال ابنه

دیدم که در کنار جاری که وجی
کشاید رونق ز تو فزون شیم

وله ایضا

شنیده‌ام که فقیهی ز شیشانی کهنه
سوال کرد که چند فی نجاست آید
وز ظرف پسرانم نجاست آورده‌ام

ز جور چرخ چه نالی بخت خون نال

من عوالم بلاغته طا

گدایان میا ندرون محشر
تو خود چون از خجالت سر برآری

وله ایضا

آشیانه چو مرغان ز نقطه جوی من
نه در نهفت خلوت مقام میدارم
کرم و جست خورم ور نه صبر دوم
بجای کس ننشینم در مقام رضا
مرا که سیرت این صحن خوی این صفت

چو خوش شوند که می خورد خاصه

من لطائف ابنائه المرعونه

امروز که دسته زتی و توان

سعی و مهربان یکه کرد
کر جز و منند و دانش جانی چند
سنگ بر کوهر اگر کاشانه زرین بکند
برزت و برد و بر بود و بر بود نیت
با من بگو که این جهات کار بی نیت
فروکه بر من و تو ورد باد و مهرکان
که هیچ خرزه داری رسید کف ایج
که فرق نیست میان دو نوع حنای
حرام ز بنود و بر و شرع مغایری
جوش بیاره شیر و در کستان ندم
گر بر و بار باشم و هشیار و بکرد
گر اگر نه تو مردم جنون خیال
برو و کار خلق خدای کس ندهد
از مال و دستگاه خدا و نه عزو جا
بخت فلک بر جوان بادشاهان
که بر دو شت بود بار گناهان
نکی نکات ایام با نکی بکشت
خاتم صفت و برودی ابتم
که جایگاه کلیج آو سنک با نعیم
زلت کرد نه بعد از آن جیم
بر بزیت کلستان و آن بسر کمیم
چه کرده‌ام که سرا و سنک در نیم
همین دو خصلت ملون کلیه مرا
ضرورتست که بر دیگران کنم بخت
کی کاندر بلا بانی خدا جوی خدا جوی
خدا از در غرقه خوان و وحشی بی
نمی که بر سعادت آورد نشان

اسخوانی میان شان اندر خت
تا دل خویش بیاره زود و در هم شود
هیت سنگ بیفزاید وزدم نشود
برسید از جاره که تو چند سال
خنده زد و چه ریش کای کرد
بند شود که این و تو بر دو مرده
این طرف دو بد یکی کرا خصار گفت
بحث آنچه تو دی حلال تو گفت
خود کند حکایت و از خونی کرد
تا روی آفتاب گذر کنم بکرد
دشمن گمان برد که بر رسید طرز
گفت که چو بنود دشت خوی جبا
تا چو که زدی جبالسه بر دوش
چون ز هیچ کس زند عاک بر سرش
جنان نوازی از و جاده ست
اگر دانی که بد کردی و بدرفت
ز چشم که چه بر کشته حال و چکنم
هزار سنگ بر پیشان و بشکنم
نه چو که تا دل کنم زدست کسی
جو کر به در بام زدست مردم چشم
مرا نه برگ زمستان نه عیش در بستان
چو بکف کرین پیش و صف خوش
غرب و دشمن و هر دو از خواری می چشم
که کهش بیره ز آن زمیو مکند هیچ
چو دیدت عاقبت بخشد سر افلاک کرد
نه چون کلاه زیبکان آمده از جان تاج
پیش از نوا آن دیگران بود جان

تا جلوه کاه یکه کر جد ید

نورالله برهانه

گشا چار سال من او و نیز او دو دست
با تو مرا هنوز نه بسکام دولت

غزل

وزان جاره یکی حیاتس کن آید
بباید دست زو نیم بوجه آزادی
این حرام زنست صد بنای

که چون بیت تو دلی بر صرت تا لبم

زاده جعل الجنان مثوا

که گویی اتا باشد دهان
بیا بس از خوبیت عذر خواهان

غزل

گاو فتاده نه مینی برابر و ان چشم
نه بجو او میان خشناک بنشینم
در افتاده بود در بیت در بر چشم
کفایت همین پوستین باشم
که خبره گشته و صنعت این بخشم

وزوغ گفت که دستش میزند در دست

خلده فی الجنان

بعد ز تو آن دیگران باشد آن

اگر خاک روی زمین بیت آید

من منظومات البدیعه

مکوی آنچه طاقت نداری شنود
جو دشنام گویی دعا نشنوی
بیاید که بسیار باری کنی
نکوی و هستانوانی قدم
بخوردان معرهای کارورشت
بعیث تو آری و انکسر کینه

بیابد که بر بیان شود و نیک

من جواهر کنوز کلاله

مباش غره بجان زیاده و طمع

من غرر فوائده الحنونه

دوران فلک ظالم و بدیهان کاهلیش

خلق و فلک هدار نه حدیثی باشد

من منظومات البدیعه

علاج و حرص از نوع بامکرد

من مقالات الترتیبه

بشنو از من سخن حق و در فرسنکی

وز آسمان بر بنی کلاه و جاری
برآورد فوتی رسید بر مقصود
تو جوب خشک بر آتش ورنج بیند
که چو کشته کسند بخوابد دود
بجز کشته خویشتن مزد ی
که مرحمت خویشتن بخشی
نه اندازه بیرون نیدازد کم
که سنگدان نشاید سنگش بیشت
نه کار نیست با بچه و سر کشی
بالای قضای رفته فزانی نیست
امروز که عدد قت بکوی گجن
کاهل دل مردم از نو فشانیی
هر کس که دوست قول و جان با
این جنت که در جنت نشان با
که او کر کشانی زبرای صید بیب
از من بکوی شاه و نیت نیاید
و اکس که قیشه بر قدم خویشتن مزد
چندان بود و دان که بر آید روان
مرا صورت شاه نظر حلال بود
دو چشم بر سر هر کس نباید
ز دان خورده بکیر به کار از هم
ضرورت به توبیخ با کسی کشتن
اگر طلف سر هر دو نه بهر بکوی
دریغ شود و ندارد چو رفت کار از دست
امید خلق بر آورد جاکه بتوانی
گر گرهای بر آتی بدانی این معنی
که برای من و اندیشه من غریبی

وگر نفرین بنادان و فلک چم دارد
تو راست باش که هر که وی کجست
کجا آتش دوزخ برند مردم را
چو بکوید دوست این مثل بیمن
نخواهی که نفرین کسند ز بیب
اگر بد باشی به بکار و نیز
نه کوتاه دستی نه جاره کی
نخواهی که ضایع بکنی روز کار
نه بر کار وزور آورد بر فلک
چون دروداد بیل گرفت دلی بیت
کین دو جمع وقت از آن دو حقای
جنانکه جانب دربیاه جاه نوان
اوزا چه غم از شجره سلطان باشد
او را به زنست که چون
امیر ظالم و جاهل که خون خلق خورد
مت مده که فلک خونخواه نگی
بد بخت کور دست که فرمان گی
هر کرکسی که خانه مردم خراب کرد
که هر چه میکنم بصورت تو ظلم
تو ضش منی و من نقش بندی می چم
هر کسی را همی بهت و امید دارد
که کار وصلت آمیز کار بندیش هیب
که هر که سر کشند حاجت کنند جست
برو بکار سلامت سلاح جنگ نیست
بحکم انکه نه اهم امید مغفرت
که دستگیری در ماندگان چه مصلحت
حیث این بهره دارد و دانشمند

سر زده که و جودی ز خود بیاز آی

قدس الله سره

بود حرمت بر کس ز خویشتن
مکو کوی تا نکوید کست
جان از تو کسید نداد کرز
نه زهر و نقادل یکبار کی
بنا کار و بد و معنای کار
مگر انکه باشد کرد دست جنگ

تو در بناه و جاه و بنیان ابیات

خلده الله فی الجنان

چگونه عالم عادل شود دبقول خطیب

نور الله مرقده

آباد بعد از آن بنود جان او

ما کنم و این شعر نا کنیم

شرف الله مکانه

وگر نفس بوکر فت سد نشاید بیت

اعلی الله مقامه

ان روز که گر برو تسد بیت

که محکم کی بودی پی اصل دیوار / چو ره کردی جهان باش ایمن [illegible]
امیر با اصل از دست [illegible] / که زهر و زهر کس انگبین [illegible]
عجب که در اصل از زهر [illegible] / عذر مکن از سر آه [illegible]
کیفر بود جمله مردان کار [illegible] / سعید شد از آن تخت [illegible]
هر دم زدن من تو میگوید این سخن / لیکن تو گوش و هوش ندادی [illegible]
دل در جهان چند که دو روز [illegible] / هر روز بر سری بنهد تاج خسروی
کام خویش از زمان [illegible] / [illegible]
گوئی باید کردن جنابت / که بد کردن بجای نیکو [illegible]
[illegible] / بدی باشد بجای [illegible]
اندیشه کن ز ناوک [illegible] کمین / گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد
چو دوستان [illegible] دل [illegible] / چه حق عهد تو بیش [illegible]
بی حقیقت دعوی راستی نیست / که دشمنان تو با تو دوست [illegible]
مباش غره که هیچ آفریده [illegible] / از آن بترس که مکتوب غیب [illegible]
[illegible] نهاده دیگران [illegible] / [illegible] ملک شد دیگران [illegible]
[illegible] مرگ [illegible] / که سلطنت [illegible]
[illegible] / بوقت مرگ [illegible]
صحبت تو [illegible] / امروز [illegible]
[illegible] / [illegible] جام نیکو
[illegible] / ماند نام زشت و نام نیکو
ای صحبت من گوش کن [illegible] / اگرچه دوست عزیز است [illegible]
ماه را دید مرغ شب [illegible] / شاهدت روی [illegible]
وین که خوانندش آفتاب همی / [illegible] چشم من [illegible]
گفت خاموش شو که من [illegible] / دشمنی [illegible]
که چهارم [illegible] ماه در شان / این بدانست آن [illegible]
کسی [illegible] / که خیره [illegible]
از آن بترس که [illegible] / از او بترس که [illegible]
[illegible] / آن کی خیره [illegible]

تحت اندیشه کن انگار [illegible]
من افکاره المطلوبة
فریاد [illegible] زن که برآید ز سوز دل
من نوادر اشعاره المرغوبة
ما هروی چو لعبت سیمین
هان ای ستاره تیر قضا [illegible]
من [illegible] اشعاره
در سرای [illegible] انس [illegible]
من ابیات بدایعه العزیزة
[illegible] حضرت عالی [illegible]
[illegible] که جان عزیزش [illegible]
من بدایع اشعاره [illegible]
[illegible]
من لطیفات نظمه العالی
[illegible]

که بد کس [illegible] گفت نیکو
شرف الله قدره
حضرت که شیر شرزه و مردان [illegible]
اعلی الله مرتبته
[illegible]
پیکان بگذرد از کوه آهنین
قدس سره
[illegible]
ضاعف الله قدره
[illegible]
که دوست نیز بگوید به دوستان [illegible]
ضاعف الله قدره
وین بتر که خاک بر سرشان
رفع الله شأنه
[illegible]

[illegible]

از همه خلق بیشتر خواهد / [illegible]
گر دل [illegible] خواهد / اگر نخواهیت [illegible] کام
[illegible] / که بدان [illegible] که خرج خواهد
که بر وی قدم [illegible] / راحت جان بندگان خدا
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که آسمان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چون [illegible]
[illegible] / [illegible] طاقت [illegible]
چیزی که [illegible] / [illegible] کسی کن [illegible]
گر زانکه بخون مردان [illegible] / شمشیر [illegible]
[illegible] / چون کنند [illegible]
[illegible] / [illegible] خلق [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / گر خود همه خلق زیر دستان [illegible]
هر کجا خط مشکلی باشد / جهد کن تا بدون خطا باشی
چون غلط بشنوی جواب مکن / که مبادا که خود غلط باشی
خامشی محترم کنج ادب / به که گوینده و سقط باشی
هذا الکتاب [illegible] / اگرچه [illegible]
هزار [illegible] / که ضرر و نفع [illegible]
[illegible] / [illegible]
که جهان [illegible] / [illegible]
سفینه حکایت [illegible] / [illegible]

هر که [illegible] خاطر خویش
[illegible] شکم سیر نشود
و له ایضا
[illegible]
آن [illegible]
من لطائف [illegible] الغریبة
[illegible]
من عجایب لطائفه البدیعة
کسان که [illegible] حاجت [illegible]
پادشاهان [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
من اشعاره المعنویة
[illegible]
و له ایضا
[illegible] صاحب [illegible]

گر [illegible]
[illegible]
غفر له
راحت جان [illegible]
[illegible]
رفع الله [illegible]
[illegible]
ضاعف الله قدره
[illegible]
[illegible]
نور الله مرقده
دست ملک الموت [illegible]
[illegible]
قدس الله سره
که جهان [illegible]
عفی عنه
[illegible] عنایت قبول [illegible]

وله ایضا

وله ایضا

غزل

من کلامه اللطیفه

وله ایضا

غزل

وله ایضا

غزل

وله ایضا

غزل

بر قبر کسی نوشته بودند

دامن جامه که بر خار مغیلان ...

ولله ایضا

من نگویم که دیده ام و سپید

ولله ایضا

دشمنت خوار باد و گر باشد
هر که مقصود و مراد خود خواهد
بر تربت دوستان همی

سخن گفته و گر باز نیاید به دهان
تو بنده ای کمر بسته شرط خدمت را
آن ستم دیده بدی که نخواهد ...
بساط ... فلک دوران
هر که بر روی زمین مهلت ...
رغبت و رغبت اگر بر وری
جوانان فرخنده بخت ور

ولله ایضا

الا گر بخت مند و هوشیاری
ز مسکین لب افتاده بهوش
همی بازنجا بیند روی پیش
شنیدم کان مخالف طبع و بد خوی
سرش بر تافتم تا عاقبت یافت
خموش اکنون که ...
شنیدم ... خوب بر خواست
پریشان ... مردم

کمین دولت و منصب آن حرام
و بدکاکه ... کرد و چون ...
گر تو خواهی که به شدی ...
... آن ...
گزند ان تو تنگ تر باشد
سر خدمت بگزار گو هست باد
و دیده بر روحه ...
حیوانیت کاکاش ...
بگذشت بی ز بوستان باد
آیین برادری و شرط یاری
آنست که گر خلاف شاید ...
اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
... کمتر گناه ...
... چون نگوزند ...
که آب دیده مظلوم ...
ای بسا روز که ...
کام دل و دوستان بر خوری
نهار بران ... سر
جوانان پیل افکن شیر گیر
شغول ...
چو پیلش سر ...
مفاصل نرم کرد از ...
...
سر از من ...
کاهش ...
...
که بد کردم که نیکویی نکردم

سی سال توانگری و خوشی
آن عاقبت ای فلان ...
یار مغلوب که ...
تو آن دشمن خونخوار ستمکار تری
... تر از دهن فراخ ولی
... باد و در صف جنگ
خون و دانش ...
هر چند ...
گر لاله ز بوستان برو فشد
این هست که عیب ...
از غایت دوستیم و دشمن ...
تا زنای و گرانه نشد ...
تو نیز ...
کلاه از دست ستمکار سلطان ...
چو قطره قطره باران ...
کسی آرام نگیرد که ...
به سر همی از تیغ و ... مکن
جوانان ... شمشیر زن
... بوستان ...
شنیدم کاب سلطانی ...
فرو ... بسیار ...
و گر ... پایان ...
علیم ... بی سامان ...
جوان ...
... عزم رخت بستن
طلب کرد ...
چو کشتی ...

نگرو زبلاک جان ...

دو روی آنست که با ...

غزل له

نه به سکتا شکر باشد

غزل له

چون یاری که ...
تا چون دولت ...
سلطنت ... دوستان ...

که جز الکم اندیشه باطل باشد
خلاف امر خداوند کار چند کنی
چون ستمکار تو باشی ...
که سکتای ...
تا جان ... چنان ...
که نادان ...
...

غزل له

به صورت آن زمین از آسمان گرد
ز دورانش ...
جوی ... کند ...
برون آبا که میرفت ...
و گر ...
که حکمت ...
کی ... و گر ...
که بیماری ...

چو باران رفت پای مسکین
نه بر روشنائی دل ...
دعا داری کن و ...
الا ... طبع ...
من این ... مرد ...
بزرگان حکایت ...
... وزایت
تو نیکویی کن ...
بدی کرد ...
... دولت ...

ولله ایضا

صد ... شفت
روز و شب آه ...
تشنه ای ...
عاقبت ...
با ... نجد ...
ابهر ... جان خواهم
سیرم گر ترا ...
او ... تن ... جان ...
...

ولله ایضا

دوستان ...

خطاب حاکم عادل ...
ماهیان سیم ...
از ان همه ... خلق ...
بیدار شو که مرد ... کدام

چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن
چراغ از ... تا کی ...
که به فرجام ... سیاهی
نگویی ترک ...
ز پیش من ...
دریغ آید ... قدر ...
و گر ...
که ... و بد ...
تو نیکوکار باش و بد ...
دعای نیکوان ...
هری اندر ...
بعد از آن ...
خویشتن ...
مرگ بهتر که زندگانی ...
تا گرفت ...
که ...
... آن خواهم
که ...
رفت و منزل به دیگری پرداخت
رخت ...
کسی ...
که ... دوستان ...
پس ...
چه ...
به که ...
چون ...
در ...

چو فرزند برگرمی کار ...
شاید ... چون ...
جوانی ...
تو گرمی که ...
نخوردی ...
الا ای ...
شنیدم قضای ...
که پیش ...
که سعدی هر چه گوید ...
مراد و کام و بخت ...
که جانا ...
دست ذوق از طعام ...
گفت ... جان ...
موی ...
جان بخش ... لب ... دم
گفت خاموش ...
مرا ... ملول شدی
... صباح و مسا
اندازه ...
آرزوی ...
رغبت ...
گر از ...
...
اگر ...
دل ...
با مردم ...
مردی ...

که دو ...
چو سیر آمد ... گرد ... مادر
مرا ...
تو خوی نیک ...
حدیث دیگری ...
جوانی ...
مبارک باد ...
که ...
حریص ... باشد
... باد

غزل له

...
از آن ...
...
...
...
که ...
...
می شنیدم که زیر لب ...
هر که ...

غزل له

...

... حلالت ...
دل ...
که ...
...

طیب الله ثراه

عطر الله مرقده

علیه الرحمة والغفران

رحمة الله والمغفرة

رضی الله عنه

نور الله باطنه

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

غفر له

[illegible]

غفر له

[illegible]

غفر له

[illegible]

قدس الله سره

ما شنیده بیان ایشان کرده

[illegible]

غفر له

[illegible]

غفر له

دشنام تو بر [illegible] شنیدم
کار روزگار [illegible]
خواهی دوستان [illegible]
[illegible]
اگر خوش [illegible] تاج
نخواهی که فلک [illegible]
[illegible]

اشکال [illegible]
[illegible]

من شواهد بلاغته

[illegible]

قدس الله سره

[illegible]

رحمه الله

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

غفر الله

[illegible]

من المقطعات

من کلمات البدیعة من کتاب [illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

[illegible]

[illegible]

آهو بچه را که شیر در پی باشد
آن دوزخیم که [illegible]
گویند مرو در پی آن سرو بلند
ای یار چو عزم از من خواهی کرد
وآنان که بر روی و شکر گفتار
پس چون تو فلک [illegible] نشان
کس عهد و وفا چنانکه پروانه [illegible]
مردان [illegible]
ما [illegible] رقیب [illegible] باشد
دلی که [illegible] آید
با دوست [illegible] در خلوت بود
کس جز نظر [illegible] نکند
نه هر که [illegible] کار [illegible]
زیرا که نظر بروی [illegible] باشد
گر دوست تو در خون [illegible] باشد
مشنو که مرا از تو [illegible] باشد
[illegible] که سیل در کمر [illegible]
از هر چه کنی [illegible] اولیتر
اندوست که آرام دل ما باشد
تو هر چه [illegible] کرد
چون صورت خویشتن در آینه دید
نه هر که طراز جامه بر دوش کند
امشب [illegible] روز [illegible] آید
با گل [illegible] چو خار [illegible] بود
فرزانه رضای [illegible] کند
افسوس [illegible] که ساعتی [illegible] بود
کس [illegible] خواهد [illegible]

بیچاره [illegible] بروی باشد
در دوست [illegible]
انگشت نمای خلق بودن ما چند
اندیشه [illegible] خواهی کرد
حیف است که روی خوب [illegible]
هر یک [illegible] خویش [illegible]
با شمع بیابان [illegible] که برد
[illegible]
با طاعت و هستی و دوری باشد
مرغ دلم از [illegible] پرواز آید
[illegible] گلشنش [illegible] آورد
زیرا که نظر [illegible] تماشا نکند
فریاد و جزع [illegible] جان [illegible]
در دیده صاحب نظران [illegible]
مندیش که از غم [illegible] باشد
با طاقت و هستی و دوری باشد
سنگ [illegible] کسار [illegible]
والله [illegible] عشق [illegible] اولیتر
گویند که [illegible] باشد
گر جام [illegible] اطلس [illegible]
زان کام [illegible]
خود از سر [illegible] کند
نه ناله [illegible] آید
با دشمن و دوست [illegible] بود
[illegible] کند
سنگ است [illegible] عشق [illegible]
زیرا که [illegible] ماند

این شمع [illegible]
ما از غم روی [illegible] گشت
من چون [illegible] که سر [illegible] کمند
از ما [illegible] سلام [illegible] زبان
فی الجمله [illegible] جاوید
[illegible] دور گیتی [illegible]
[illegible] سرکش [illegible]
فردای قیامت [illegible] بسیار
جایی که درخت گل سوری باشد
از من عجب که [illegible]
گفتا [illegible] روی کسی [illegible] دوست
بیکار [illegible] طبع [illegible]
بسیار کسان که [illegible] چون [illegible]
قاضی [illegible] شاهد [illegible] شرع
گویم چه گناه [illegible] مسکین آید
لیکن [illegible] صبر [illegible]
از جمله [illegible] سنبل
[illegible] شاید
شاید که بچشم کس [illegible] باشد
مندیش که هر که [illegible]
[illegible] خواهد
[illegible]
[illegible]
خواهی که [illegible]
[illegible] اگر آب [illegible]
بیگانه [illegible] سماع
نه دل [illegible] شمشیر [illegible]

وین برف [illegible] آفتاب [illegible] باشد
[illegible] بیاید که [illegible] جان [illegible]
[illegible]
گر باد [illegible] بوستان [illegible] کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
باشد که [illegible]
[illegible]
[illegible] آید
گفتم گل [illegible] آفتاب [illegible]
گو فرق میان [illegible]
[illegible]
[illegible] عشق [illegible] باشد
گو خسته شد از من [illegible] باشد
[illegible] عاشقان [illegible]
گویی که دل [illegible]
گر [illegible] خویش اولیتر
تا [illegible] من [illegible] باشد
[illegible] کرد
این جان [illegible]
[illegible] کند
تا صبح [illegible] آید
[illegible]
[illegible]
زیرا که [illegible]
نه صبر که از تو [illegible]

[illegible]

وقت است که چشم [illegible] خوابش ببرد
وقت گل و دور [illegible] ما نیاید
من حاکم آنم که دلی برباید
سودای تو آتش بسرم می زد
وین [illegible] آید
جایی که درخت [illegible] بود
هر وقت که [illegible] زد
از دوست نه صورت [illegible] جهان [illegible]
چون خیل تو [illegible] خصم [illegible]
بستان رخ تو گلستان [illegible]
[illegible]
ای ماه شبستان گلستان [illegible]
[illegible] کنج خلوت [illegible] شب [illegible]
[illegible]
روی که نخواهی که [illegible] کس
مجنون اگر التفات لیلی نکند
روی تو جمال [illegible]
آن گل که [illegible]
من [illegible] چشم [illegible]
بسیار [illegible] دلبر [illegible]
زیرا که جمال [illegible] باشد
گر [illegible] شود
هر سر [illegible] عالم باشد
هر چند که [illegible] عالم [illegible] خوبان
تا سر [illegible] ماند
گر آدمی [illegible]
[illegible] دوش

ما را ز رخ گل چمن [illegible] برد
هنگام نشاط [illegible] آمد
با دل [illegible] که جان [illegible]
[illegible] می زد
هر چند [illegible] آمد
[illegible] نظر [illegible] بود
دلی که [illegible]
تا [illegible]
خود را [illegible] پاک [illegible]
وصل تو [illegible] جادو [illegible]
خواهی [illegible] چشم [illegible] خواهد
خرم تن [illegible] که با تو [illegible] شب [illegible]
با آتش عشق [illegible] جان [illegible]
معشوق [illegible] هوای [illegible]
[illegible]
شاید که [illegible] عشق [illegible] دعوی [illegible]
زیرا که [illegible]
[illegible]
با [illegible] زنخدان تو [illegible] بود
زان بوی [illegible] صبا [illegible]
در هر چه نگه کنم [illegible] باشد
خاری ز گلستان [illegible] چشم [illegible]
شاید که به پیش قامت [illegible] باشد
شیرازی [illegible] کوی [illegible]
کوته نکنم [illegible] دست [illegible]
بر ناله نای و غلغل چنگ [illegible]
نالیدن [illegible] دوش [illegible]

گل وقت رسیدن آب [illegible]
آن شد که بسر ما [illegible] آمد
والکس که [illegible] معشوق [illegible] گفت
افسوس که [illegible]
ز آتش رخسار تو [illegible]
[illegible] خار [illegible] بود
گو [illegible] که خواستی [illegible]
جان [illegible] جهان [illegible]
تا [illegible] آید [illegible]
بر خاک [illegible] قطره [illegible] لعل
[illegible] دست [illegible]
تو خود [illegible] طاعت [illegible]
مستوری و عاشقی [illegible]
آخر [illegible] که من [illegible] کردم
[illegible] دگران [illegible]
در مذهب عشق هر که [illegible]
[illegible] کسی که فال [illegible]
بیچاره [illegible] خاطر [illegible]
دیدم که [illegible] لب [illegible]
هر [illegible] صد ساله [illegible]
[illegible] هر که [illegible] روی
شیران جهان [illegible] درگاه [illegible]
از سر [illegible] چشم [illegible]
مولای [illegible]
هر چند که [illegible] دست [illegible]
گر سنگ [illegible] خوری چو سنگ [illegible]
بس آب که [illegible] چون فرات

عطار [illegible] آتش برد
سر باشد و وقت مهربانی آمد
در ملک خدای اگر [illegible]
[illegible] می زد
از [illegible] آمد
یار آن است که در بلا یار بود
آخر [illegible] چون شکر [illegible]
زنهار مکن خلاف [illegible] جان [illegible]
چون [illegible]
تا [illegible] جان [illegible] باد
هر جا که روم پیش تو [illegible] باز
پروانه مکن [illegible] سوز
گر پرده [illegible] خانه [illegible]
[illegible] دوست [illegible] کس
یارب تو [illegible] من [illegible] کس
[illegible] هر که [illegible] کند
لاجرم ز محنت جان باشد [illegible]
[illegible] عمر [illegible] سود
[illegible] چشم [illegible] انگشت [illegible]
در حال ز خاک [illegible]
از ظلمت [illegible] باشد
گر من سگ [illegible] دربان تو [illegible]
بالای [illegible] خود کم باشد
[illegible]
[illegible]
بیچاره [illegible]
[illegible] تشنگان [illegible] جان [illegible]

گر لایق چند هستم ندانی بر خویش
ای چتر تو فراخای جهان از نیک
کرده وه دولت ایام وصال
از جمله بندگان منش بنده برم
خیزم که عاقبت بس از این بدترم
با حاصل عمری به دمی بفروشم
خود از انعام شهر سید استم
هر گه که نظر بر گل رویت کنم
همسایه که میل طبع می‌سوزیش
نوخیز کشیده عارض موزونش
بوی خلعت میرود از فارس کمش
ای صاحب دل فضل کن بر درویش
چون میکند آن طرهٔ خورشید ختم
کم گشت آب چشم اسپیون چوم
ان رفت که دل بود بد و مشغولم
من بنده بالای تو خشنودم
با دل ز لطافت جهان بر کندم
بشمار همه خلق جهان میکردم
خیزم قد و بالای چو ورزش کرم
من یاد کری دست به تاج هم
هر سرو قدی که بگذرد در نظرم
از آنم دل خویش بجویم بکنم
می‌آیی و لطف و کرمت می‌خیزم
خورشید رخا من بکند تو دوم
گفتم که دگر چشم به لب کنم
چون با همه مشتاقی یکدگرم
گر بر رگ جان چشمت آید برم

تا من سر خویش گیرم و کشور خویش
تا با تو قرابت وز ادبار نیک
در سر برده و بر سر سودا می‌ل
در چشم خلد و بد نیش اگر که برم
در خود و جهد بیشتر زند با درم
صد عزم من شادی نعمی کردم
چون عشقم ابد بروی ماه بستم
خواهم که چو نرگس بره برهم بروم
فردوس برین بود سرا و کویش
و آن خال معنبر نقطی بر رویش
همسایه بجان رسید و بیگانه برویش
گر فضل خدای چشم مسی بر خویش
من بر دل و حیف تن و در هم
بیدست کرد و همی میخوردم
و آنکه بدیم همه جفا مقبولم
فرهاد تو شیرین دهن خوش سخنم
صد نعمت راحتی می‌بیند هم
چشم از غم دل آسمان میکردم
و آن طلعت آفتاب پرورش کرم
و انم که بتو هفت حریف از توتم
در جهانت او خیره عاید بصرم
اندر طلبش بسر بتوم حکمم
و آسایش جان و درد مت می‌خیزم
یارب بکشم بجان و جورت برم
صوفی شوم و چشم ز تنگی کنم
بر آن بشود که برده هم ندهم
چه خوش سرا که جیش تربت برم

تا با همه جای بر من انگن بر خویش
ما با تو بجهلم در آیا با حیات
گیسو سر بن ندیمه خالش ندهم
با ایشه دل بر شود اشک گاه
گردست و بدو که اتشش کرم
در یکدم اگر هزار جان و تن
گفتم من و صبر اگر بوده روز فراق
در شهر میان از خوان و بهمن
از آنکه به می دگر است روش
بخود و هش چرا کوم فعلی آب
بوی تو چو مشک در همه آفاق
بنگر که مردم بنگ آمیش
باری دو بوسه بوسه برده تا هم
من قصه خویشتن بدو میگویم
یار آمد و آن روز با حسن حیات
چشم بد از آن قد و کوشم بجان
هر چند که تو آمده ام از بهر دوی
طفل از بی مرغ ره نه چون نگرم
گر ره نه بنده ام که به بزرگ شوم
دل بر تو هم که از تو جان نیستی
چون می‌شوم که چو اگر دم یاد
گویند مرو که خون خود میریزی
و آن وقت که خاک جهت می‌خیزم
گر سیم و زرم چو هست که جان بدوم
و ندیم که خلاف طبع موزون تست
بخواهد تو عیب من مکن تا من نیز
من با تو حضور تا آرزو میکنم

تا بندگیت کنم بجان و سر خویش
آخر تو بگو که دولت آن بی‌بیک
با گاه و دگر بوسه از آن نیمه خال
چندانکه مر آتش کشد ز بو کرم
وز ده بردم بر آستانش بیرم
در حال بخاک قدمی بفروشم
چون زلف تو اوفتاد شوریدستم
مشتم و چون بنده سرا بکنم
در زخ بیانه بهشت در عملش
خط او بره کشیده و بر او موش
استاد تراز فعل کشد خوش
از دولت بخش همه تنگ آمیش
دایم که بنده چو نیک بنگرم
ترکت و بچو کان ترنده چو گویم
خط خویش آمده که از غم
از عشق لبت هم سخن می‌کنم
بر کنده جهان چون گل تو میخوریم
بر عمر گذشته بجهان میگویم
آخر ز بنده ام که در وش کرم
و آنکه دل از تو بر کنم بر که هم
آخر کم از آنکه در جهان کرم
با دم که در گذشته دم حکمم
هر جا که گذی گفت می‌خیزم
خود ابفروشم و مروت بخرم
توبه کردم که تو به دیگر نکنم
عیب تو نگویم که آن عیب برم
تا صلح کنیم و در کنارت گیرم

من با تو نباده‌ام که صحرا بستم
مهر تیر کیست طبع و بد چه بام
اندوست که دیدنش بباد چشم
سنبای در از چشم بیدارم
من خاک در است به دیدن بر فتن
ای دوست کرده بس تا دشمن
ای دوست تو آتش زده بر ترکن
یاران صباح نای دمی خانه در آن
در دیده فرنگ مثل بگردان دمن
بر لبع بد و خسرو خوبان جهان
با بنده و دلان خش و صباح بعشان
با از نیخ از تو قراوست و ندیم
مهر از فلک بطرف بام آورد آن
گر روز با شاق صحبت من تو
چون بخ و جمال در کنار آمد بت
ای یار کجایی که در آغوش نه
ای دلبر دراز که در کوی تو نه
ای سرخ تو چو لاله رازم و دم
روزی دو سه گه بنده نواختی
مه سرو تو انگشت و ته خورشید
انگار بس بگزد همه گانا بیرون
فرداکه بیانه سید و در کوی
ای پیش تو لعبتان چین عیسی
هر گز بود که سید این زمانی
گر دولت بخت با تو روزی
گر کام دل از زمانه بقصه برکنی
گم گم کنم تو به ز صاحب نظری

یا بر لب جوی با هوس بنشستم
در ده تو جهت فراکسیره جانم
بیدیدنش اگر بنیاید چشم
تو دیک سحر روی با لب ارزم
ای همدم بگو مهر چه تو خواهی کش
با دوست کرین بدوستی با دشمن
تو دست مگذار از این من
با دیده بجایی متحیر نگران
بیروی آمده و آتش زده عزمی بدمن
تا پیش فدا شکر ز سر و جان
حق دشمن خود مکن بنده بر کس
تو خود بنگر یک پسته و بادام
وقت دم کلیه با جام اورد آن
از شهر بروز و دم شام من و تو
از جز دل آدمی بنگت بد دوست
امشب بر من نشسته چون عاشق
با چه از عشق و جز سوی تو نه
گر بنده و جور بر تو نهادم و دم
وانده که ذکر با چنبره بخت
از از تو که در وصف نیاید آمد
بر دل زدی عشق تو از دور
پس دست بخر که به از آن بریزی
کس چو تو صنوبر نخواهد گفتی
با سرو بدین بلندی و رعنایی
در پای تو سر بیاز سر و سهی
بیجاره خود از فغان سر بکنی
باشد که بپای عشق کرده سر

مقصود من آنست که تو لاله و گل
من وصل تو بیجان تو جان بخوایم
با از برای دیدنش دیده بده
می‌پندارم که دیده بیدار دوست
چون با تو بکس که در هجر بخت شود
با دیدن دوست کرده مشکل دارد
آن بار نگارین که تو سوزان
عشق آن جنت و لحد آرد کران
در دیده بجای سرمه سوزان درمن
تا کی بر دم از دست جفای تو فغان
خواهی که برازند فلک سلیمان گور
گر بار به بستان تو باشد کر به
در وقت سحر خار شام آورده ان
وای که من و تو کی بهم نوش بسم
آنکس که لطیف طبع و نیکو خوست
ای سرو روان درست چشم و چه
هر تشنه که از دست تو بنیاد است
روزم همی در آرزوی ترنج
زان چیز هم که دشمنان آید
هر کس بر بی‌سیر و مرا طلبت
عشقیر ز دل بود و گناه ارزو
بیرون خود و دین بدیست ار بحر
گر روی بکرده‌ای دگر سر بکنی
مسکین دل نگار از بر پیش بر سر
سلطنت که من در قدمت مال کنم
گیرم که ز دشمنان بستانه دوست
چندانکه که میکنم ای رشک پری

می‌جای چمن و من گل رز رفت می‌آ
من خط تو بیجان جهان بیخوانم
در دوست نمی نگاه آید چشم
در خواب روده خیال می بدهم
چندانکه بر نیست سوزم رفتن
مشکل بر آن که بجهش دشمن
هر چند حلال هست در کردن
من چشم در آن کنم تماشای خش
به دانکه بجای دوست دشمن دیدن
ای شمع محبت وی سایه خان
از آن بادرون نور می‌رسان
هر گز نبود به از بخت از تو بهر
چون شوخ شوان برآیدم آوردن
جانی که کسی بیاسد آلا تو و تو
نه عاشق کس بود که کس عاشق است
هر چند که غایبی ز آغوش نه
از دست تو سر گرد از دوی تو
چون اشک حکیم در کنارم دوست
گر چشم خیالم تو بینداشته
گرد ره تو بودی ببندی بینه راه
آزاد دل و صبر آهو ازو ده
یوسف که به مردم فروشی که تو
ما با تو بیشتم اگر تو باز در خوش
خرم تن آنکه در کنارش است
ترسم که تو پای بر سر من ننهی
چو دوست جفا کند چه تدبیر کنی
با درد هم یار و لیکن خوب برسی

تا دل بخرد و نفس شیطان بستی ... کز شاخ ... برگ ...
ای غایب چشم و حاضر دل ... ای شاخ شکسته ...
ایکاش که مردم آن ... با کفش ولباس ...
گویند که ... در روی ...
گرد و ... جام ... تا ... لب بر آن لب ...
با این همه شیرینی ولطف ... ما ... زمین ... آفتاب فلکی
ای کودک لشکری که لشکر شکنی ... تاکی ... لشکر شکنی
ای فیل ... شیرین ... گر دست ... خویشتن ...
کرم که ... از ... عشق ...

[illegible]

تمت الرباعیات

گر ... آسمان ... است ... آید
... از روز که ...
اگر ... از آن ... که در ...
گوینده ... گرنامه ... گناه ...

اگر ... نباشد ... مصیبت آن ...
صاحبدل ... کو ...
... چندان ...

[illegible]

[illegible]

جور اگر کشتاب کند جور او خوشست | دل در کسی بند که دل بسته او خوش | اگر من نا خوش مردم کجا دار | که بر من چون چو فرزان کند کن

ای برادر چو عاقبت خاک است | خاک شو پیش از آنکه خاک شوی | هر که سودا کرد از [illegible] | خویشتن را بکردن اندازد

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود | کافر از بیم توقع برود تا در چین | مال از بهر کنج عبادت [illegible] | صاحبدلان نه کنج عبادت [illegible]

پای در زنجیر پیش دوستان | به که با بیگانگان در بوستان | حریف [illegible] روی ناسازگار | جو خواهد شدن دست پیش [illegible]

جور چشم شاهد نباید دید | روز در خاک جهان نباید برست | ورد که طبیب صبر [illegible] | وین عشق جز هیچ [illegible]

هر که تیپا صبر تا ند برد | گر جفائی کند بباید برد | بباید بستن اندر صحبتش دل | که دل بر داشتن کاریست مشکل

الکوه نتوان ده ترشش هم بود | روی دو [illegible] صبر کن که شیر [illegible] | هر که در دید [illegible] | گر گرانی آهن و روش است

[illegible] المفردات

بسم الله الرحمن الرحیم

قال سعدی [illegible] بعض ابناء الملوک ان اصنف لهم کتابا فی الهزل علی طریق السوزنی [illegible] بالقتل [illegible] فی ذلک [illegible] من [illegible] فانشات [illegible] فانا اقول [illegible] العظیم [illegible] فی طریق الهزل [illegible] لان المزاح فی الکلام کالملح فی الطعام [illegible] فی المعاد

الخبائث المطیبات

والله الموفق

من کتاب المطایبات فی المضاحک رحمه الله

عارفی چشم دل بروی [illegible] | خاطر از گنبد مولی [illegible] | چند روزی بسی در سر [illegible] | تا شبی خلوتی میسر شد

پسر شوخ چشم کشتی گیر | شوخ چشمی که مسند [illegible] | دست بر دوش [illegible] | چند نوبت گرفت [illegible]

خواست تا اندرون شلوارش | در بر و دست تا بسوی غارش | ابروی [illegible] | سخن از نازبانه [illegible]

گفت من تن به سنگ [illegible] | روی آن [illegible] بر زمین [illegible] | لیکن از [illegible] | من غلام توام [illegible]

گفت اینجا شدم بدین [illegible] | ای درخت جوان [illegible] | ایستاد ریش که در برت گیرم | پیش بالای دلبرت میرم

این کجا شد [illegible] | تن در آغوش [illegible] | لب به لب بر نهاد و کام [illegible] | چون دو مغز اندر [illegible]

دست در کرد [illegible] | جان بمیدان [illegible] | عاقبت [illegible] | در کنارش گرفت [illegible]

صبر مغلوب و عشق غالب شد | [illegible] غالب شد | گفت [illegible] | این چه باشی است [illegible]

دل ز کف رفته بود و کار از دست | خیره [illegible] | در [illegible] | تخته [illegible]

خانه تسلیم کرد شهر آشوب | گفت تا [illegible] | عارف [illegible] | تا منزل برفت [illegible]

پیش یاران دوستانش [illegible] | به [illegible] | هر کس [illegible] | شاه [illegible]

آن کی کرده [illegible] | [illegible] | [illegible] | که برآمد [illegible]

باش تا [illegible] | [illegible] | پیش [illegible] | [illegible] حدیث [illegible]

تم

ساقی سیمتن [illegible]
جمله این [illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

سوار [illegible]
[illegible]
[illegible]

وله ایضا

[illegible]
گرچه [illegible]
[illegible]

وله ایضا

دو منظور موافق روی [illegible]
رفیق حجره [illegible]
[illegible] دوستی [illegible]
جوانان [illegible]
[illegible] انگشتی [illegible]
[illegible]
که گر [illegible]
من آن [illegible]
نظر بروی منظوری [illegible]
دو دوست [illegible]
وصال دوستان [illegible]

وله ایضا فی المطایبه

[illegible]
[illegible]

سر بر آورد [illegible]
[illegible]
همه با هم موافقت کردند
[illegible]
بدیدم [illegible]
[illegible]
[illegible]
مع [illegible]
عمرت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سعدی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنان [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
بود مردی [illegible]
که بود [illegible]

گفت [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گر این [illegible]
[illegible]
گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
با جوانی [illegible]

عیب یار [illegible]
[illegible]
عاقبت [illegible]
صبر [illegible]

رحمه الله

[illegible]
[illegible]
[illegible]

غزلیه

[illegible]
[illegible]
[illegible]

یعفی عنه

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

قدس الله سره

[illegible]
[illegible]

شب خلوت که وقت عشرت بود | عرق ... و دوشت مشک آلود
به وفور نگاه بر رخ داشت | تا که از روی بی صفا برداشت
همه شب روی کرده بر دیوار | تا نیابد دیدنش دیدار
پس از بخت شوم و طالع شور | خانه تاریک دید چون شب گور
تو مشار و زپای بنشانی | شهوت من کجا بجنبانی
تا به صبح از شراب غفلت مست | دست لاحول میزدی بر دست
مدتی صبر بر مجاهده کرد | عمر ضایع در آن مشاهده کرد
با پدر زن نمود قصه خویش | کای مصابح ... [illegible]
شکر غفلت ... [illegible] | خلوتم ... [illegible]
زن و مرد از برای آن باشند | که دلاویز و مهربان باشند
سر برآورد و گفت پیر کهن | جان بابا سخن دراز مکن
چون جوان این سخن شنید از پیر | مستحب باشد ولی ... پیر
... از صبح رنگ رفت | هر چه گفتند هیچ در نگرفت
تو ... بدست | مهر از دو برگرفت و بروی بست
روی ... دست در گردن | ناف ... و دوسته ...
کودک از کودکی زبان در بست | ... [illegible] بر بست
خانه خالی ... | گریه ... و سفره ...
عمه از ... | خاله از ... [illegible]
تا ... | خانه معلوم کرد ...
تو ... که بود شاکر وش | بر دو ... چنان کردش
نازک اندام و سرخوشی میکرد | در نگاهی ... میکرد
گرد ... آنچه ... | ... خوبتر ... سفت
پاره ... و رنگش | تا نیاید بدیگران ز رشکش
بوق ... در آن قبله نهاد | همچو شمشیر ... در بغداد
چند بانگ و اهل نشان ماند | ... تا جان ماند
بر سر خاکسار ... برفت | در دکان ...
گفت کامی ... و چیز | همه باکت حلال کردم خیز

مهر ورزند ... وصل | قصه ... بغل
فال بد بود یار طالع زشت | ... روی اهل بهشت
بار با تو عروس جانفزای | دست ... [illegible]
با از بخت ... آشفته | ... [illegible]
ملک الموت از لقای تو به | ... تو دوست ...
... جایگاه ستیر | ... پای گریز
عاقبت در دل بجان برسید | ... به استخوان برسید
تا به ... و بر دوی | مهربانی و ... کردی
گر بخوابی دگر ... | ... غصه ...
من نه آسوده ام ... | زحمت خویشتن ...
با ... بریخ و محنت و مهر | ... سوی ... مهر
استعانت بجد خدایان برد | ... شفیع آورد
پای ... و چاره ... | ... کشاده ...
تا شبی ... کرد | میل ... عاشقش کرد
بعد از آن با برادرش ... | بند شلوار عفتش بگسست
روی بر خاک و ... افلاک | چون ... [illegible]
مادرش ... هم ... داشت | پرده ... بآسمان برداشت
دایه ... | مهربانی ...
شب ... آنجا برد | ... درمیان ...
خواب ... لطف ... | تعنی الامر کیف ما کان ...
عاقبت رام چون ... کرد | ... چون ... کرد
بعد از آن با کنیزکش پرداخت | کار او ...
خویش و پیوند هر که ... یافت | جمله ...
همه همسایگان ... | ...
آشنایان دوستان ... | حال ... کهنه
کیسه ... حاضر کرد | پیش ... آورده
یاد ... کین شنید از پیر | ...

آب ... کان بگرداند
...
کار ... خانه از ... خویش
گر شبی ... کنی تا من
...
از کمند ... چو صید
حیف ... [illegible]

ولہ ایضا

تا ... برمن از جان من
آدمی ... اعضا ...
گوئی آن گلبرگ ...
... ز عشقش ...
...

ولہ ایضا

ماه منظور من بت رعنای من
هر کسی با ... سرخوش است
گر ... با من
روز و شب خواهم که در آغوش ...

ولہ ایضا

خوش بود عیش ...
گاه ...
پس ... تخت
...
... میان ...

ولہ ایضا

اندرون فراخ ...
... من ...

خوبیش در میان ...
... بسته و ...
...
... شهوت ...
هر کس ...
که ... بجان ...
...
شعر از این خوبتر ... گفت
... حسن من بر جان من
این رعیت ... من
رحمتی ... گریبان من
... فارغ از ...
... بجان من
... خویشتن ...
... من
... من
... من
تا ... اعضای من
... او
...
همچو سرو ...
چون شمع ...
این لطافت ...
...
...
همه جای ...
که ...

گفت ...
گفت ... سخن ... من
هر چه ...
گفت هر گز ... خطا ...
...
...
...
...
... خاطر ...
...
گر ... من ... او
روز ...
هر که خواهد هر چه خواهد ...
این ...
کاندرین ... زلف او
جامه ... سیمین بدن
... گردن ...
این ...
کم ... استغنای من
روز و شب ...
که ...
...
من ...
...
با ...
...
ای ...

...
...
از ...
...
...
...
...

غزله

این گل ...
...
دولت آن باشد ...
...
از بدی و نیکوی ...

رضوان الله

بند بر پای جهان ... من
... کالای من
... من
... جای من

رحمة الله

...
...
...
...
...

رحمة الله

گر ...
...

گر تو از دوستان شکیبایی
ای که همچون سنگ دوغ در کوهست
چه کنم کرده ام نگاه بیا

ولد ایضاً

گر برسرا آید من ... شفیق
خوبان جهان ورفت چند
ای همه مهربان و مشفق
بر جور و جفا که هستم آگاه

لطایف مطایبانه

خوش بود دل بستگی با دلبری
ابروی کور اپاسی در بر است
خط نگاری و خال مشکبوی
آن کلیم از پس بستن برقعا
شاید مطبوع شعرا پس است
این عصا کاندر میان پای ماست

ولد ایضاً

هر کجا سر و خاصی سبب
ور جامع آرزوت مباش

ولد ایضاً

اقبالی و نوری ... سببی
شوخت خاتم ... ثمن

ولد ایضاً

گیسوت عنبرینه وگردن تمام
از سر بنه حکایت دوران روزگار

ولد ایضاً

عاشق شده ام بموزه دوزی

دوستان از دل نجابت
آب در مشک هیچ سقایت
که آزار کی صحبت ماهیت
بجامیم دستگیری کن
دروازه کازرون به چی
تو سر زن را استینی
با ما بچه خرم خشم وکینی
با رت کنم که نازنینی
مذهبم مردی ساله چو مود ز اسلام
اگر دوست نبکند انجا بندم
ما ببر وی مهربانی مشتری
خوش است از دختری درجا
ور غم آید نجنش دیگری
شرح وچون من نامدم دیگری
آقا پی بس بود در کشور
نکشد گر آهنین باشد درت
نه با مرد کسی و بد بکراف
چشم در روی کن و چشم درشت
تا بجام قدر وجه انگشت
گر ناقل سکه بدان نام
ابروی ای کیسه خواره زن تاری
کبری ای کیسه خواره زن کبری
مذاق همبانیان ...
ولبند مشکبوی چه محتاج لادنست
ای باد دوستان که کاو نهادست
ا سرو امیاده سیمین ای بخش
عشقش بدلم فکند ... سوزی

جفوری من بیشی مسکبد ...
بر سر بوق من چه بروی
بوسه بر گرفتن از روحیست
کرم ابیش از این قناعت
ای فتنه دلبران یغما
بردی زمین مقابت
هر که که چو دوستان مخلص
نکشد خیت که من ترا
مجوهای حسن آغاز آن
بهنه وگرت ریش تا میان
عجمی دریای مرواریدطیف
دختر از زر و زیور حاصلست
مفتی که حور می برسد کند
تا جوربری وقت سیمین رخ
با شاهان خوب رو منظر کنند
پیش از این ورنامه خواهم نوشت
کز مذهب شریعت ... دوشت
چون نه کوش ... رشک آرش
حاصل آن بیش نیست آخر کار
که غیر ... دوست
بخیل ... بی بخیل
مرده ور نه ... تو منیر سند
صبری چای کیسه خواره زن ...
امشب ... کار ...
آخر نگاه زنج جوانی نیست
ای حسرت وقت یار ... است
هر موزه که آن صنم ... دوزد

که عمرم چو سنگ خارا نیست
گرت خاطر تماشا نیست
حسرتم در لبت و یارا نیست

علیه الرحمة

وی طره لبستان سچی
هر گاه که ... بروز چی
برخاک ... سبب
گر خود همه کوه آهنیی

علیه المغفرة

بر سر ش خر بنده کانه منظری
تا بر انگیز همه شوهری
من کلیمی دوست دارم ...
زیر وی گسترده باشد ...
عارفان ... زیبا منظری
الحکایت را بباید ...

علیه الرحمة

بکنایت کسی نگوید گشت
که شود با تو زنم لنگ ...

عفی عنه

ای کیسه خواره زن ...
ای کیسه خواره زن ...

رحمه الله

وقت نشاط و خنده و بازی کار
ور ... سستی ... وقت ...

عفی عنه

بر ماه ... نم شبانه روزی

سیرت ... دیده ...
چه انگشت ها کرده باری
تو ما ... چو آهو

ولد ایضاً

بخواست دختری حوری کو ...
کمان کشیده ... که شود
میان شوهر ... جان

ولد ایضاً

کی فارغ از ... خالی ...
مثل احوال جور و جفا ...

ولد ایضاً

از من ... که ...

من ازهار حدیقة طبعه

روی ... جامه ...

من نفحات انفاسه القدسیة

ای دیده ... لولوی ...

من عجایب اشواقه ... غیبیة

آن شیخ ... جان ...

من لمعات شموع افکاره

ترسم که ... است ...

من لطایف فضله و بلاغته

ای مرد که ... بیت ...

همچون شکرش لبی ...
در من ... بطلبی ...
و امسال ... بادی ...
شنیده ام که در این روزگار
جو درج گوهرش از چشم ...
گر بود زن ... جامه ...
که سر ... کشیده و سعدی ...
روزی شنیده ام که ... شوخ ...
مردم ... خلیفه ... در ...
هزار ... که ... صدا
کف ای ... او ... تنبان
وا آنگشت ... تا ...
علم ... ودی ...
آزادات ... کرده ... کابینه
هر ... رنگ ... ...
این ریش ... در ... می
با سینه چون کون ... آمد
بر روی ... رنگ چو سیاهی ...
از طرب ... مردی ...
در ... سرخ ... کون ...
آن ... سیم رنگ ... باده
گر خوبتر از روی تو ... خورشید
جذان گرمست که ...
رخت ... و ...
روزی نظرش ... ...
...
... می کند

باز آمد و عارضش ...
تماشا ... بار ... بادام
سعدی ... دوست ...
خیال ... که گرد ...
جایگه رسم عروسی بود ...
دوستان ... آغاز کرده ...
پس از ... جیب ...
با که ... جایگه ... ...
جوز ... پیش من آمد ... دل
که ای عزیز ... محترم ...
چون کیر ... جامه ... اخلاق
مرد عاشق از معشوق ...
که ... شد که ... امید
مرا زچشم ظلم ... اسیف
...
موی ... می ...
آتم ... کیسه ... می ...
...
... ...
گر خورون ... زودی ...
از ... دوات ...
ایم همه روز ... آن ...
در دستی آن ... شفالو ...
بر ... خط ...
دیدم که معلم ... پیش ...
آن سایه ... پیش ...
باری چه گناه ... ...

ما سعدی ... روزی
کشم ... بگوزی
نه ... دوزنی

قدس سره

الی ... شوخ ...
که خانمان من این شوخ ...
ترکه دست ...

غفر له

جای ... سیاه ...
شوی ... دل من ...

رحمة الله علیه

وگر نه ... دارم ...

نور الله مرقده

مردا کیر و خایه ... بس

قدس الله سره

تو ... دیده ...

نور الله مرقده

همسایه ... کس ...

شرفنا الله بلقائه

منویس که ... کتیبت ...

اعلی الله درجته

هم درکف ... که در کون ...

ای معشر یاران که رفیقان منید
امشب که کنیم تنگ ... همانست
آمد بنماز آن صنم کافرکیش
خلق از نو تجدید وضو ماه نمود
بشنو سخن فراخ و دل تنگ مکن
چون دید که برم سغب می فرمود
باشد و درمیان رندان ...

من غرر کلماته

توبه کردم از این سخن که مرا
گفتم که بیا بس بن ای حور نژاد
ما گرچه بنطق طوطی خوش نفسیم
هرکس که بیار کاه ساقی ...
در صدر ملاف ... دست ... سیم

علیش خوش خوش ...
این بار شش اگر که کنی شیطانست
بر به خار بوستان و دروش
لعنت بتو ... سیاه برکرده ...
کامروز نباشد که ...
برکش ... دولت ...
ایمان کن شاه ...
دوش گفتم رفیق توبه کنم
یاد آن یار دوستان آمد
گفتی که بیا ... چه ام خواسته ...
در شکر گفتار سعدی ...
از کسی ... کمی ...
در عالم نطق ...
طب جالینوس ... باید که ...

این ظرف ها ... اندر ...
دی که ... بستان ...
بیگشتام ... ایش
برهم ... که ...
ای کنده درخت ...
گفتم که اگر سفید شد موی ...
گر طوطی بارش ...
گرکه رفتن از جهان آمد
برده ام کون او ...
گفتم که دعا ... تو ...
در شکر شاعری با جماع ام
هرکو همه عمر ... باست ...
دانم که بخاک ... دستور جهان
...

زین جا ... بکش ...
در روز جو ... ساغرت
ای کاش که من ... که ...
آن قحبه که ... اتش ...
شاید که ... کی ...
صد شکر که دل ... سیاه ...
که ... درمیان ... طمع

قدس سره

گیرد آب ... دهان ...
گشاد جای ... خواسته ...
هر کس ... سعدی ...
سگ ... که هرگز ...
سبحان ... عجب ... بگیر ...

الصبر الشیطان والشیم هذا الا الشعبه ... الحمد لله الذی جمع الاشیاء من الفنون ... من الرجال والصبیان ... فی ... [illegible] ... من الخیر والخطاب ... الحکمة والرباب ... المنسوبه ... [illegible] ... الآلات ... الالوان ... الراسخ ... السماع ... الوتر ... [illegible] ... اخبرنا ابو ... قال اخبرنا ... قال اخبرنا ابو ... [illegible] ... الخلایق ... الناس ... ابن الخناس علیهم اللعنه قال الجماع ... بالجماعة ... الصبیان ... [illegible] ... اجمعین فی درک الاسفلین **وبعد** اگرچه ... [illegible] ... مجلسیان ... شیطان لعین ... [illegible] ... این مجلس حاضر ... دو زن و شوی را هم طلاق ... [illegible]

واین مجوزکان ... [illegible] ... کان بی بضاعت ... تمام بخش واین مجوزکان بی بضاعت در ... شدن ... جام ... بوسهای ... لب خوبتر ... عراق ... با کوسهای کلان چون کوه ... ماه ... بستان ... لب معشوقان ... [illegible] ... علی الصلوة وحی علی الفلاح ... [illegible] ... خلوت خانه ... [illegible] ... گوش این مشتاقان ... بلبل ... [illegible] ... رقیبان ... [illegible] ... کنج خانه ... [illegible] ... شیطان ... [illegible] ... خانه همسایه ... [illegible] ... دوست عزیز من ... [illegible] ... چون ... [illegible] ... شکسته ... [illegible] ... مجلسیان ... [illegible] ... حدیث ... [illegible] ... بجماع ... [illegible] ... ای کافرکیشان ... [illegible] ... کان جای ... [illegible] ... مجلسیان ... [illegible] ... کوشش باطل است ... [illegible] ... هر لحظه سیاب که ... [illegible] ... باک ... [illegible] ... فراخ ... [illegible] ... این مطلوب ... [illegible] ... آن عارف ... [illegible]

بفشارد و باید که این حب کار کند تن در ده و گر خور جان انبه ثبت و بصدق جد چون سده بنگاهد کنایه دوا [illegible]
و نشسته در حال جنجال در آید بازوی همچو ماه و قد سرو همچو ساج با گیسوی سیاه [illegible] گوید خواه [illegible]
از من نزل فیها استرح شادی [illegible] من صعد علیها فقد استراح نظاره [illegible]
و گاه در حجره [illegible] معشوق [illegible]
در مکاف کاف [illegible] سوراخ کردن [illegible] من صعد علیها فقد امن من الآفات [illegible]
و ساعتی در حصن حصین من دخل فیها [illegible]
[illegible]

[illegible]

گو دست و خلق ورکردن اشتیاق آورده [illegible] جب [illegible]
[illegible]

اورا به [illegible] یارب [illegible] روزی کن [illegible] بستان [illegible] روزی کن [illegible]
[illegible] و صلی الله علی محمد و آله الاطهار [illegible]

بعون الملک المنان
بسم الله الرحمن الرحیم

شخصی [illegible] سؤال کرد [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] حکایت [illegible]
[illegible] تمت الکتاب کلیات فخر العاشقین [illegible]

شیخ مصلح الدین مخلص سعدی شیرازی علیه الرحمة والمغفرة [illegible]
شهر ذیقعده الحرام [illegible]
۱۲۳۰
[illegible]

[illegible]
[illegible] ۱۳۰

[illegible]

